کلیات

اشعار و فکاهیات روحانی

با مقدمه

سید محمدعلی جمالزاده

از انتشارات

کتابخانه سنائی

کلیات

اشعار و فکاهیات روحانی

با مقدمه بقلم دانشمند محترم جناب آقای

سید محمد علی جمال زاده

از انتشارات
کتابخانه سنائی

این کتاب درخرداد ماه یکهزار وسیصد وچهل وسه در چاپخانه زهره
بسرمایه کتابخانه سنائی چاپ شده است

مقدمه

بقلم استاد محترم جناب آقای سید محمد علی جمال زاده

« بروحانی ز حق طبع فکاهی »
« عطا شد تا بخنداند شما را »

فکاهیات چیست و طبع فکاهی کدامست

در خصوص فکاهیات وطبع فکاهی این عهد را از روی کتابی که باسم «خنده در آسمان گرفته» یکی از نویسندگان نامی فرانسه در باب فکاهت تألیف نموده و در آنجا از نویسندگان فکاهی مشهور از هر کدام چند قطعه جمع آورده است بعرض خوانندگان محترم میرساند.

کارتن انگلیسی میگوید: فکاهت در نظر من حکم اکسیژن را دارد در هوائی که برای تنفس لازم است مایه کیف و سرخوشی دنیاست و اگرچه فکاهت علاوه بر کیف و نشاط مولد مواهب دیگری نیز هست ولی وظیفه اصلی او از همین جا شروع میشود لابد کمتر اشخاص باین فکر افتاده اند که اگر غفلتاً خنده از دنیا برمی افتاد زندگانی اولاد آدم چه صورتی پیدا میکرد ...

من تصور میکنم که گنده دماغی و ترشروئی بر تمام معابر کره زمین استیلا یافته و انتحار وخودکشی به اندازهٔ زیاد میشد که برای جسد مردگان جای کافی باقی نمی ماند.

درصورتیکه خنده و فکاهت با آنکه نمی‌تواند کاملا از کلیه عوارض مرض آمیز هم وغم و بدبختی جلوگیری نماید معهذا باز مؤثرترین ضد عفونی است که بنوع بشرعطا گردیده ومتأسفانه هنوز علما و محققین راه کشف آنرا پیدانکرده‌اند اشخاصیکه دارای طبع فکاهی هستند در واقع اکسیر حیات و کیمیای سعادت در دست آنهاست و با این معجون عجیب که دوای هر دردی است تمام‌مصائب رامبدل بطلا می نمایند مخصوصاً اگر این مصائب مربوط بدیگران باشد نه بشخص خود آنها بحکم کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد و از آنجائیکه کاخ کمدی بر روی تراژدی قرار گرفته یعنی خنداندن دیگران ازجویبار دلسوختگی وناامیدی سرچشمه میگیرد و عموماً خاطر وباطن نویسندگان‌فکاهی مانند زمین‌شوره‌زاریست که‌دست بدبختیها و حرمان روزانه آنرا آبیاری میکند خدا کند که پس ازاین‌عمر فانی درآن‌عالم‌نهان‌وحیات جاودان که سیاحان عرفان و حکمت هنوز نقشه آنرا نکشیده وکتاب راهنمائی برای آن بطبع نرسانده اند از نعمت فکاهیات ومطایبات محروم نباشیم والا شکی نیست که درآنجا سخت دچار ملال و کسالت زوال نا پذیر خواهیم شد ولی بطور یقین خلقت که خود استاد اعظم و مرشد کل فکاهت است و مخلوقات فکاهی آن درهر گوشه و کنار دیده میشود فکر این مشکل راهم نموده که بندگان خدا درآن دنیا از این باده یکتا متنعم و متمتع باشند و البته همانطوریکه در این دنیا خنده چون دایه مهربان در کنار گهواره نوع بشر نشسته و با لائی لائی دلچسب خود این طفل یتیم راتسلیت می بخشد در آن عالـم نیز این کودك بیچاره بی دایه نخواهد ماند.

زینگو ویل نویسنده مشهور انگلیسی دیگر در جواب سئوالی کـه مؤلف فرانسوی مزبور در باب فکاهت از او نموده همینقدر بوسیله تلگراف این جواب را داده است «فکاهت تبسمی است درچهرهٔ خردمندی وحکمت»

گورتنی از محررین نامی روزنامه معروف دیلی‌تلگراف درباب فکاهت‌شرح

مفصلی نوشته که باین جمله منتهی میشود :

مجملا آنکه بعقیده من فکاهت عبارت از مشاهده دقیق زندگی و حیات با تغییرات و تحولات آن که گاهی نور تابان خورشید فضای آنرا روشن و گاه دیگر ابرهای تیره افق آنرا تاریك می سازد وظیفهٔ نویسنده فکاهی پیکار وجدالست با افکار واحوال حزن انگیزی که از این کیفیات تولید می گردد . . خلاصه آنکه نویسندگان فکاهی نقاشهائی هستند زبردست که حتی پیکر غم افزای بینوائی را نیز باخامهٔ گلگون طعن وطنز آراسته باسرخاب لطیفه و مزاح که بسا ازخون دل خود آنها سرخی گرفته است چهرهٔ پرچین عجوز یأس و ناامیدی را مشاطه مینمایند در این موقع لازم است مجملا تذکر داده شود که **بین فکاهیات و نوشته های جلف و سبك وهرزه باید جداً تمیز داد !**

نویسندگان فکاهی از قدیم الایام درنزد ملل واقوام محترم و معزز بوده اند وحتی یکی از جنبه های عالی شکسپیر نویسنده انگلیسی را همانا جنبه فکاهی دانسته اند و حقیقتاً نیز در مقابل بعضی از سخنان این حکیم یگانه انسان بین خنده و گریه مردد می ماند و چنانکه گفتیم این کیفیت از مختصات ممتازه فکاهت و ظرافت است من باب مثال خاطر محترم خوانندگان را متوجه این فقره ازقطعه تیاتر شکسپیر موسوم به هاملت می نماید که این شهزادهٔ آزاده در مورد مشاهده و معاینه جمجمهٔ نیم پوسیده میگوید : با تربت پاك اسکندر مقدونی سر یك خمره آبجو را می توان بست این کلام چقدر نزدیك بسخن سعدی خودمان است در آنجائی که درخصوص سلطان محمود سبکتکین میگوید :

بعد ازوفات او بصدسال جمله وجود او ریخته و خاك شده مگر چشمانش که همچنان درچشم خانه میگردید چون هنوزش نگرانست که ملکش با دیگران است اگر بنظر دقت بنگریم معلوم خواهد شد که در ادبیات فارسی گلستان سعدی عالی ترین نمونه فکاهت است این شاهکار بی نظیر مشحون است بـه لطایف فکاهی کـه

بخوبی ثابت میدارد که شاعر بزرگ و حکیم عالیمقام شیراز نیز همانند شکسپیر حتی در این میدان نیز یکه سوار بیهمتائی بوده است و صدها لطائف نادرش که در درج خاطر ایرانیان چون جواهری گرانبهامحفوظ و منبع یك عالم لذت وارتیاح خاطر و حکمت عملی است و هر کدام نمونه باهریست از طبع فکاهی شاعر بزرگ شیراز و به تجربه رسیده که اغلب کلمات و ابیاتی که در اذهان باقی مانده وبمرور ایام شکل امثال و حکم پیدا میکرده سخنانی است که رنگ و بوی فکاهی دارد .

واقعاً جای بسی مسرت و خوشوقتی است که ایرانیان که عموماً خداوندان بی نظیر بذله و صرافان خبیر لطیفه هستند کم کم قدر و قیمت فکاهیات واقعی را فهمیده و دانسته اند که در گلشن ادبیات که بهترین مایه حسن و جمال آن همانا تنوع است در مقابل الحان غم انگیز که آن نیز در جای خود جائی و مقامیدارد نغمات طرب آمیز هم شرط اعظم کمال میباشد و چون این معنی غیر قابل انکاراست بسط مقال را در این باب زاید شمرده همین قدر میگوئیم در صورتیکه جدی‌ترین و موقر ترین‌ملتهای دنیا از قبیل انگلیسها و آمریکائیها در فکاهیات مشهور ودارای نویسندگان بزرگی هستند که شهرت عالمگیر آنها از اغلب سخن سرایان درجه اول عالم کمتر نیست چنانکه مثلا ژروم زروم انگلیسی ومارك نوین امریکائی‌شاید از خیلی نویسندگان نامی دیگر معروف تر باشند البته بر ما ایرانیان که طبعاً سر خوش و سبکروح خلق شده ایم‌لازم است که هر کجا نهال طربی سراغ کردیم از آبیاری وپرورش آن‌لحظه‌ئی فروگذاری ننمائیم وهمانطور که برای مردم این مرز و بوم تهیه نان و آب و دوا وسواد را از وظایف وجدان و ملی میدانیم تدارك نمودن اسباب تفریح خاطر و انبساط و خرمی ضمیر آنها را که الحمدلله روزبروز زمینه برای‌آن فراهم میگردد بر ذمه خود فرض شمرده ویقین داشته باشیم که **خنده صدای شهپر فرشته ترقی و رستگاری است و قومی که خندیدن ندانند مستحق گریه است اگر بما یاد داده‌اند که « چشم گریان چشمهٔ فیض خداست »**

امروز باید بدانیم که صور اسرافیل حقیقی دهن خندان است و در جبین بیرق نجات بخط جلی « طرب و نشاط » نقش بسته است . . .

مقدمه علاج هر دردی سر خوشی و نشاط و رقص و آواز است و رقص هم در حقیقت همانا حرکت و جنبش و اقدام و عمل است که موجد واقعی طرب و انبساط خاطر میباشد چنانکه در زبان عرب نیز کلمه نشاط در عین حال هم بمعنی حدت و حرارت و کشش و کوشش است و هم بمعنی شادمانی و سرخوشی و حتی درزبانهای فرنگی نیز لفظ «هومور» که بمعنی مطایبه و فکاهت است در اصل لاتینی عبارت از ترشحات غدد داخلی بدن بوده که بعقیده اطباء موجبات حیات و تندرستی و طراوت نفس بوده است از طرف دیگر جای افسوس است که دراین اواخر بعضی از هموطنان، بتصور اینکه لازمه اخلاق و وقار روی ترش و زبان تلخ است هر کجا بکلام خندان و سخن لطیفی میرسند ببهانه اینکه خلاف متانت است روبر گردانده و در همه چیز از حرکت وسکون سیارات و ثوابت گرفته تا عروسك بازی اطفال خردسال و دماغ گرفتن پیران سالخورده حسن اخلاق و سوء اخلاق را مداخله میدهند بزعم آنها برای پرورش افراد و تربیت مردم سوکواری و ترشروئی و افسردگی ازمقتضیات ضروری میباشد وعقیده دارند که نهال تمدن فقط در گرمخانهٔئی میروید که آبش از اشك چشم و هوایش از آه دل باشد غافل از اینکه ترقی و پیشرفت حکم جوجه را دارد که فقط در زیر بال گرم و نرم نشاط و طرب رشد مینماید و متاسفانه اینگونه عقاید و افکار سست و سطحی که اغلب با چاشنی ریاکاری و تظاهر آمیخته است سبب شده که دنیائی میگوید و میخندد و جلو میرود در حالیکه جوانان ما بهمین عناوین پا در هوا هنوز مزه جوانی را نچشیده پیر هستند و در زیر پالهنگ «صبی یتشیخ» گرفتار سنگینی و وقار خود گردیده قوت و قدرت جوانی را بمشق شتر مآبی میگذرانند .

اخیراً قسمتی از اشعار آقای سید غلامرضا روحانی بشکل کتابی باسم «فکاهیات روحانی» بطبع رسیده نظیر اینگونه اشعار فکاهی در ادبیات دوره جدید فارسی خیلی کم و بدین مایه و معیاردیده نشده بود و اگر هم در گوشه و کنار چیزی بوده و هست شیوع کافی نیافته که جمهور ناس را از آن بهره باشد ولهذا در این زمینه میتوان فکاهیات و مطایبات آقای روحانی رادر واقع اولین نمونه مبرزی دانست که بشکل کتاب در معرض استفاده عموم گذاشته شده و از آنجائیکه اشعار مزبور از حیث لفظ و معنی نیز تازه گی و قدر و قیمت مخصوصی دارد و متضمن آثار ذوقی بسیاری میباشد که عموماً خوش آیند و دلپسند طبقات مختلفه مردم است شکی نیست که قبول عامه یافته و در آینده برای جوانان با ذوق و خوش طبع که یکه تازان میدان بذله ولطیفه اند سرمشق مفید و مؤثری خواهد بود ولو فقط از این لحاظ هم باشد باید بآقای روحانی تبریك گفت والبته برای بنای ادبیات جدید فارسی آورده ایشان حکم سنگ محکمی را خواهد داشت که در قاعده آن بناقرار گرفته و بمرور ایام سنگهای استوار دیگرروی آن بلند خواهد شد که تامدتی خواهی نخواهی درشکل و تراش وطراز آثار تقلید از آقای روحانی در آنها نمایان خواهد بود در همه چیز مخصوصاً در ادبیات قانون « الفضل للمتقدم » محرز و مسلم است بیقین نام نامی آقای روحانی مستحق بقاست و فارسی زبانان سالهای دراز بترنم اشعار ایشان رطب اللسان خواهند بود . . . و از جمله فضایل و ممیزات آقای روحانی توجه مخصوص است که باصول شعری و بمضامین جدید و ساد گی و باسلوب تازه درشاعری دارند و طبعاً از تقلید که در واقع نشخوار کردن جویده دیگران است جداپرهیز دارند از این لحاظ بلاشك اشعار ایشان در نظر فرنگیها هم قدر و قیمت پیدا نموده و ایشان را در این نوع سخنوری پیشقدم خواهند شناخت . . .

ژنو شهریور ۱۳۱۳ سیدمحمدعلی جمالزاده

ونیز راجع بطبع کلیات فکاهیات روحانی مرقوم داشته‌اند .

پیام اشتیاق

درست سی سال قبل بوسیلهٔ «روزنامه امید» با آثار گرانبهای روحانی آشنا شدم چنانکه در نامه ای که با اشتیاق و تحسین فراوان در همان‌زمان بایشان نوشتم اشعار روحانی را دارای طرز جدید و اسلوب تازه و نوظهور و بکلی موافق سلیقه خود یافتم در آن تاریخ این نوع شعر بی سابقه بود و دهخدا و نسیم شمال را بخاطر می آورد و طعم و مزه اشعار ایرج را داشت و بطبع نو پسند من می چسبید در تاریخ ۱۹۳۳ میلادی شرحی بروحانی نوشتم که در مقدمهٔ «فکاهیات روحانی در سال ۱۳۱۳ شمسی در طهران بچاپ رسیده است پس از آن با این مرد شریف که سرتاپا قریحه و ذوق و استعداد است مکاتباتی بعمل آمد و روز بروز بر ارادت و علاقه ام افزود .

ایرانی فکاهی طبع خلق شده است و تمام خارجیانی که ما را از نزدیك شناخته اند تصدیق نموده اند که صحبت با ایرانیان دلپذیر و «خوشمزه» است و سرتاسر مشحون است از نکات و لطائفی که بدل می نشیند و فراموش نمیگردد و بهای مخصوصی دارد و میتوان آویزه گوش و هوش قرار داد اما عجب آنکه در ادبیات فارسی قطعات فکاهی نادر بدست می آید و بهمین ملاحظه معلوم است که ناگاه آشنا شدن با یك دریا ظرافت طبع و لطافت ذوقی که در اشعار روحانی موج میزند مرا تا بچه اندازه متحیر و مجذوب و شیفته ساخت .

بمرور ایام وجود سید غلامرضا روحانی مصدر الهام و سرمشق گرانبهائی برای جوانان با ذوق دیگر گردید و روز بروز بر تعداد گویندگان اشعار فکاهی افزود و بطوریکه امروز مملکت ما دارای یك «مکتب» فکاهی منظوم که باه بالك دیگر لاف همسری میزند و مایه تکمیل ادبیات منظوم فارسی در این زمینه گردیده است نظم فکاهی گذشته از مزایای بسیاری که دارد زبان گویای تودهٔ ملت است

و همچنانکه اخیراً در مقالهٔ که بقلم نگارنده بعنوان « ای شب آرام ، ای شب قدسی » در مجله نوزاد «کاوه» منطبعه‌مونیخ آلمان در شماره شش (بهمن۱۳۴۲ش) بچاپ رسیده میخوانیم !

« اگر شعر را زبان حال عناصر نخبه و بر گزیده و دست چیده یك ملت و قومی یعنی مردم کاملتر و فاضلتر و فهمیده تر وحساس تر آن قوم و ملت بدانیم لاجرم تصنیف (و هکذا اشعار و قطعات فکاهی) بلاشك زبان حال قاطبه آن مردم و حتی بینواترین و مستمندترین و از لحاظ معنی و معرفت تهیدست ترین افراد آن بحساب می آید و اگر بخواهیم بدانیم که قوم و ملتی چگونه فکر میکند و بچه چیز فکر میکند وآرزوهایش کدامست و درطلب چیست و چه میخواهد وچه میگوید و چه میجوید یکی از بهترین راه ها برای جواب دادن باین پرسش همانا رسیدگی و تحقیق در باره تصنیفها و ترانه‌ها (و اشعار و داستانهای فکاهی) آن قوم خواهد بود .

شعر فکاهی دو مزیت دیگر هم دارد که بسیار گرانبهاست و بهمین نظر بر تمام ما فرض ووظیفه است که حتی المقدور درترویج و تشویق آن بکوشیم زیرا اولا اشعار فکاهی چون درست انعکاس صدا و فکر و آرزو و گله و رضا وشادی و سوکواری قاطبه مردم است بهمان زبان مردم یعنی طبقه ای که در نزد ما و در زبان ما « کوچه بازاری» و «خرده پا »و«کاسبکار » معروف گردیده است سخن میراند و لهذا درحقیقت بصورت جعبه حبس صوتی در می آید که تمام کلمات و تعبیرات و اصطلاحات عوامانه (در واقع زبان اکثریت کامل ملت) وگوشه ها و کنایه ها و اشاره‌ها و رموز و متلکها و لغزها و چیستانها در آن منعکس میگردد و ثبت و ضبط و محفوظ می ماند .

مزیت دوم این است که این نوع شعرها و حکایات را حتی مردم کم‌سواد ما می خوانند و لذت می‌برند و علاوه برآنکه از اوضاع و احوال خودشان آگاه میگردند بیدار میشوند و چشم وگوششان باز میشود رغبت بخواندن ونوشتن و با

سواد شدن پیدا میکنند خودم مکرر درطهران دیدم در گوشه کوچه وخیابان جوقه جوقه دور هم روی زمین نشسته بودند ویکی از آنها که کوره سوادی داشت روزنامه های فکاهی را برای آنها میخواند و دیگران با دقت تمام گوش میدادند و چه بسا صدای قهقهه آنها که دل را از فرط مسرت میلرزانید بلند میشد و می فهمانید که محرومین ابد و ازل هم از چیزی خوششان آمده است و دارند مزه خوشی و تفریح را می چشند و غم و غصه و اندوه آب و نان را چندلحظه فراموش نموده از برکت اعجاز شعر و کلام خودرا همترازوی آنهائی می بینند که جواب سلامشان را بزحمت و با هزار افاده میدهند.

« در مقدمه فرهنگ لغات عامیانه » از انتشارات فرهنگ ایران زمین که همین اوقات درطهران انتشاریافته است در باره روزنامه فکاهی امید که (متأسفانه در اواسط سال ۱۳۱۵ شمسی تعطیل گردید[1]) چنین میخوانیم در این روزنامه چند تن از شعرای جوان و باذوق مرتبا بزبان عامیانه قطعات فکاهی عالی و ممتازی بنظم منتشر میساختند که اغلب آنها واقعاً شاهکار بود این شعرا برای خود اسامی مستعاری اختیار کرده بودند از قبیل «اجنه» (رئیس طایفه سید غلامرضا روحانی) « جنی » محمد علی نجاتی « قلندر » ابوالقاسم ذوقی « سلندر » محمد علی ناصح « ابن جنی » عباس فرات « شاه پریون » رهی معیری « آتش پاره » تهامی خلیفه رضا کفاش و . . .

و قسمتی از اشعار روحانی که سردسته این سخنوران باذوق و باقریحه بود باسم فکاهیات روحانی در سنه ۱۳۱۳ ش بشکل کتاب در طهران بطبع رسید آنگاه مؤلف فرهنگ لغات سالیانه برسم نمونه چند قطعه از اشعار فکاهی مزبور نقل نموده است و هم او قطعات دیگری در کتابهای خود « هزارپیشه » و « کشکول جمالی » و « صندوقچه اسرار » آورده است و باز قطعات دیگری را نیز در نظر دارد در کتاب دیگرش که باید بخواست پروردگار باعنوان « هزاردستان و هزارداستان » بزودی

۱- خوشبختانه چند سال است که « توفیق عزیز و برومند جای آنرا گرفته است

بچاپ برسد بیاورد امروز دیگر مجله « توفیق» در واقع پاتق این طبقه ازاساتید شعر فکاهی گردیده است و باز همان اسامی و تخلص های مستعار از قبیل «خروس لاری » که گویا اسم مستعار شاعر زبردست و بسیار باحال و حالت آقای ابوالقاسم حالت است و « خاله رورو » و « زارع الشعرا» و « ابوالعینک » و « شبیه الشعراء » « بزبز قندی » و « تفکری پرچانه » و غیره هرهفته قطعات بسیار دلپذیر بچاپ میرسد که ای کاش هرسال خود « توفیق » بهترین آنها را باختیار عدهٔ از شعر او فضلای بیطرف و نترس و بی‌غرض و باذوق بصورت کتاب (علاوه برسالنامه توفیق) بچاپ برساند . . .

اکنون درست سی‌سال از اولین آشنائی‌من باروحانی عزیزمیگذرد وبایکدنیا مسرت خاطر خبردار شدم که در صدد نشر کلیات اشعار وآثار فکاهی خویش استو باافتخار سرشار این چندکلمه را برسم‌مبار کباد از این راه دور بخدمتش میفرستم تا بداند که رایحه دلکش طبع بلند و نزهت زای او تا بسواحل دریاچه لمان در دامنه جبال الپ و کوه سپید موی « مون بلان » هم رسیده است وارادتمند قدیمی و صمیمی او همواره از خداوند عزت و عمر او را دراز و سرچشمه ذوق و طبعش را روشن و خوشگوار وآینه خاطرش را چون نامش روحانی و نورانی درخواست مینماید و بقاطبه فارسی زبانان بجان توصیه مینماید که از این منبع فیض و لذت معنوی بهره مند باشند که نعمت خدا داد است

«کلك حافظ شکرین میوه‌نباتی است بچین »

« که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین »

ژنو نوروز فرخنده ۱۳۴۳ ش **سیدمحمد علی جمال‌زاده**

دانشمند محترم حضرت آقای جمال زاده

در مقابل اینهمه الطاف و مراحم و عنایات مبذوله قلم و بیان ازعرض‌تشکر عاجزوقاصر است همینقدر از زبان‌طوطی‌شکرشکن شیرازعرض مینماید :

« من که باشم که بدان خاطر عاطر گذرم »

« لطفها میکنی ای خاك درت تاج سرم »

طهران سیدغلامرضا روحانی



زد خامه روحانی هر نیك و بدی را نقش
این دفتر اشعار است یا پرده نقاشی

لطف سخن

تشریف سخن بهر که ارزانی نیست شایسته آئین سخندانـی نیست
یعنی بقبول خاطر و لطف سخن شعری چو فکاهیات روحانی نیست

جواهری «وجدی»

مختصری از شرح حال روحانی

خانواده او

نامش سید غلامرضا و نام خانوادگی و تخلص او روحانی پدرش مرحوم میرزا سید شکرالله خان متخلص بآزادی و جدش مرحوم میرزا سید محمد علی تفرشی متخلص بعلی که از منشیان و مستوفیان دوره سلطنت قاجار و از اهل‌ادب و عرفان بوده اند .

تولد او

در تاریخ دهم ذیحجه‌الحرام سال ۱۳۱۴ هجری قمری مطابق ۲۱ اردیبهشت ماه سال ۱۲۷۶ شمسی در شهر مشهد بوده .

محل نشو و نمای او

در شهر طهران نشو و نما یافته وپس‌از پایان تحصیل در سال ۱۲۹۶ شمسی بشغل دولتی در وزارت مالیه و چندی هم در شهرداری و مجدداً در وزارت دارائی اشتغال داشته و بعد از سی وشش سال خدمت وطی مراتب متعارجه و مشاغل‌مختلفه در سال ۱۳۳۳ شمسی باز نشسته گردیده ،

تاهل و فرزندان او

در سال ۱۲۹۷ شمسی تأهل اختیار کرد و دارای دو دختر و دو پسر میباشد

ذوق او بشعر و ادبیات

از سن دوازده سالگی دارای استعداد و ذوق شعری بوده و بسرودن اشعارمی پرداخته و متدرجاً در انواع شعر از فکاهی و جدی مهارتی بسزا یافته است .

شرکت او درجراید و مجلات

اشعار او از سال ۱۲۹۸ شمسی ببعد در جراید و مجلات ادبی و اشعار و مقالات فکاهی او در جراید فکاهی گل زرد و امید و نسیم شمال و طهران مصور و ناهید و توفیق و غیره با امضاهای مستعار طبع و نشر میگشته .

شرکت او در انجمنهای ادبی

در سال ۱۳۰۰ شمسی روحانی بانجمن ادبی ایران که جلسات اولیه آن بعضویت جمعی ازمشاهیر ادبا وشعرا و دانشمندان تشکیل شده بود دعوت شد آن انجمن بنا به پیشنهاد مرحوم نصیر الدوله وزیر معارف وقت از منازل اشخاص بتالار وزارت معارف که در قسمت شمالی مدرسه دارالفنون واقع بود منتقل و بعد بتالار عمارت مسعودیه که محل فعلی وزارت فرهنگ است انتقال یافت و پس از چندی بمنزل مرحوم شیخ الرئیس افسر و پس از فوت آنمرحوم تا کنون در منزل دانشمند محترم آقای محمد علی ناصح دایر و بر قرار میباشد و انجمنی هم بنام حکیم نظامی بهمت استاد سخن مرحوم وحید دستگردی در اداره مجله ادبی ارمغان تشکیل میشد و در سال ۱۳۲۶ شمسی انجمن ادبی فرهنگستان بریاست مرحوم ملك الشعرای بهار در عمارت فرهنگستان ایران تشکیل و در سنوات اخیره هم انجمنهائی از قبیل انجمن ادبی شیراز و انجمن ادبی آذرآبادگان و انجمن ادبی طهران و انجمن ادبی حافظ و انجمن ادبی صائب و انجمن ادبی نصر و انجمن دانشوران و مجامع ادبی دیگر نیز در طهران تشکیل میشود که میتوان گفت آن محافل شعر و ادب همگی بزم انس و الفت بوده و روحانی در جمیع مجامع مذکوره افتخار عضویت داشته و همواره از محاضر دانشمندان و ارباب شعر وادب کسب فیض می نموده است .

شرکت او درکلوبهای موسیقی و نمایش

روحانی در بعضی کلوبهای نمایش و موسیقی از جمله جامعه باربد که درسال ۱۳۰۲ شمسی بهمت آقای اسمعیل مهرتاش استاد خوش ذوق هنر و موسیقی وجمعی از هنرمندان دیگر تأسیس گردید شرکت داشته و ترانه ها و اشعار بسیاری

هماهنگ دستگاه های موسیقی اصیل ایرانی برای کنسرت ها و نمایشنامه ها و پیش پرده ها از جدی و فکاهی سروده که بسیاری‌از آنها را در صفحات کرامافن خوانندگان شهیر ضبط کرده اند .

طلیعه فکاهیات روحانی

طلیعه فکاهیات روحانی که در حدود یکهزار بیت بود در سال۱۳۱۳ـ شمسی طبع و نشر گردید که نسخه‌آن در همان سالهای اول نایاب بوده است .

کیفیت اشعار او

اشعارروحانی چه قسمتهای جدی وچه فکاهی همه دارای هدف های‌اجتماعی و انتقادی و اخلاقی است و در حقیقت آئینه اوضاع و احوال زمان اوست و بقول خودش :

(زدخامه روحانی هر نیك و بدی را نقش

این دفتر اشعار است یا پردهٔ نقاشی)

بطوریکه بعد ها میتوانند از اشعار او بخوبی پی ببرند که گوینده آن در چه عصری می زیسته است .

کمیت اشعار او

اگر کلیه اشعار و مقالات روحانی که درجراید و مجلات در مدت چهل سال طبع و نشر گردیده جمع آوری و بصورت کتابی در آید میتوان گفت که :

« مثنوی هفتاد من کاغذ شود »

لکن از آنهمه اشعار بیش از هفتهزار بیت جمع آوری و انتخاب نکرده که اینك در این دیوان درج و امید است موافق طبع ارباب ذوق و ادب واقع گردد .

بنام خدای یکتا

غزلیات

حمد و سپاس

سپاس وحمد بی‌پایان خدا را — که خندیدن عطا فرمود ما را
تبسم آفرینی کو عطا کرد — بما این خندهٔ دندان نما را
میان جمله حیوانات بخشید — لب خندان فقط جنس دو پا را
حکایت میکند خندیدن گل — تبسمهای لعل دلربا را
بشکر این عطا با خنده روئی — بروز وشب ستایش کن خدا را
ملایك تهنیت گویند و تبریك — جواب خنده های پر صدا را
بروحانی ز حق طبع فکاهی
عطا شد تا بخنداند شما را

گربهٔ دو پا

مأمورسك كش ایكاش ـ میكشت گربه‌ها را   آسوده تا همی ساخت ـ ازشر گربه ما را

دیشب بساعت ده ـ داخل شدم بمنزل   گفتم رقیه سلطان ـ آماده کن غذا را

اورفت و باز آمد ـ گفتا که گربه خورده   هم شام بچها را ـ هم قسمت شما را

قاپیده گوشتها را ـ از دیك قرمه سبزی   تنها نهاده برجای ـ سبزی و لوبیا را

گفتم که کار خود را ـ نسبت مده بگربه   بیخود مساز بد نام ـ حیوان بینوا را

ناگه زگفته من فریاد کرد و شیون   شاهد برایم آورد ـ پیغمبر و خدا را

دیدم دهد سر او ـ چون بوی قرمه سبزی

کردم ز خانه بیرون ـ آن گربه دو پا را

همشیره گان

مردیم از خماری ـ همشیره گان خدا را   از یك دو بست شیره ـ سازید نشئه‌ما را

آسایش دو گیتی ـ تفسیر این دو حرف است   با شیره کش مروت ـ با الکلی مدارا

قلیان چرس بر کش ـ آنکه سکندری خور   تا برتو عرضه داریم ـ احوال ملك دارا

من مست بودم از می ـ کردم بدامنت قی   ای شیخ پاکدامن ـ معذور دار ما را

چون بست گنده بستی ـ فوری بزن دودستی   کاین کیمیای هستی ـ قارون کند گدا را

ما را قضا کشانید ـ پای چراغ شیره   گر تو نمی پسندی ـ تغیر ده قضا را

ای منعمی که داری ـ درخانه چرس و افیون   روزی تفقدی کن ـ درویش بینوا را

افیونیان برنا بخشندگان عمرند   ساقی بشارتی ده ـ پیران پارسا را

چون شد بشیره معتاد ـ سست و ضعیف گردد   دلبر که در کف او ـ مو مست سنگ خارا

دوشینه با حسن لات ـ رفتیم تا خرابات   باشد که باز بینیم ـ دیدار آشنا را

درویش ژنده پوشی ـ گفتا بباده نوشی   هات الصبوح حیوا ـ یا ایها السکاری

رندی ببار گندم ـ تریاك را نهان ساخت   دردا که راز پنهان ـ خواهد شد آشکارا

در موقع خماری ـ کیفیت نگاری اشهی لنا و احلی ـ من قبلة العذاری
حافظ بخود نپوشید ـ این خرقه می آلود
روحانی از چه پوشد. آن مایهٔ بلا را

ماه رمضان

ماه رمضان آمد ـ وقت است که پرخورها در سور چرانیها افتند به آخورها
از پرخوری اندر شب وز گرسنگی در روز پر کیسه دکترهاست از مایهٔ پرخورها
آنجا که بساط سور صد جور فراهم بود شد چر چر ما بیرون از حد تصورها
آماده در آن مجلس همساز زنان بودند هم دستهٔ رقاصان هم جوقهٔ آکترها
بر سفره یورش بردند ـ صدرنك خورش خوردند آن فرقهٔ یغماگر چون دستهٔ از لرها
رفتم که ز جا خیزم دیدم که بیك لحظه غارت زده شد سفره از حمله قلدرها
یکدست گرفته کارد ـ در دست دگر چنگال بر شیوهٔ دژخیمان در قتل بخوبرها
هر کاسه که شد خالی از شربت به لیمو خود کاسهٔ سرها را پر ساخت ز فسفرها
چسبیده بهم دیدم یکدسته نر و ماده کاندر وسط مجلس رقصند چو اشترها
از دیدن آن منظر هوشم بپرید از سر گردید هجوم آور بر مغز تفکرها
کاین پرخوری واین رقص با آنکه ندارد نقص شایستهٔ صد گونه هجو است و تمسخرها
شد خادم آن مجلس از داغ شکم در خشم میداد دو صد دشنام آلوده بقرقرها
دارند درین یکماه از جوع وز پرخوردن یك فرقه تفرعن‌ها یك عده تکبرها
دانی چه بود آیا کفاره پر خوردن
پولی که همی ریزند در کیسهٔ دکترها

شیخ ابوتراب

شراب ناب کجا شیخ ابوتراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
سر تمام تراشیده و عمامه شیخ کجا و زلف پر از چین و پیچ و تاب کجا

دده رقیه کجا صحنهٔ تآتر کجا		ننه ربابه کجا نغمهٔ رباب کجا
صبا بسیم تنان «دکلته» پوش بگو		کجاست چادر و روبنده و نقاب کجا
کنار آب و کنار آب هر دو یکسان نیست		کنار آب کجا و کنار آب کجا

وفور عشق کجا قحطی دهشق کجا
مقام شعر کجا کله خراب کجا

بخدا

گر بگردی صنما در همه دنیا بخدا		نکنی همچو منی شیفته پیدا بخدا
بسکه در صیف وشتا از آتش هجرت سوزم		خبرم نیست ز گرما و ز سرما بخدا
شود ار شهد لبت قسمت وسیب زنخت		می‌پزم در شب وصل تو مربا بخدا
پودر برعارض تو هر که به بیند گوید		شکرك بسته بروی گز اعلا بخدا
رود جیحون رود از دیده بجان تو قسم		دامن از سیل سرشکم شده دریا بخدا
هر که بازلف دراز تو ندارد سروکار		نیست هرگز خبرش از شب یلدا بخدا

زنی امروز بروحانی اگر سیلی نقد
هست مطلوبتر از نسیهٔ فردا بخدا

عبوساً قمطریرا

بخواب ار دیده بودم آن عبوساً قمطریرا را		من ترسو چو ترسا کرده بودم ترك دنیارا
عجب بر گردنم طوقی بیفکندند ازلعنت		خدا رحمت کند خاله رباب وعمه لیلا را
چو آیم خانه‌می بینم نه کلفت مانده نه نوکر		که این یك خورده اردنگی و آن یك خورده تیپارا
بخواند خویشتن را آیت صلح وصفا لیکن		فراهم میکند دایم اساس جنگ ودعوا را
چو او هر روز مهمانی و هر شب سینما خواهد		من بیچاره ناچارم که خود جارو کنم جارا
زمانی پخت وپز گه شست وشو گه رفت ورو دارم		کنم با اشك خونین آب پاشی روی گلهارا
تأهل بهر من چون بود اسم بی‌مسمائی		کدوئی سرخ کردم تا عمل آرم مسما را

سحر بیدار گردم تا سماور را کنم آتش که خانم ظهرا گر خیزد بنوشد چای اعلا را
تمام کارها روزی شود اصلاح روحانی
که آقا کار خانم کرد وخانم کار آقا را

گردش شمیران

صنما عشق تو واداشت به تفتیش مرا کاش هر مشکلی آسان رود از پیش مرا
کو بکو گشتم وجستم بدل خویش ترا شود آیا که بجوئی بدل خویش مرا
بسراغت سوی زرگنده شدم از قلهك بودچون طایر سر کنده دلی ریش مرا
در دزاشوب ز آشوب نیفتاد دلم هجرت افکند بتجریش بتشویش مرا
در آلهیه آلهی بوصالت برسم این دعا ورد زبان بود بتجریش مرا
باغ فردوس که گردشگه شاهان بوده‌است بی تو کمتر بود از کلبه درویش مرا
باغمت پا چو بدربند نهم در بندم در که بی تو نباشد درکی بیش مرا
بی‌خیال توشبی گر بنهم دیده بخواب پشه بیدار کند بسکه زند نیش مرا
پند را نیست بمجنون اثر ای روحانی
گو نصیحت نکند شیخ بداندیش مرا

حمامها

آه ازین حمامها فریاد ازین حمامها درمیان آب جوشش پخته گردد خامها
پوست‌ازتن بر کندخر پوست کن‌دلاك آن اوستادش گیرد از انعامها انعامها
درمیان آب آن از بسکه‌موی است‌ولجن هر کجا پا می‌نهی افتی میان دامها
گرچه آبش نیست‌غیر ازچر کهاو بولها شیخ نوشد مشت‌ها برریش ریزد جامها
بسکه فریاد وفغان آنجا بگوشت‌میرسد چون برون آئی تراعارض شود سرسامها
کوچه‌ما داشت‌نکبت‌بار حمامی کثیف بود دود وگندآن در خانه‌ها از بامها
برسر تونش‌چونفخ‌صور بوقی میزدند گوشها کر بودازان هم صبح‌هاهم شامها

پا درین حمامها هر کس گذارد تا ابد
میدهد بر صاحب حمامها دشنامها

حق الوکاله

ای عمه جان بلطف خبر ساز خاله را
آن پیر هفهفوی صد و بیست ساله را
برگو که خورد زن پدر ارثیه مرا
تاسیخ ودسته جارو وشیشه اماله را
مبل‌و گلیم‌وقالی و کرسی‌وتخت‌خواب
آئینه وسماور وگلدان و لاله را
دیزی‌و گوشت کوب‌وتیان و کماجدان
کفگیر و دیگ‌و کاسه وجام وپیاله را
باغ وقنات و خانه و دکان و آسیاب
اسناد و مهر اسم و قبوض و قباله را
اکنون بمنجلاب فلاکت فتاده ام
زانسان که بار من نکند کس زباله را
بگذشتم ای‌وکیل‌من‌از حق خویشتن
دیگر مکن مطالبه حق الوکاله را

زهر قاتل

زهر قاتل می‌چکد از شیر آب‌انبار ما
ازهمان‌آب است‌مسموم این‌تن بیمارما
زنده هرچیزی‌اگراز آب باشد پس‌چرا
زهر قاتل می‌چکد از شیر آب‌انبار ما
داخل‌اندرجویهامیکروب نگرددهیچوقت
جز بوقت شستن پیراهن و شلوار ما
سل گرفتیم آخرایجارو کشان‌رحمی کنید
چند گرد آلوده باشد کوچه وبازار ما
از کثافت‌میشود تولیدامراض ای‌طبیب
همتی کن در علاج نکبت و ادبار ما
هر بلائی از چه رو اول بما رو آورد
نیست دیواری‌مگر کوته تر ازدیوارما
فصل تابستان جهنم در زمستان زمهریر
خانهٔ ما بوده از نادانی معمار ما
قابض الارواح بی تقصیر باشد تابود
جان ما در دست طباخ کثافت کار ما
گاه سبزی‌شویدو گه ظرفها را کردهد
درهمان‌حوضی که‌هست‌آلوده باادرارما
نعمت صحت رسد روحانیا آسان بدست
گر کند گفتار حق تأثیر در کردار ما

گرما

شهرپر انقلاب از گرما / خلق در اضطراب از گرما
خاله خیرالنسا میان رجال / پاك شد بی حجاب از گرما
داش ابول‌سر برهنه عکس انداخت / شد فرنگی مآب از گرما
باقر پاچه‌پز به پشت دکان / کله‌اش شد خراب از گرما
مشهدی اصغر کلاه فروش / گیوه را زد بآب از گرما
دید هنگامه جهنم را / شیخ هر شب بخواب از گرما
باید الحق نگاشت باتفصیل
صدهزاران کتاب از گرما

چای همه چیز نشان

صبحانه بخور چای همه چیز نشان را / پس با شکمی سیر بکن سیر جهانرا
ای کله‌پز چرب زبان لال نمیری / هرچند که ما از تو گرفتیم زبانرا
آمد مه مهر و گه بی مهری مردان / وندر سر مهریه نزاع است زنانرا
چون بسته بگالش ارسی عقد عروسی / باید سه طلاقه کنم این کفش کتانرا
ای شوخ بکش شیره‌تر یاك که‌ازشکل / خود آب کنی زهرهٔ هر شیر ژیانرا
از بسکه ز بقال محل نسیه گرفتند / بی مایهٔ نقدینه شد و بست دکانرا
لوطی رمضان مرد ولی حقه زیاد است / کز یاد برد حقهٔ لوطی رمضانرا
شعرتر روحانی ما دلکش ونغز است
حق اجر دهد صاحب این طبع روانرا

باده حلال

تاسبزه و گل چون‌رخ لیلی است مصفا / آن به که چو مجنون بزنی خیمه بصحرا
چشمی که‌سحر گاه‌پر ازخواب وخمار است / در باغ چو نرگس بگشا بهر تماشا

دریاب لب کشت و لب یار و لب جام / تا این دوسه لب بهر لب تست مهیا
ای‌شوخ برندی‌بزن‌آن باده که‌بالطبع / هم واعظ از آن نوشد و هم مفتی و ملا
زان باده که دارد نه نزاع و نه جدالی / نه شر ونه بدمستی ونه‌جنگ ونه دعوا
زان باده گلگون که نیابی بهمه عمر / در میکدهٔ گبر و بخمخانه ترسا

آتش‌زده آن می به که بر قلب سماور
خون شددل قوری‌زچه زان باده حمرا

پیراهن مراد

کم کم بقول زاهد خلوت نشین ما / محکم شده است رشتهٔ آداب دین ما
ابریق ما قدیم بسی آب میگرفت / هان آب میرود زته لوله ئین ما
بگرفت از محمد یك بخته تا که پول / اقبال رو نمود بخانم گلین ما
میگفت تا برای گدائی قدم زدیم / بودند لاسیان به یسار و یمین ما
دعوت بخانه کرد که تا پولمان دهد / آن سگ که‌بود گربه صفت‌در کمین ما
پیراهنی ز پول گدائی بدوختیم / تا بخت یار گردد و دولت قرین ما
خیاطخانه گشت محل نماز شیخ / بس بخیه خورد جامهٔ بی‌آستین ما
هنگامه‌ها بپا شده اندر صف نماز / میدوختند جامه کهین تا مهین ما
مانده است این مدارس اخلاق یادگار / از مؤمنات ما و هم از مؤمنین ما
بس گرز آتشین زنکیرین میخورد / بر فرق هر کسی که شد از منکرین‌ما

جای عدوی مابجهنم که آتش است
آن لعنتی کجا و بهشت برین ما

لاطاری

اف باین اقبال لاکردار ما / وین بلیط پوج و این لاطار ما
بس طمع پختیم در دیگ هوس / شد چو فکر چرسیان افکار ما

گفت آن‌یك چیده گردد روی‌هم
کیسه‌های لیره در انبار ما
واندگر گفت از چریدن زین سپس
چاق گردد دنبهٔ پروار ما
خواست تا فابریك آرد از فرنگ
پور حاجی باقر نجار ما
گشت باطل عاقبت از بخت بد
نقشهٔ بنائی معمار ما
وقت استفراغ چون افیونیان
چرت میزد طالع بیدار ما
شانس را بقال ما می‌برد اگر
خشمگین بود از حسد عطار ما
دمبدم انگشت حسرت میگزید
از اسف شیخ اکبر سمسار ما
آرزوی خانمی در گور برد
فاطمه سلطان خدمتکار ما
یار خود را وعده‌ها دادیم وحیف
بیوفائی دید از ما یار ما
یك دوتومان هم نصیب ما نشد
اف بر این اقبال لاکردار ما

روزگار وانفتا

صبا بلطف بگو حاج شیخ کرنارا
که نشکنی بشب تیره لوله لامپا را
خموش باش درین روزگار و انفتا
که‌آتش غضب حق گرفته دنیا را
اگر چراغ نداری چو من بتاریکی
شروع کن بشب تیره رقص رمبارا
گذشت فصل‌دی‌و روسیاه گشت ذغال
که‌روسفیدز خودساخت برف‌وسرمارا
زمن مپرس چرا پرتقالها گندید
ازان بپرس که کرد احتکار کالا را
اگر زبحر خزر ایصبا گذر کردی
سلام ما برسان ماهیان دریا را
بگو زگند شما شهر پر عفونت شد
چنانکه‌ساخت‌عفن کوه‌ودشت وصحرارا
الهی آنکه بدل پیچه مبتلا گردد
کسیکه علت سر گیجه کرد نانها را
بجز اداره سیلو زحقه و نیرنگ
نبسته هیچکس ازپشت دست نانوا را
گرفتم آنکه دوغاز دگر بیفزایند
حقوق و جیره مستخدمین بی‌پا را
بترس‌ازانکه شوداسکناس همچومنات
بروز لاتی و عوری بیفکند ما را

سفره سور

پرخوری گفتا کنار سفرهٔ سور ایخدا
بنده شرمنده را یا مرگ ده یا اشتها
کاردبر کف پس بکتلت گشت اول حمله‌ور
بعدبر خاکینه کین‌ورزیدو بر کوکوجفا
گاه پشت سنگرقاب پلوموضع گرفت
تایورش سوی‌خورش آردچو گردان‌دروقا
گاه در خربوزه‌ها سرنیزه‌چنگال برد
گه بجنبانید تانگ تنگ شربت‌را زجا
دمبدم میگفت کوتیهوکه تاسازم شکار
یاسرخوان غذا یا در زمین یا در فضا
عاقبت شدسفره یکسر پایمال حرص‌او
ناگهان‌مرداز‌قضا‌بدبخت‌خورداز‌بس‌غذا

تاتوانی در خوراك اندازه بشناس‌ای حریف
ورنه خواهدشد چوآن‌سوری دولنگت‌برهوا

یار پر آزار

نگارا ترك کن آزار خود را
زخود هرگز مرنجان یار خود را
مکش با آن اشارتهای ابرو
بقتلم خنجر خونبار خود را
کشی چندم برخ بازلف وگیسو
گهی عقرب زمانی مار خود را
گر ار دیوار من کوته‌تری نیست
کشم تا کهکشان دیوار خود را
طلب کن از پزشگ چشم جانا
علاج نرگس بیمار خود را
شدم سوداگر بـازار عشقت
که بندم از تجارت بار خود را

همه قند وشکر شد تا نوشتم
باوصاف لبت اشعار خود را

مجلس حال

همه شب مجلس حال است ترا
چه غم اهل و عیال است ترا
بر همه خون دل دختر رز
گر حرامست حلال است ترا

نوبت می زدن و رقصیدن — بابتی خوش خط وخال است ترا
جز خیال زن و فرزند و معاش — صد رقم فکر و خیال است ترا
نیمه شب مست چودر خانه روی — غرغر و جنگ و جدال است ترا
خوشی و راحتی و آسایش — باچنین حال محال است ترا
شبهۀ نیست که سرمایه عمر
مایۀ وزرو وبال است ترا

سود و سودا

زسوداسودا گرخواهی تحمل کن زیانیرا — که بهر بیضۀئی پرورد باید ماکیانیرا
موتوراچون شتر باخخ زرفتن بازکی دارد — نشانی پشت رول گر جای شوفرساربانیرا
بجای مطرب وآوازه خوان مداح بی ایمان — بمبر کرد دعوت درعروسی روضه خوانیرا
مکن باور که بیمغزاست و یکسر پوچ گفتارش — بخواند نقل اگر گردو فروشی گردکانیرا
حلاوت گرچه می بخشد شکر در کام روحانی
ندارد شهد شعر شاعر شیرین بیانیرا

مسائل معما

عقلم شده باز حکمفرما — در حل مسائل معما
اسرار وجود را کنم کشف — بی‌پرده برای اهل دنیا
ازمن شنوید و یاد گیرید — ای اهل جهان زپیر وبرنا
تریاك اگرچه رنگ حلواست — شیرین نبود بسان حلوا
بالا نبود قرین پائین — پائین نبود شبیه بالا
یك نوع نبوده عیش وماتم — فرق است میان زشت و زیبا
مطرب نزند کمانچه بامشت — یا از دهن گشاد سرنا
آن خرس بود که نیست روباه — آن لال بود که نیست گویا
صدمن نخرد کسی بیك غاز — سرگین شغال در اروپا
چون گرگ درنده است ووحشی — با میش نمیچرد بصحرا

بی‌شبهه بمیرد آنکه سهواً تریاك خورد بجای خرما
ریش پدر تونیست انگور خوانندش اگر چه ریش بابا
مسکین وغنی دوفرقه‌هستند یکسان نبود ندار و دارا
سودای تجارت ومرض نیست یکسان بودار چه هردوسودا
بی پول مرو چلوکبابی هرچند که گویدت بفرما
خوابیدن زیر کرسی گرم خوشتر زمیان برف و سرما
مابین دو دسته صلح وسازش بهتر زنزاع و جنگ و دعوا
در پای مناره منظری نیست رو بر سر آن بکن تماشا
هر گنج گهر که بود پنهان
در شعر منش کنید پیدا

درسال ۱۳۱۴ شمسی که این بنده بمأموریت اداره غله‌نان و شهرستان ملایر اشتغال داشت جناب آقای سید بهاءالدین مجتهد که ادیب سخن‌سنج و شاعرخوش ذوقی بوداشعار ذیل راجهته‌این بنده انشادوارسال فرمود وجوابی بر آن بطورارتجال‌مرقوم گردید که اینك هر دوقسمت درج میشود.

صاحب خوش صحبت

ای‌صاحب خوش صحبت‌هم‌مسلك‌وهم‌مشرب ای‌ناطق‌خوش گفتار وی شاعرشیرین لب
چندیست نمی‌بینم دیدار تو یك لحظه دیریست نمی‌یابم از لعل‌تو یك مطلب
از گلشن‌ادراکت‌چندیست‌نچیدم گل وز گفتهٔ شیرینت نه مدح کنی نه سب
نی حاضر و نه‌غائب نه‌شاهد و نه‌مشهود هم‌راغب وهم‌مرغوب‌لیکن بتومن‌ارغب
از حضرت آزادی نه داد و نه بیدادی محدود شد آزادی در تاب بود یاتب
کاری بتو افتادم کاین نامه فرستادم کن گوش بفریادم یا روز ویا در شب
ازسنگگی‌این‌بازارچندیست کشم آزار نی‌شام و نیم‌ناهار نی‌مخرج و نی‌مهرب
گر نان زدهم آرند دروازه که نگذارند
بیکاره ودر کارند هم جالب و هم اجلب

عارف خوش مشرب

ای اسم تو از اسماء مخصوص بذات رب
وی از افق دانش طالع شده چون کوکب

در محضر تو حاضر قومی چو تو خوش محضر
در مجلس تو جالس جمعی چو تو خوش مشرب

هم شوق لقای تو پیوسته مرا در سر
هم ذکر ثنای تو همواره مرا بر لب

بحثی که ز نان کردی در پرده بیان کردی
بی پرده شنو از من زان وضع عجیب اعجب

تا کهنه همی شویند اندر قنوات شهر
آب است خراب از آن نان هم شده زان اخرب

دستیکه بدروازه شد مانع نان تو
ای دوست بکن نفرین کانرا بگزد عقرب

راهی بتو بنمایم تاره نبرد مأمور
هم از جلوش در روز نان آری و هم در شب

قاچاق بپز نان را پس گرد بکن آنرا
یك جعبه بشکل قرص یك شیشه بشکل حب

مأمورا گر پرسید سوگند بریشش خور
کاین داروی اسهالست وان هست دوای تب

امروز اگر نانوا خر یافته مردم را
جو در عوض گندم قالب بکند اغلب

فرداست که آن بدجنس از صولت مأمورین
هر سو بگریزد سخت چون طفل که از مکتب

امید که از این پس کرباس شود اطلس
هر قرصهٔ نان گردد چون قرص مه نخشب

ترسم که دهد تصدیع این روده درازیها
روحانی پرچانه کوتاه بکن مطلب

گریپ

چه بلائی بود بلای گریپ
هر کسی گشته مبتلای گریپ

سرفه و عطسه هر کجا شنوی
آن صدا نیست جز صدای گریپ

مبتدایش مرض خبر مرض است
ابتدا تا بانتهای گریپ

آب از چشم و بینیش جاریست
هر که دارد بسر هوای گریپ

مردم از زور فن و فن ایکاش
سوزنك داشتم بجای گریپ

گو بمن ای طبیب بهر خدا
چه بود آخرین دوای گریپ

ییلاق فقیر

ییلاق فقیر پشت بام است — آب خنکش ز یخ بجام است
نی زن پشه است و کبك رقاص — عیش وطربش علی الدوام است
خود با پشه‌و مگس شب و روز — در کار قصاص و انتقام است
در خانه تنگ وجای تاریك — روزش همه تیره تر زشام است
در سالن سینما منه پای — کانجا همه بهر پول دام است
بر وضع فقیر کن تماشا — کاین پرده نکوترین درام است
اجناس گران و بهر مسکین — آسایش جسم و جان حرام است
گر چانه زنی به پینه دوزی — گوید که مغازه یك کلام است

اشعار مرا بخوان بآهنگ
کاین زمزمه‌خوشترین مقام است

دختر سیروس

گرمابه بود گرم وخنك زیر زمین است — تا بوده چنین بوده وتاهست چنین است
گر دختر سیروس زند لاف تجدد — صد سال دگر باز همان آبجی گلین است
آن پیرترش رو که پس میز نشین بود — دیدم متقاعد شده و بازنشین است
محروم و عقب مانده ز دنیاو ز عقبا — بی بهره‌وبی حاصل از آنست وازین است
بریار ومعین دل ندهد مفلس بدبخت — کش طالع وارون همه جایار ومعین است
یك چین بدو قسم آمد وهریك بدگر اسم — صد چین سر زلف تو نامش همه چین است
ازمذهب ودین دم مزن ای شیخ که دانم — دیریست ذهب مذهب و دینار تودین است

بر شیوه اطفال و مجانین بسرا شعر
طفل ادب اکنون که بدوران جنین است

مضحک است

بروضع ما بخند که بسیار مضحک است
هر کار ما ز هر جهته‌ای یار مضحک است

حاجی حسن فکل زدنش خنده آور است
آشیخ حمزه با کت و شلوار مضحک است

مادام شیك اگر که برقصد کمیك نیست
قر دادن رقیه به بلوار مضحک است

گیرم که یار پرده بپوشد بکار ما
این وضع لیك در بر اغیار مضحک است

هر دم که پا بکوچه و بازار می نهم
بینم تمام کوچه و بازار مضحک است

گاه فروش صحبت بزاز خنده دار
وقت خرید رندی سمسار مضحک است

آن پی ز پی قسم خورد این چانه میزند
وین هردو درمعامله بسیار مضحک است

در عین تنگدستی وفقر و گرسنگی
عیش و نشاط مردم بیعار مضحک است

دختر زا

ندانم این چه رسم روزگار است
که دختر داشتن هم عیب و عار است

اگر گوئی زنت زائیده دختر
برای مرد فحشی آبدار است

عداوت با زن و دختر در اعراب
ز عهد جاهلیت یادگار است

ز تازی پارسی کرد است تقلید
بدین قلاده گر اکنون دچار است

وگر نه آدمی چه ماده چه نر
بهین آثار صنع کردگار است

چه فرقی با پسر آن دختری را
که دانش پیشه و عفت شعار است

چنین دختر بفرق باب و مادر
گل ناموس و تاج افتخار است

پسر زا

پسر زاید اگر زن سرفراز است
چو گل لعلش بشکر خنده باز است

پسر گوئی بود تخم دو زرده | که از زائیدنش زن سرفراز است
برای یك پسر نه ماه و نه روز | بدوران کار زن نذر و نیاز است
چو تاك ارزاد دختر سر بزیر است | وگر زاید پسر چون سر و ناز است
پسر زا گر زنی باشد زبانش | هزارو سیصد و سی گز دراز است
چه دختر چه پسر خوبش بود خوب | بدش بی قدر تر از نیم غاز است
شرافتمند باشد در دو عالم
کسی کز خوی زشتش احتراز است

آب شهر

کیست درین شهر که مسلول نیست | لاغر و باریك چو مفتول نیست
بر سر هر جوی بود کهنه شوی | قاتل این مردم و مسئول نیست
دکتر ما تجزیه کرد آب را | دید بجز فضلهٔ محلول نیست
گفت کس این گه نخورد گرچه دهر | یکسره جز آکل و مأکول نیست
خواست کفیل بلدی بهر آب | لوله کشد دید فقط پول نیست
غیر کثافات متاع دگر | در خور این مردم بنجول نیست
خوب بود پاکی و پاکیزه گی
حیف که این قاعده معمول نیست

سبزی پلو

هر که را بر سر خوان ماهی و سبزی پلو است | گوجه جای هوس اشکنه و نان جواست
مجلس سور بیارای وز ارباب شکم | دعوتی کن که کنون وقت بیاو برواست
غوره انگور وهم انگور مویز است وهنوز | دل ما را هوس دلمه ئی از برگ مو است
بعد ده سال که همریش من آمد ز سفر | گفتمش ریش تو کو گفت که اندر گرواست
مزرع پشم رخم دید و بگفتا کز تیغ | داس در دست بگیرید که وقت درو است

از قرینه همه جاقدر قرین را بشناس زن که مادام بودشوهر او مسیو است
روضه‌خوانها همه آواز سلو میخوانند زآنکه آواز سلو شرعی ساز سلواست
هست گفتار توزان روح فزا روحانی
که‌سخنها همگی کهنه وشعر تو نواست

ماست

ماست برای همه دردی دواست خاصه از آن ماست که‌درخیك ماست
مشکلی افتاد چو در کار تو ماست بخور ماست که‌مشکل گشاست
ماست درین شهر ندارد وجود قدری اگر یافت شود کیمیاست
هر که ز ری عازم تهران شود ماست کشش گر که بخوانی رواست
از کف اسکندر دوغی بنوش دوغ که سرچشمهٔ آب بقاست
نوش کن از خیك عرب دوغ شور تا نگری شور قیامت کجاست
تشنهٔ دوغ عرب میش مست شیخ حجاز و یمن و نینواست
دوغ فروش سر میدان شهر شك نبود ساقی جام بلاست
ماست کشی داشت بسرده تغار همچو مناری که بمسجد بپاست
چون بزمین خوردو تغارش شکست گفت که این گرچه بحکم قضاست
چرخ کنم شیر و در آن ریزم آب
فعل بد ماست که پا پیچ ماست

امتعه وطنی

بعدازین آجیده و کفش کتان خواهم گرفت گیوه و جوراب تخت از اصفهان خواهم گرفت
تا که‌می بافند دراین ملك کرباس و کتان جامهٔ خودرا ز کرباس و کتان خواهم گرفت
زیب سر سازم عرقچین یا کلاهی از نمد وزتفاخر دادخود ازخرسران خواهم گرفت
باچنین همت کلاه ازفرق مه خواهم ربود از ثریا باج و تاج از فرقدان خواهم گرفت

شاخ‌ثور وریش جدی این بشکنم آن بر کنم اینچنین باج سبیل از آسمان خواهم گرفت
بهر تابستان قلمکار و قدك خواهم خرید شال کرمان و برك فصل خزان خواهم گرفت
چای چینی مفت اگر باشد نمیخواهم ولی چای لاهیجان ولو باشد گران خواهم گرفت
شب بجای ساعت شماته‌ئی خواهم خروس روزتا تخمی گذارد ما کیان خواهم گرفت
گرفتد سرمایه‌ام در کف فلاحت میکنم گوسفند و گاو و اسب و ماديان خواهم گرفت
ای طبیب از من چه میخواهی تو پول آمپول
بهر دفع باد ازین پس بادیان خواهم گرفت

علاج پیری

چو از پیری تراخم گشت قامت بـه امداد عصا جـو استقامت
دهانت گر تهی باشد ز دندان سر دنـدان مصنوعی سلامت
بریشت گـرهمی‌خواهی نخندند بزن از ریشه بـا تیغ حجامت
سبیلت را بـه تیغ تیز بتراش چـرا می‌ترسی از تیر ملامت
بکن رنگ ارترا موی سفید است بده این کار را دایم ادامت
چروك صورتترا پر کن از پودر که تا باقی نماند زان علامت
بدین دستور اگر رفتار کردی بصورت نـو جوانی تـا قیامت
و گرمردی پس‌ازصد سال گویند دریغ از این جوان سرو قامت
دگر غیر از جوان گردیدن ای پیر
ز روحانی چـه میخواهی کرامت

کار نیکو کردن

دوستی دارم که با من دشمن است با همه خوبست و بدخواه من است
روز من از صحبت او شام تار شام او از من صباح روشن است
راستی در مدحت چشم چپش با چنین منطق زبانم الکن است

کار من سر دادن دل باختن   کار او سر خوردن و دل بردن است

من شکسته پشتم از بار غمش   او بفکر رقص و بشکن بشکن است

خوشتر از این شادمانی ماتم است   بهتر از این زندگانی مردن است

بشکند گردون لحیم گردنش   تا بکی ما را و بال گردن است

گر بگویندت شکم خوران مدام   کار نیکو کردن از پر خوردن است

دوستی با مال مردم خور مکن

ای برادر گرچه مال از دشمن است

کار شاعری

ایکه گفتی هیچکس چون شاعران بیکار نیست   شاعری کار است و از این کار ما را عار نیست

گر کسی بیکار هم باشد کجا گوید چو ما   حرفهائیرا که اندر قوطی عطار نیست

عاشقیم اما بمعشوقیکه در اقلیم وهم   همرکابش جن وغول و دیو آدمخوار نیست

هم بباریکی نباشد چون میانش هیچ مو   هم به پهنای سرینش گنبد دوار نیست

نیزه‌قامت‌رخ‌سپر ابرو کمان گیسو کمند   آن بلا سر تا بپا جز آلت پیکار نیست

در اطاق موزه از دوران دقیانوس هم   اینچنین انتیکه‌ای زیب در ودیوار نیست

گرنه مجنونی قدم در کوچه لیلی منه   کاندر انجا جز سگ گردن کلفت‌هار نیست

از فراق آن نگار غول پیکر روز ما   دایم از آه و فغان کمتر ز شام تار نیست

صوت ماتم خیز ما جز نغمه‌های زیر نه   شعر حزن انگیز ما جز ناله‌های زار نیست

ساز از بس دلخراش است و مغنی دلگداز   کیست مانند تو زاهد کز غنا بیزار نیست

هست ازین ماتم سرائی بزم ما ماتم سرا   جز غم و اندوه مضمونی درین اشعار نیست

تا توانی خاطری از قید غم آزاد کن

همچو روحانی که دایم غیر از اینش کار نیست

گشنه گان

گشنگانرا بزم سور از کوی جانان خوشتر است   نار بستان بهرشان از نار پستان خوشتر است
عاشقی از یاد عاشق چون رود از گشنگی   سیب قندك صدره از سیب زنخدان خوشتر است
ظهر چون گرما کند شدت بکام آدمی   شربت سر کنگبین از آب حیوان خوشتر است
راستی از هر جهة بهر فقیر گرسنه   لقمهٔ نان و پنیر از پند لقمان خوشتر است
در مذاقت گر فسوجن خوش نماید ای ادیب   لیك بهر قافیت ما را فسنجان خوشتر است
گوید ار سوری زپر خوردن بترك جان رواست   قیمه بادنجان بنه بر خوان که از جان خوشتر است
در فصاحت بهر ایرانی زبان روحانیا
شعر شیرین تو از اشعار سحبان خوشتر است

فرمان یار

یارم لباسش از همه اشخاص نوتر است   وز هر پلو خوری شکمش پر پلوتر است
از مطبخ شهان و بزرگان و سروران   دایم اجاق مطبخ او پر علوتر است
هم از اتومبیل وزیر و الاغ شیخ
فرمان او جلوتر و حرفش بروتر است

چغاله بادام

دو چشم سبز تو رنگ چغاله بادام است   به پیش نرگس سبزت چغاله بدنام است
فتاد عکس دو چشم توچون بجام شراب   هر آنکه دید بگفتا چغاله در جام است
ز چشم سبز تو یك شمه بر زبان راندم   دهان ترش شده گوئی چغاله در کام است
نه خط هر که بود چون بنفشه پاریسی است   نه چشم هر که بود چون چغاله مادام است
ببام آمد و گفتم که چشم و قامت تست
و یا بشاخ درختی چغاله در بام است

پیام محرمانه

بتر ز شاعری و شعر هیچ کاری نیست
ازین سیاه تر امروز روزگاری نیست
که بیشتر شعرا عاشقند و عاشق را
بکار عشق ز اغراق ننگ و عاری نیست
یکی حدیث کند از ملاحت لب یار
که با نمك تر ازان هیچ شوره‌زاری نیست
یکی سروده سخنها ز سرو قامت دوست
که همچو سروی در هیچ جویباری نیست
یکی کند سگ کوی نگار را توصیف
که همچو او سگ گردن کلفت هاری نیست
یکی ز چاه زنخدان سخن همی راند
که چاهی اینسان در هیچ رهگذاری نیست
شکست رونق بازار عشق و شعر و ادب
بدین متاع رواجی و اعتباری نیست
بگو باهل ادب محرمانه روحانی
بتر ز شاعری و شعر هیچ کاری نیست

عمده‌خر

حاجی ما بجهان معتبر است
در طمع از همه تجار سر است
صد قران نفع برد از دو قران
تازه گوید که سرا پا ضرر است
گرچه دارد بزبان ذکر خدا
بیمروت ز خـدا بیخبر است
پیش او گـر بکند لیره صدا
خوشتر از صوت (ملوك و قمر) است
بسکه بد جنس و لئیم و بخیل
وضعش از وضع گدایان بتر است
نه خورد نان و نه بخشد بکسی
فکر اندوختن سیم و زر است
همچو او نیست کسی کلی خر
همه جزئی خر و او عمده‌خر است

ملاك دلاك

می لبش که روانبخش تر ز کنیاك است
چو نیم جرعه بنوشم حساب من پاك است
لبش مکیدم و بر خاك پاش بوسه زدم
که بعد می مزه در کیش لوطیان خاك است

بشب نشینی افیونیان بـرم حسرت / که نقل مجلسشان حبه‌های تریاك است
اگر بدهکده سر کیسه کرد زارع را / عجب مدار که ملاك سفله دلاك است
یکی ز جور فلك گریه میکند شب وروز / یکی بخنده ز تأثیر دور افلاك است
ز عشق عارض دلبر نصیب عاشق زار / همه عوارض سفلیس و باد سوزاك است
ز بس بخوردن اوقاف کرده شیخ افراط / خدا نکرده اگر بتر کد خطرناك است

طریق صدق و صفا شاهراه روحانی است
نه آن رهی که پر از سنگ وخار وخاشاك است

مرحوم عنتر

دانـی چه امتیاز پسر را ز دختر است / این ماده خلق گشته و آن خلقت نر است
فرقی میانهٔ زن و شوهر اگر که نیست / این نامش از چه زن شد و آن از چه شوهر است
مردی بجفت خویش شبی زن خطاب کرد / تا روز حشر قلب زن از وی مکدر است
باشد میان ماده و نـر گر برابری / پس عمه خود عمو شد و خواهر برادر است
هر گز کسی نخورده چغندر بجای قند / هر چند قند شیرهٔ آب چغندر است
آنکس که گفت زاده میمون بود بشر / بی شبهه خود ز دودهٔ مرحوم عنتر است
ای نازنین پسر پدرت را بزن بکش / کت خون او حلال‌تر از شیر مادر است
یکسان ز فیض دانش و دین است مرد و زن / ورنه ز دام کمتر و با دد برابر است

روحانی ارشود زملك برتر آدمی است
ورنه چه نر چه ماده که جزء بشر شر است

سید صراف

مرا که اینهمه از عشق آنصنم لاف است / چرا زهجر دهم جان که دور از انصاف است
رقیب بهره ور از وصل گشت و ما از هجر / خدایرا بکه گویم که این چه اجحاف است
ز روش مورچه بالا نمی تواند رفت / ز بس نگار چو آئینه صورتش صاف است

ز کار سید صراف ترك در عجبم / که علم صرف نخوانده چه نحو صراف است
کسیکه میشود آزرده از حریر تنش / صفر قلی ولد باقر سبد باف است
ازین جهان دو سر قاف کام دل مطلب / اگر چه زیر نگینت ز قاف تا قاف است
شکر مپاش بتعریف شعر روحانی
که شکرین سخن وی برون ز اوصاف

بهار عرفا

گویند بهار عرفا فصل خزان است / گاه کشش و کوشش پیمانه کشان است
این بادخزانست و یاصرصر مرگ است / پائیز بلا خیز و یا آفت جان است
پر شد چمن و باغ ز بانگ زغن وزاغ / آزرده بدان سامعهٔ پیر و جوان است
مردم همگی در طلب گالش و پوتین / بیکاره‌تر از گیوه ما کفش کتان است
در صیف و شتا مردم مسکین و گدا را / گاهی غم بی آبی و گه غصه نان است
سطلی سه قران آب فروشند بمردم / این سطل گران است ویا رطل گران است
این جشن عروسی نهد آن فکر طلاق است / وین نغمهٔ شادی زند آن یك بفغان است
از روز ازل با خط تقدیر نوشته است / کاین قسمت بهمان شدو آن سهم فلان است
گوید رمضان کور بحاجی رجب کر / شعبان کچل از بوی عرق گنده دهان است
هر صبح خورد پاچه وهر شام بنا گوش / هر کو زن آن کله پز چرب زبان است
روحانی از آسیب خزان گفت به بلبل / خاموشی این مرغ دل افسرده از آنست
با اینهمه بی معرفت است آنکه دگر بار
گوید که بهار عرفا فصل خزان است

خوراك دمبدم

چه فخرها که مرا از بزرگی شکم است / شکم بزرگ چو من هر که بود محترم است
شکم بزرگتر از من میان رندان نیست / دلم خوش است که سرمایه‌ام همین شکم است

ز من مپرس وز کتلت بیار پرس بپرس
چرا که کیف شکم درخوراك دمبدم است

میان اینهمه محجوبه گان بکشف حجاب
کجا به خوشمزه گی همچو دلمهٔ کلم است

خوشم که مغز قلم رادر آورم سرخوان
چرا که اهل قلم را درآمد از قلم است

صدای جوش سماور گرم بگوش رسد
هزارمرتبه خوشتر زبانگ زیروبم است

در استکان بلورین ز چای تازه بریز
که خوبتر ز کهن باده چای تازه دم است

بخلقت آدمی ایکاش بی شکم بودی
که بی شکم چه غمش از برای بیش و کم است

بقا بلذت روحانی است و لذت جسم
حباب وار وجودی بلجهٔ عدم است

بیمروت

امسال و پارو پیرار چاپار بیمروت
یك نامه ام نیاورد از یار بیمروت

چون لاشه گشت لاشی زین دکتران وزنده است
بالله که سخت جان است بیمار بیمروت

بر زخمها نباشد غیراز نمك چو گردید
جراح آدمیزاد بیطار بیمروت

یحیای ساز زن ساخت مارا بنغمه احیا
مضراب لاکتابش بـا تـار بیمروت

هرشب ولندو ویلان در کوچه وخیابان
چاقو کشان بیعار اشرار بیمروت

وقت فروش و سودا فرش وفراش مارا
بـالا کشید یکجا سمسار بیمروت

هر صبح از دو جانب راه مرا گرفتند
بقال کم فروش و عطار بیمروت

بردند خشت بد را زاول بپای دیوار
فخار بـد مصالح معمار بیمروت

جن گیر اگر چو رمال در وادی عدم شد
بـادا سرش سلامت سحار بیمروت

مکافات عمل

هر کجا گنك و کر و کور و چلاق و کچل است
بیقین دان که مکافات جزای عمل است

نشنیدی که جهان دار مکافات بود
این سخن درهمه جا شهره و ضرب المثل است

در دو عالم بجزای عمل خود برسد | هر که غارتگر و آدم کش و دزد و دغل است
آدمی ازچه‌شده اینهمه طماع و حریص | کز سر حرص و طمع بر سر جنك وجدل است
اصل اگر جنس بشر بود بسابق اکنون | همچواجناس دگر هم جلب وهم بدل است
رحم ومردانگی وعفت اگر یافت شود | باز در طایفهٔ لوطی و باباشمل است

گلشن شعر و ادب همچو بهشت است و در آن
شعر روحانی ما چشمهٔ شیر و عسل است

شاعر بیشعور

شاعر نمی توان خواند آنرا که بیشعور است
در کار خلق بینا بر عیب خویش کور است
از صبح تا بشب دور از شاهراه تقوی
وز شام تا سحر جور با فسق و با فجور است
در کف چو گرز وافور گیرد بسی شجاع است
چون مست آب انگور گردد بسی غیور است
هم زهر در مذاقش شیرین چو شهد و شکر
هم شهد وشکر او را در کام تلخ و شور است
تصنیف ساز گردد هرجا که جای سوك است
پاسور باز گردد هر سو که پای سور است
روز ار شغال وسگ یافت گوید خزاست وسنجاب
شب گربه‌ای اگر دید در دیده اش سمور است
هر دیو سیرتی را خواند فرشته خصلت
هر زشت‌صورتی را گوید که‌رشگ حور است
هر جا لئیم و مفسد دید از طمع بگوید
کاین حاتم زمان است وان مصلح امور است

یارش کجا حقیقی است از یار اگر فکار است
عشقش همه مجازیست در عشق اگر فکور است

شاعر کسی بود کو از زنگ عیب و علت
آئینهٔ دلش پاك مانند قرص هور است

سرخیل اهل ذوق است سرشار جام شوق است
سر حلقه نشاط است سرمایهٔ سرور است

حق گوی وخوش مقال است خوش خوی وخوش خصال است
مقرون بهر کمال است وز هر نقیصه دور است

روحانیا تو یکچند برگو نصیحت و پند
کاین شعرهای چون قند نایاب و نوظهور است

عرف عامیان

در عرف عامیان رطب وتوت کن یکیست
مقدار پشك وقیمت مشك ختن یکی است

دوشاب ودوغ هست یکی پیش جاهلان
عذب فرات وبر که‌لای ولجن یکی است

دور از جناب خر که بنزدیك خر سران
خرمهره با زمرد و لعل یمن یکی است

لیکن بنزد اهل خرد در صدور ناس
وسواس شیخ ووسوسه اهرمن یکی است

دندان پزشگ ابله و استاد نعلبند
قاشق تراش ناشی وهیزم شکن یکی است

صد مکر و فن برند پس مکر وفن بکار
زانرو که نقش مکر وفن ومکر وفن یکی است

کردم حدیث عهد کهن نزد پیر عقل
فرمود دور تازه و عهد کهن یکی است

گفتم گریز پا شده طفل از کلاس درس
گفت آن کلاس ومکتب ملاحسن یکی است

گفتم چه فرق ریش بزو ریش شیخ گفت
پشم دراز و پهن برپنبه زن یکی است

گفتم ز هم نژاد سفید و سیه جد است
گفتا اسیر رنگ مشوجان وتن یکی است

بین نفوس ملك فرنگ و حبش چه فرق
بدر الملوك ما و دده یاسمن یکی است

روحانیا همیشه یکی بوده حرف مرد
من مرد نامی سخنم حرف من یکی است

نعمت رنگارنگ

گرچه درسفره مرا نعمت رنگارنگ است — خون دل میخورم از بسکه نظرها تنگ است
ای پسر نیست بتن روح و بسر هوش ترا — چه ثمر زانکه بگوئی پدرت هوشنگ است
باشد از پرتو خورشید سعادت محروم — تا که آئینه دل تیره و تار از زنگ است
هرگز از دست عدو شکوه ندارم که چرا — کینه‌اش در دل و سر بر سر صد نیرنگ است
شکوه از یار جفا پیشه فراوان دارم — کز چه رو باهمه در صلح و بمن در جنگ است
هر کِه باشد پی آزار دل خلق خدا — شبهه‌ئی نیست که بی‌مشعر و بی فرهنگ است
کسی آگاه ز دلتنگی روحانی نیست
بجز آنکس که ز اوضاع جهان دلتنگ است

دنبلان پروار

مرا بقلوه چه حاجت که‌راه ادرار است — کباب سفره من دنبلان پروار است
برای عاشق اگر نان فراهم آید و گوشت — غمی ندارد و در فکر عشق دلدار است
وگر نه آنکه بعسرت بود بامر معاش — ز عشق عارض جانانه کی خبر دار است
توان ز عشق زند لاف آنکه هرشب و روز — پر است سفره‌اش از نان و دیزیش باراست
فدای دکهٔ چون دوزخ تو ای خباز — که هر که پای بدانجا نهد گنه کار است
بگوشت تلخی و نازت بنازم ای قصاب — کنونکه ناز ترا مشتری خریدار است
ز آتش طمع اردنبه را نکردی آب — چگونه خیك پر از روغنت در انبار است
هرآنچه وضع قوانین و مالیات شود — بسود کاسب بد جنس و اهل بازار است
بخلق مفلس و مزدور میشود تحمیل
چرا که بار بدوش ضعیف سربار است

دلبر سمنونی

دلبری دارم که بامن همدم جون جونی است — حیف من طهرونیم آن مه جبین سمنونی است

علم او از بس بود بسیار و فضلش بیشمار		تازه‌شبها پیش من‌مشغول ابجدخونی‌است
عقل اوازبس زیاداست‌و شعورش بیحساب		مخمل‌واطلس‌چو بیند گو یداین‌فاستونی است
پیش‌ازین گریك‌وجب‌باوسمه‌ابرو میکشید		تازه گی ابروی‌او باریك‌ولب‌قیطونی‌است
بسکه می‌مالد بلب ماتیك و قرمزمیکند		چون دل خونین‌من‌دایم‌لباش خونی‌است
عشوه برمن میفرو شدتخمه بهرم میخرد		تخمه خر دایم بجیبش تخمه‌جاپونی‌است
او زمن پیوسته میخواهد لباس شیك‌ومد		منکه خوداز‌فرط بی‌پولی‌لباسم گونی‌است
هرغذائی می‌پزد از من وسلوی بهتراست		هرخورا کی‌میدهدمعجون‌افلاطونی‌است
هرزمان بامن برآید بر سرخشم و غضب		هی زند فریادو گویدمملکت قانونی‌است

چون پری پنهان بود از چشم من روحانیا
ز آنکه شب در سینما وروز در مهمونی است

مرد دو زن

در همه عمر بزحمت زن مرددو زن‌است		راحت‌ارهست پس‌ازمردن‌مرددوزن‌است
دشمن شوی ندیدم زنی اما دیدم		که زن مرد دوزن دشمن مرد دوزن‌است
سر مهریه و میراث کتك‌کاری و جنگ		همه در موقع جان کندن‌مرد دوزن‌است
بس‌بهرسوی زنانش کش و وا کش‌دادند		از دوصد پاره فزون دامن مرددوزن‌است
شرمش‌آید که شود لخت بحمام ز بس		نیشگون‌خورده‌و نیلی‌تن‌مرد دو زن‌است
آنچه هر گز نشود شسته زلجباز یشان		زیر شلواری و پیراهن مرد دوزن است
بقیامت هم از آسیب زنان ایمن نیست		گرچه درقعرسقرمسکن‌مرددو زن‌است

آن صدائیکه کرازهیبت آن گشته‌فلك
نعره‌های زن تنبان کن‌مرد دوزن‌است

فراق دوست

از غوره گی مویز شدم در فراق دوست		یکدم تهی نشد دلم از اشتیاق دوست

دودم بچشم رفت شب وصل تاسحر کردم ز بسکه فوت بزیر اجاق دوست
چشمم زگریه گشت چوماشین آب پاش آتش بکوی دل چو فتاداز فراق دوست
دلرا ز قلچماقی دشمن هراس نیست ترسم از آنکه بشکندم سر چماق دوست
صد جاعدو نهد سر طاعت چو بنگرد جاه و مقام و هیمنه و طمطراق دوست
خرم تر از حیاط فلاحت حیاط یار عالی تر از اطاق تجارت اطاق دوست
روحانیا تنت شده لاغر اگر چومو
بادا تصدق سر واندام چاق دوست

ماه مصنوعی

مرغ بی بالی باوج آسمان پرواز داشت دستگاهی چند دردل بهر کشف رازداشت
هر دو ساعت نوبتی زد دور بر گرد زمین چرخ گردان هم نه اینسان سرعت پرواز داشت
این اثر از معجز علم است ورنه درقدیم بودیش لاف نبوت هر که این اعجاز داشت
ساخت ماه آسمان را موشك از آن رو هدف کز رخ تابان رقابت با بتی طنازداشت
گربه را موشك نبرد اندر فضا همراه خویش زانکه آن ظالم بلا چنگال تیز و گازداشت
علم وصنعت گر بنفع اهل عالم شد نکوست ورنه کی سودی هواپیمای بمب اندازداشت
شهره ایران بود اگر از علم وعرفان حالیا اختراعات اهل گیتی را بلندآواز داشت
صنع حق ماشین آدمساز فرمود اختراع آدمی قومی کزان ماشین آدمساز داشت
باشد آن ماشین آدمساز فیض تربیت زان مربی کو بشر را از بدیها بازداشت
کردم از پیرخرد پرسش ز اسرار وجود گفت نتوان راز بانقش عدم ابراز داشت
آگه از آغاز و انجام جهان روحانیا
باشد آنکو حکم بر انجام بر آغازداشت

سجده پا در هوا

بر سر گفتار صدق در ره رفتار راست گر بدهی جان بجاست گر سپری سر سزاست

عابد بی معرفت سر چو نهد بر سجود — سجدهٔ او بر زمین سجدهٔ پا در هواست
قاضی بی معدلت داد چو فتوای قتل — قاتل بی مدعی است ظالم پر مدعاست
واعظ مردم فریب خر مگس معرکه است — زاهد رو در ریا پشه ما الریاست
فتنهٔ آئین و دین آنکه ز سالوس و مکر — دم زند از دین ولی پیرو اهل ریاست
نسخهٔ گنگ طبیب حقه دارو فروش — و آنچه بهر دردمند درد فزاید دواست
نیست چو تقوی پزشگ در پی آدم کشی است — نیست چو ایمان طبیب دشمن خلق خداست
نوحه بجای غزل مویه بجای سرود — بزم نشاط است وسور یا که بساط عزاست
نغمهٔ آواز و ساز ز اهل طرب جانگداز — زمزمه نظم و نثر ز اهل ادب غم فزاست

ز آنچه شنیدم بگوش و آنچه بدیدم بچشم
بهر تو روحانیا هر چه بگویم رواست

کلک است

گفت رندی که اساس همه عالم کلک است — شادی و غم کلک و عشرت و ماتم کلک است
بوده کار پدر پیر فلک دوز و کلک — پشت این پیر که گردیده چنین خم کلک است
آنکه گفته طبقاتیست فلک را چو پیاز — و انکه فرموده زمین است چو شلغم کلک است
هر چه خواندیم بتاریخ کلک بود کلک — هر چه گفتیم ز دوران کی و جم کلک است
گر بگوئی که نبود است کلک دیو سفید — باورم هست ولی قصه رستم کلک است
بر سر بحث وجود و عدم خلد و جحیم — جنگ و دعوای مکلا و معمم کلک است
چند گوئی پدرم آدم و مادر حواست — حرف حوا کلک و قصه آدم کلک است
زادهٔ حضرت میمونی و خوش میرقصی — گر چه از رقص تو پیداست که اینهم کلک است
شور و شهناز در آوازه و رنگ از ارکستر — که هم از زیر شنیدیم وهم از بم کلک است
حیف از آن گوش که بر نغمهٔ ریم رم نبود — کفر محض است بگوئیم که ریم رم کلک است

گر که مرد سخنی شعر چو روحانی گوی
حرف سر بسته و پیچیده و مبهم کلک است

خر تو خر

خر در همه گیتی بدو نوع و بدو رنگ است
یك نوع خر تنبل و یك نوع زرنگ است

یك خر خر عیسا و دگر خر خر دجال
کز هر سر مویش بنوا صد دف و چنگ است

خلق از خر شیطان اگر آیند بپائین
کی اینهمه بر پا عرو تیز از پی جنگ است

مشهور جهان گر خر قبرس بزرنگی است
در کشور ما شهره گیتی خر لنگ است

تنبل چو خران وطنی نیست بدنیا
اینگونه خر از بهر وطن مایهٔ ننگ است

دنیا شده خر تو خر و اوضاع قاراش میش
دریا شده شعر نو و شاعر چو نهنگ است

کج کن دهنت را و بگو هر چه دلت خواست
قصد تو ز شعر نو اگر حرف جفنگ است

بی وزن سخن ران اگرت گیوه گشاد است
بی قافیه کو شعر اگر قافیه تنگ است

در جیغ بنفش تو اگر بود تأمل
در خندهٔ آبی نه تأمل نه درنگ است

کان خندهٔ آبی است ز کیفیت افیون
وان جیغ بنفش از اثر نشئه بنگ است

این جنس دو پا گاه شود بره و گه گرگ
جنسی است که چون بوقلمون رنگ برنگ است

جنسی است که هردم بدو صد شکل در آید
جنسی است که مفهوم شتر گاو پلنگ است

خود رومی و زنگی نتوان بود که انسان
یا رومی روم است و یا زنگی زنگ است

هم چاکر زاهد شود و شیخ ریا کار
هم بندهٔ مادام مد و شوخ و قشنگ است

سر گشته بهر وادی و غولش شده هادی
وز هر طرفی رفته سرش خورده بسنگ است

دام استخدام

هیچ کاری زار تر از کار استخدام نیست
بین بدنامان چو مستخدم کسی بدنام نیست

کمتر از نان گدائی نیست نان نوکری
در تعب اینسان گدا هم از غم ایام نیست

صبح اگر در چشم مستخدم سیه ترشد ز شام
جز برای خرج ناهار و غذای شام نیست

برد باری میکند هرقدر بارش میکنند
یکزمان در بار بردن راحت و آرام نیست

بایگان سرسام گیرد چون شود پرونده گم — حصبه‌ئی را هم چنین سر گیجه و سرسام نیست
گرچه شد ماشین نویسی شیوهٔ مادام ها — مسیو ار اینکاره باشد کمتر از مادام نیست
آخرای مرد حسابی چند بنویسی عدد — جز طلسم فقر و نکبت جدول ارقام نیست
بازرس یعنی مفتن باز بین یعنی فضول — لایق اینکار جز نالایقی نمام نیست
این نبردی را که در کار اداری میکنیم — کار پور زال نه بل کار جدسام نیست
گر نهی از جهد و کوشش پای خود بر بام چرخ — بهر تو پاداش غیر از توسری و بام نیست
در قبال خدمت از انعام هر گز دم زن — دادن انعام کار زمرهٔ انعام نیست
چاشت بهر یکنفر بنگی نگردد این حقوق — بلکه پول تخمه یك رند درد آشام نیست
توسن اقبال مادایم لجوج و سر کش است — مهتران این یابوی اسقاط تا کی رام نیست
بهر استعلاج درد و عسرت مستخدمین — حرف بسیار است لیکن کوشش و اقدام نیست
دام استحدام یعنی زنده در حبس ابد — زنده در حبس ابد هم کمتر از اعدام نیست
هر که شد در دام استخدام آزادی نیافت
قدر آزادی شناسد هر که در این دام نیست

مزد خرچرانی

زمان گردش و فصل بهاریست — دماغم خسته از کار اداریست
هنوز از بوی کرسی سینه تنگم — درون بینیم دود بخاریست
ز فکر رفتن اطراف طهران — مرا گه مستی و گاهی خماریست
شمیران و کرج سرد و شلوغ است — خوش آنکس کز شلوقیها فراریست
بلوك غار جای مردگان است — که هر چه مرده خور دیدیم غاریست
نظر بر شهریارم نیست هر گز — که دور از پایتخت شهریاریست
خریت هست رفتن تا لواسان — اگر چه در لواسان ینجه کاریست
بروز سیزده باید به کن رفت — که باغش باصفا از آب جاریست
در آنجا دوستان چشم انتظارند — ز هر چیزی بتر چشم انتظاریست

ولی نتوان پیاده رفت تا کن
که‌غیر از خسته گی‌مقرون بخواریست
بطهران قحط ماشین گشته ایدوست
مرا خواهش زتو ماشین باریست
تو با ماشین باری یاریم کن
که یاران را بیاران چشم یاریست
رئیس حمل و نقلت را بفرمای
هم‌اکنون موقع خدمتگذاریست
و یا رخصت بده گردم سوارش
که مزد خرچرانی خرسواریست

ماه دینداری

رمضانست و ماه دینداریست
گر چه دلها ز درد دین عاریست
قومی اندر قمار و قوم دگر
کارشان گردش است بیعاریست
سیلی از مؤمنین خیراندیش
تا سحرگه زهر طرف جاریست
یا هیاهوی مردم ولگرد
یا صدای مؤذن و قاریست
چون دعا بی بلندگو بفلك
رفتنش تا سحر بدشواریست
شیخ زد در بلندگو فریاد
که از ان کر سپهر زنگاریست
ای بسا حصبهٔ که شد سرسام
ای بسا کس دچار بیماریست
ای بسا طفل شیرخوار که شب
زین هیاهو بگریه و زاریست
سلب آسایش از صغیر و کبیر
عین بی دینی و تبه کاریست
پشه شب زنده‌دار و خونخوار است
گوئی از زاهدان بازاریست
رسم این مردمان خلق آزار
دیو خوئی و زشت کرداریست
روز در خواب و شب همه بیدار
آن چه‌خواب‌است این‌چه بیداریست
ای ریاکار مردمان بخدا
این عبادت نه مردم آزاریست
اگر این است عدل و آزادی
پس چه ظلم است وچه گرفتاریست
کافرم من اگر که این ره و رسم
راه ایمان و رسم دینداریست

رقص و آواز

کسیکه رقص نداند هنر ندارد هیچ
چه دارد آنکه قراندر کمر ندارد هیچ

هر آنکه رقص هلاهوب نکرده است بدان
که ره بحلقهٔ اهل هنر ندارد هیچ

زفن رقص هر آنمرد وزن که بیخبر است
زعلم وفضل بعالم خبر ندارد هیچ

نگشته هر که شبی رهسپار مجلس بال
بشاهراه تمدن گذر ندارد هیچ

درین زمانه که در هر تجارتی ضرریست
چو تاجرانه برقصی ضرر ندارد هیچ

اگر چه نغمهٔ ایرانی است حزن انگیز
بغیر ناله و سوز جگر ندارد هیچ

ولی چو نغمه عشق است بی اثر نبود
اگر که عشق نباشد اثر ندارد هیچ

چو نیست نغمهٔ غربی بگوش شرقی خوش
مزن مزن که بجز دردسر ندارد هیچ

فدای خواندن مادام‌زوزه کش گردم
که غیر زوزه و جز عروعر ندارد هیچ

بوقت رقص چه گوئی فنر بود کمرش
مگو که این حرکت‌رافنر ندارد هیچ

بهر طبیب که گفتم زدرد جامعه گفت
بغیر رقص علاج دگر ندارد هیچ

غزل چخ چخیه

آمد سگی بخوابم و گفتم بخواب چخ
چخ بیحیای سگ پدر بد لعاب چخ

رفتم که با کتاب بکوبم به کله‌اش
اوحمله کرد و گفتمش‌ای بی کتاب چخ

حق داشت اینکه‌شد عصبانی زچخ چخم
چون هست بهر سگ سخن ناصواب چخ

اوپارس کردو گفت که‌من ترکی بیل‌میرم
من ترك بیلمز شده گفتم جواب چخ

شیری صداش کردمو فیدل که‌صاحبت
گر لوطی است یا که فرنگی مآب چخ

همسایگان زچخ چخ من مضطرب شدند
کاین کیست گویداینهمه بااضطراب چخ

گشتند جمع و بر سر بالینم آمدند
دیدند برفلك رود از رختخواب چخ

زانها صدای قهقهه تا صبح شد بلند
زان سگ صدای وق وق و از این جناب چخ

سرو قباپوش

دوشم آن سرو قبا پوش ببالین آمد
گفت برخیز که گرمك زورامین آمد

باز اویار حسن از سر جالیز خیار
بدر خانهٔ ما با خر و خورجین آمد

مدتی پیش کدو آمد و پس بادنجان
کس نداند زچه آن زودتر از این آمد

قصه خسرو شیرین همه رفت از یادم
تازکن توت ترو تازه و شیرین آمد

دگر از چین سرزلف بتان دم نزنید
که سر سفرهٔ ما بره ته‌چین آمد

شد ببالای لب یار رقم با خط سبز
که‌شکر قیمتش ارزان شدو پائین آمد

سخن‌ازوجه حسن‌بود که ازشیخ‌حسین
بانگ احسنت بگوش از پی تحسین آمد

طبع روحانی ما باد مصون از آسیب
این دعا را بزبان همه آمین آمد

فاطمه دردو

ازهزاران زن یکی چون فاطمه دردوشود
وزهزاران مردیکتن چون علی جیمبوشود

تا اَ رخیزند باهم این زن وشوهر برقص
رادیو مشغول رنگ‌دامبول ودیمبوشود

چون حمارازجوشودسرمست‌وآدم‌زاب‌جو
عروتیزو جفتك اندازی‌همه‌ازجوشود

در لباسی مندرس مغرور باشد آدمی
وای اگر جنس‌دو پاروزی‌لباسش‌نوشود

سر که‌شیره نوشدو ازجهل بدمستی کند
آه‌ازان‌روزی که مست از باده بردوشود

ماه‌ها باید که پرازبرگ بینی شاخ مو
دلمه‌قسمت‌تا که‌ازان برگهای‌موشود

آن بزریشوی‌احمق‌بیخبر کزدورچرخ
پشم اوماهوت گردد جلد اوشبرو شود

قول‌لوطی نیست‌پرازسمب وسو روحانیا
حرفها باید همه‌خالی زسمب و سو شود

چادر نماز

زاهد نهاد دام و سر حقه باز کرد
چادر نماز برسر هر بی‌نماز کرد
تا نانجیب پرده بپوشد بکار خویش
خود رانهان بچادر و چادر نماز کرد
چشمش زلای پرده عصمت بهر کسی
صدبار غمزه ودوسه خروار ناز کرد
چون گشت‌زال گنده‌دهان‌سیر ازجهان
خودرا درون‌پرده نهان‌چون‌پیاز کرد
یکسوی‌پای‌لخت وزیکسوی چاقچور
ما را بنزد خارجیان سرفراز کرد
حاجی گهی بدانس‌و زمانی به‌هروله
گه رقص‌باحجازو گهی درحجاز کرد
میخواست تا حلال شود پول‌اختلاس
وجهی برسم رد مظالم نیاز کرد
آوخ که‌باطل ازحدثی‌شدوضوی شیخ
آیا چه‌خورده بود که تولید گاز کرد
دوش از کتاب خواجه گشودم تفائلی
دیدم‌لسان‌غیب‌چه‌خوش کشف‌راز کرد
«ای کبک‌خوش‌خرام که‌خوش‌میروی‌بناز
غره مشو که گربه‌عابد نماز کرد»
دین را بهانه کرده گروهی پی‌فساد
باید زقوم مفسده جو احتراز کرد

لندن و پاریس

همچو طهران‌لندن‌وپاریس‌هم بازاردارد
حاجی بزاز دارد سید سمسار دارد
حاجیان ورشکسته دارد آنجادسته‌دسته
لوطی الدنگ دارد لاتی بیعار دارد
جوف‌هر بازار آن یك‌دانه‌سقاخانه باشد
داخل هر کوچه‌اش‌یك‌باب‌آب‌انباردارد
کوچه‌هایش‌پیچ‌داردچاله‌داردچوله‌دارد
درسر هر پیچ یك بقال و یك عطار دارد
چالمیدان‌داردوسر پولك‌ودروازه‌شمران
کوچه‌هائی تنگ‌تر از کوچه‌درداردارد
خشت‌مالش‌خشت‌می‌مالدمیان‌راه‌مردم
فخر برآجر پزانش حاجی فخار دارد
عودلاجان‌داردودر آن گروهی‌ازیهودان
هریکی‌یك‌خانه همچون‌خانه خماردارد
هست اندر کنج ناز آباد آن قصابخانه
وندران روزی هزاران‌میش‌وبز کشتاردارد

حاجی خباز آن بهر لواش و نان سنگک گندم فاسد فراهم کرده در انبار دارد
کهنه شود دایم بشوید کهنه در مجرای آبش پای دیوارش نشیند هر کسی ادرار دارد
همچو روحانی سخن گوئی در آنجا هست لیکن
بر خلاف شاعر ما درهم و دینار دارد

سر حاجی کچل

درشب عید بتان نقل و نباتم دادند بوسه‌ها از لب همچون شکولاتم دادند
جوزقند هلی و کشمش سبز آوردند قیسی و باسلق وتوت هراتم دادند
تا که از ماهوشان خواهش عیدی کردم بسر حاجی کچل بوسه براتم دادند
ریش وعمامه و تحت الحنکم را بردند در عوض چند فکل با کرواتم دادند
رفتن اندر هتل وفو کستروت رقصیدن یاد اندر عوض صوم وصلواتم دادند
آنچه سرمایهٔ نقدینه مرا بود بکف از من لات گرفتند و مناتم دادند
این جواب غزلی گشت که حافظ فرمود.
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

ماچ پشم اندر پشم

تجدد خواه هرگز خارج از قانون نخواهد شد بگاه رقص از حد ادب بیرون نخواهد شد
شبی لوطی بمیمون گفت ای رقاص بیهمتا مر اعنتر شود پیدا ولی میمون نخواهد شد
دو ریشو خوش بود در عید چون بوسند ریش هم ز ماچ پشم اندر پشم کس مغبون نخواهد شد
مربای شقاقل خوب معجونی بود لیکن علاج درد نامردی ازین معجون نخواهد شد
معمم شیخ کافر کیش لعنت گو مکلا شد دگر باحر به تکفیر کس ملعون نخواهد شد
شررزین پس نخواهد شمع زد بر جان پروانه دل دلدادگان از جور دلبر خون نخواهد شد
در آن محفل که باشد لاله خود سوز روحانی
کسی محتاج شمع وروغن زیتون نخواهد شد

خدمتکار من

باز خدمتکار من با من تغیر میکند هرچه پندش میدهم دیوانه قرقر میکند
هرچه میخندم برویش اخم دارد بیشتر کار وارون گشته او با من تغیر میکند
محرمانه گر شود در خانهٔ ما صحبتی بوق برمیدارد و در کوچه دور رورمیکند
ظرف راچون بشکند گوید که این بشکستنی است گر یکی نشکست اظهار تحیر میکند
کرد قر دیك وسماور راز بس زد بر زمین بنده را هم گر بدستش اوفتم قر میکند
گر بگویم جام را با گرد آجر پاك کن جام را پر از کلوخ و پاره آجر میکند
چون کند تب گوید این بدچشمها چشمم زدند توی آتش شصت من اسپندو کندر میکند
بر گدا چون خشم گیرد میز ند انسان تشر کان گدا از هول در تنبان تشر شر میکند
کیسه ام را میکند خالی وهنگام حساب ناقلا محکم کلاه بنده را پر میکند
یا خودازروی نفهمی میکنداین خرخری یا بلانسبت مرا احمق تصور میکند
همچو من هر کس که دارد کلفتی مانند وی
می سزد گر بر همه عالم تفاخر میکند

خانه تکانی

درشب عید همه خانه تکانی کردند فکر پاکیزه گی از عالی ودانی کردند
ورد شیرین دهنان صحبت شیرینی بود اند کی هم ز پلو چرب زبانی کردند
تادر کیسه کنم سست وخرم کفش ظریف روی خودسخت چوچرم همدانی کردند
گفتم این ثروت قارون بشما ارزانی بسکه دیدم گله از وضع گرانی کردند
تامرا رام بدیدند سوارم گشتند خر دوانی عوض اسب دوانی کردند
خواستم رقص کنم رقص غم انگیزی شد بسکه ارباب طرب مرثیه خوانی کردند
نگرانی همه از جیب بران بود که شد جیب من خالی و رفع نگرانی کردند
همه همدست شدند از پی چاپیدن من خوب الحق سراینکار تبانی کردند

جیب روحانی ما را برسوم شب عید
زود تر از همه جا خانه تکانی کردند

یار شاعر

قدش نیزه دوابرویش کمان رویش سپر باشد سر زلفش کمند ومژه‌هایش نیشتر باشد
ز بالای صنوبر یك وجب بالای او برتر چهار انگشت سرو از قامتش کوتاه‌تر باشد
زمستی ترك چشمش قصد جان عاشقان دارد بگیتی تا بکی زین ترك برپا شور وشر باشد
فتاده مشهدی یوسف ته چاه زنخدانش چرا باید چنین چاهی میان رهگذر باشد
بکار حقه باز آید دهانش گر بود حقه لبانش شکر سرخ است اگر گوئی شکر باشد
بنفشه خط وعنبر موی وخالش دانهٔ فلفل بلا تشبیه چون عطاری حاجی صفر باشد
انار آب لمبو هر دو پستانش که از ترشی دهان را آب اندازد چو در مد نظر باشد
سرین سنگین تر از کوه و کمر باریکتر از مو چو آهو فکر سرگردان در آن کوه و کمر باشد
زغوغای سك کویش ندارم باك از آن ترسم که فکر گربه رقصاندن رقیب سك پدر باشد
چنین یاری که هر شاعر شده دیوانهٔ عشقش
کجا عاقل کند باور که از جنس بشر باشد

بچهٔ ننر

یك عمر پدر لوسم و مادر ننرم کرد این گریه کنم ساخت و آن غصه خورم کرد
از بس پدرم شکوه زمن کرد به آخوند آخوند بمکتب لگد افکند وقرم کرد
من زاده گرشاسبم و دست حوادث گه ترك وزمانی عرب و گاه لرم کرد
گفتم نروم زیر گران بار مذلت در بار کشی دست قضا چون شترم کرد
در دهکده بودم من بی‌مایه خر کچی در شهر فراوانی ماشین شوفرم کرد
این بنده همان مطرب و تقلید چیم لیك بخت آمد و موزیسین و آکترم کرد
آنقدر بخندیدم از ان صحنهٔ مضحك
کان خندهٔ حلقوم نما روده برم کرد

بی کلاهی

چه غم ز بی کلهی گشته بی کلاهی مد   ازین نکوتر و باصرفه‌تر چه‌خواهی مد
بنفش و سبز وطلائیست زلف مهرویان   چه رنگها شده بالاتر از سیاهی مد
نبود مد سرو ز کردهٔ کنیز سیاه   شد آنهم از فر ششماهه اشتباهی مد
به نیم غاز نیرزد خوراك بوقلمون   در آنزمان که شود سوپ‌کله ماهی مد
بتر ز هرمرضی مفلسی وبی پولی‌است   که این مرض شده از قدرت الهی مد
سند اگر بکسی میدهی مده کتبی   برای آنکه بود مدرك شفاهی مد

سخن چرند بگو تا که هست روحانی
بجای پند نگو حرفهای واهی مد

سلندر بر وزن قلندر

نه‌هر کس‌شدقلندرمیتوان گفتش سلندرشد   سلندر باید از اول شد وانگه قلندر شد
درین عصر ترقی از چغندر کم مباش ایدل   به‌بین کزبس‌ترقی کرد آخر قندوشکرشد
سماور بود اول‌پایه‌اش کتری‌پس ازچندی   دوماور گشت‌و بایك پایه افزونتر سماورشد
من بیدل طلب کردم دل ازسلاخ دلداری   شدم دلگیرودلخور بسکه آندلبر دلاورشد
فلك میخواست‌بامن گردش‌چندی‌نکو باشد   قضاراامحورش بشکست‌وچرخش‌سخت‌چنبرشد
زطهران با اتوبوسی باردستان سفر کردم   گهی‌میل‌فنر بشکست‌وگاهی‌چرخ‌پنچرشد
بماشین سواری خورد باری در ره کاشان   فزرتش گشت‌قمصور وشهیدراه قمصر شد

درین سیر و سفر هردم میان راه روحانی
بسرمای زمستان هم قلندر هم سلندر شد

ابوصابر

خمار باده و افیون چو برد باری کرد   ز چشم و بینی خود اشك‌وآب‌جاری کرد

بنزد خلق مشو برد بار زانکه شتر — ببرد بار گران بسکه بردباری کرد
بسر نداشت گر افسار صبر ابو صابر — چگونه شیخ توانست خر سواری کرد
قرار داده ز کف میرسد بشهد مراد — که طفل شیر بخورد ار که آه وزاری کرد
فقیه خواست خوردمی عقیده داشت صبر — ز باد عطسهٔ من ترك باده خواری کرد
کمین بقاب پلو کرد و باز صبر آمد — گذشت بین که نخورد و بزرگواری کرد
نشد شکار و ز بغداد هم گذشت آهو — چو صبر بهر تشرشر سگ شکاری کرد
کلید گنج ظفر هر که داشت روحانی
بشد بکنجی و عمری کلید داری کرد

بندهٔ گوساله

بمرتعی که خری چند همچرا باشند — ز حرص در پی آزار هم چرا باشند
ز من بسامری خر بگو که مردم گاو — هنوز بندهٔ گوسالهٔ شما باشند
ذهب چو مذهبشان گشت و دینشان دینار — دگر بمذهب و دین معتقد کجا باشند
جزای بدعملان کوفت یا بواسیر است — بشرط آنکه بسوزاك مبتلا باشند
دلم بحال دل مردمی همی سوزد — که شب گرسنه و تا ظهر ناشتا باشند
بهر کجا گذری مفلسان شهر ترا — گروهی ازجلو وجمعی از قفا باشند
علاج فقر و گدائی چگونه بتوان کرد — بکشوریکه همه مردمش گدا باشند
نشد که مردم سرمایه‌دار روحانی
دمی بفکر فقیران بینوا باشند

زلف یار

سالها هر شاعری پا بند زلف یار شد — آخر ای گویندگان شعر اینهم کار شد
شاعری گفت ازچه رونق نیست در بازار شعر — گفتمش روح ادب بیزار ازین بازار شد
زلف جانان گاه شد زنجیر و گاهی شد کمند — گاه عقرب شد گهی افعی زمانی مار شد

چشم دلبر گاه شد آفت زمانی شد بلا گاه‌جادو گشت و گاهی نرگس بیمار شد
گاه سرو و نخل و عرعر شد قدموزون یار گاه شمشاد و صنوبر قامت دلدار شد
چند در محمل نشانی لیلی بیچاره را تا موتور باشد نشاید بر شتر سربار شد
در گذر ای‌عاشق از قاصد که پست‌ورادیو حامل مکتوب گشت و راوی اخبار شد

بعد ازین روحانیا مضمون بکری فکر کن
کاین مضامین را حلاوت نیست بس‌تکرارشد

بیغور

کس ندانسته که بیغورچه‌رنگی باشد هم مسلمان و هم از بیخ فرنگی باشد
در جهان‌هر که بیک‌رنگ‌زندحقه ولی او حریف همه یعنی همه رنگی باشد
سر شب‌مست‌وسحرچرتی‌وتاچاشت‌خمار پس از آن بنگی و مشغول دبنگی‌باشد
پای منقل چو نشیند بکند سیر فلك ماه مصنوعی و طیاره جنگی باشد
ناخنش تیز تر از ناخن ببراز چه بود گر نه در خوی‌سك و طبع پلنگی باشد
اثر حقه و نیرنگ ز رنگش پیداست شهره شهر بچستی و زرنگی باشد
هست در قرن طلائی دل سنگش آگاه که کم از بربری دوره سنگی باشد

شد بقول علما فاسد و برقول عوام
پیزری باشد و اکبیر ومفنگی باشد

سگ صفرقلی

گر رستم زال زابلی بود امروز بفکر تنبلی بود
نی میزد و در حصار زابل مشغول برقص کابلی بود
با رستم گبر باده میزد در چرس حریف بنگعلی بود
در دست گرفته گرز وافور همراه یلان به یللی بود
میخواند رجز بپای منقل نام آور پای منقلی بود

آتشکده اش همیشه روشن / از آتش سرخ مخملی بود
هر چند میان پهلوانان / معروف بزور و پر دلی بود
هر چند که‌داشت‌یال‌و کوپال / فربه‌تن و گونه‌اش گلی بود
آن شیر ژیان ز شیره امروز
همرنگ سگ صفر قلی بود

متجدد دروغین

در معرکه چون شیر نری ای متجدد / الحق که تو صاحب هنری ای متجدد
تو فاسد و فاسد ز تو اخلاق خلایق / حیف است که گویم بشری ای متجدد
از آتش اعمال شرر زای تو باشد / بارد بزمین هر شرری ای متجدد
تو امت لوطی و سزاوار عذابی / مستوجب نار سقری ای متجدد
نه معتقدی معرکه روز جزا را / نه با خبر از دادگری ای متجدد
اندر عوض نیکی و خیرات و مبرات / سرمایه هر شور و شری ای متجدد
از شیخ فناتیك و ز ملای ریاکار / نادان تر و بد جنس تری ای متجدد
تنها بکراوات و فکل بسته تمدن / یا بسته بچیز دگری ای متجدد
قربان سر همچو خر کهنه پرستان
صدها سر همچون توخری‌ای‌متجدد

شعر و غزل

گفتم‌ازشعروغزل‌صرف‌نظر باید کرد / فکر آوردن گفتار دگر باید کرد
با متانت بره عشق قدم باید زد / وز سگان سر کوی توحذرباید کرد
باقبل منقل‌و بامفرش‌وچتروچمدان / سوی چین سرزلف تو سفرباید کرد
گر بسودا نبود سود زیان باید دید / چون نشدفایده ناچارضرر باید کرد
آه کز سوز جگر نیست ندارد تأثیر / ناله آمیخته با سوز جگر باید کرد

گر کسی داخل آدم نبود ای زاهد تومشوخارج ازین فکر که خر باید کرد
پند روحانی اگر میشنوی درهمه عمر
بهنر کوش که تحصیل هنر باید کرد

مادر بخطا

بینوائی ز حماقت بنوائی نرسد اگراز درد بمیرد بدوائی نرسد
مثل مائی چه بساراه سعادت پوید زاهدا گرسر ره مثل شمائی نرسد
مکن آنگونه تطاول بسر سفره سور که از آن لقمه نانی بگدائی نرسد
بخطا مادر فاطی نگذارد قدمی گر بدولاسی مادر بخطائی نرسد
تا که از جانب معروفه نباشد لگدی جفتك فاسق بیچاره بجائی نرسد
کر بلائی چو بلائیست خوداماشب وروز وردخواند که قضائی و بلائی نرسد
سر راه است دوصد چاه مهیا ایکاش سالك بیخبر سر بهوائی نرسد
پند روحانی اثر بر دل ناکس نکند
گوهر عقل بهر بی سر و پائی نرسد

مرد آزاد

ای خوش آن مردی که آزاد است یعنی زن ندارد
کند رنج و بند غم برپای و بر گردن ندارد
حاصل فرزند و زن جز ناله و شیون نباشد
زن بغیر از ناله و فرزند جز شیون ندارد
جنگ مادر شوهران را دیدهٔ با نو عروسان
های و هوی فتنه داماد و مادرزن ندارد
دختر هر کس که باشد در فنون مشهور گیتی
خانهٔ شو چون رود جز خود پرستی فن ندارد

میخرد از بهر خود اینهفته چون پیراهن مد
هفته دیگر بفرم تازه پیراهن ندارد
گاه خواهد سینه ریز و گاه خواهد گوشواره
چادر اطلس چو میگیرد کت و دامن ندارد
هیچگه فارغ نخواهد گشت از فکر تجمل
گرچه می‌بیند قبائی شوهرش در تن ندارد
اندکی بیند تهی از سیم و زرگر کیسهٔ شو
غیر مرگ او امید از درگه ذوالمن ندارد
گرچه چون سوزن خلد در چشم آسایش ولیکن
تا برآرد خار پاخاصیت سوزن ندارد
فتنه میخواند خدا روحانیا فرزند و زن را
دشمن جانند و عاقل روی بادشمن ندارد

ییلاق و قشلاق

آن نسیمی که ز ییلاق بقشلاق آید — جان رفته است که برقالب مشتاق آید
گذرد مرد بد اخلاق اگر از قلهك — انقدرخوش گذراند که‌خوش‌اخلاق آید
با دو من ریش اگر لال بتجریش رود — سر هرحوزه زبان آور و نطاق آید
زن بیمار به پس قلعه شفا می‌یابد — مرد لاغر که بدربند رود چاق آید
سزد از آب و هوا خاك اوین و درکه — همچو فردوس برین شهرهٔ آفاق آید
منظریه که تفرجگه منظور من است — وجد از منظره‌اش در دل عشاق آید
خاص یك‌فرقه بود گردش شمران‌هرروز — هر شبی را بیکی نوبت اوتراق آید
جمعه‌حاجی‌رجب‌وشیخ حسن‌درانجاست — شنبه شمعون پسر موشی اسحق آید
روز یکشنبه قرایط رود و آسا طور — این یکی جفت برد همره وآن طاق آید
هست ارباب خدا بخش دوشنبه آنجا — پور گودرز یل و رستم دیلاق آید

وانکه چون من شب و روز است گرفتار معاش

کی تواند که ز قشلاق به ییلاق آید

شحنه و دزد

دزد را شحنه چو خود راهزنی کامل کرد بسکه روزش به بخو بست و شبانگه ول کرد

زحمت از بهر وضو شیخ ریاکار کشید لیك در یك نفس آنرا حدثی باطل کرد

ریخت در آخور یکدسته فلك نقل و نبات جیب یکدسته دگر بین که پر از پشگل کرد

تا شود خرمگس معرکه دایم خود را رند کلاش بهر معرکهٔی داخل کرد

تندخوئی که نمك خورد و نمکدان بشکست در غذا آنهمه از بی‌نمکی فلفل کرد

بسکه در وصل وی اشکال تراشید رقیب کار آسان مرا آن سرخر مشکل کرد

در نظر بازی روحانی ما نیست گناه

ای صنم کرد صواب آنکه تراخوشکل کرد

ملاقات دکتر

دکتر آمد بملاقاتم و رنجورم کرد رفت تا سرمه بچشمم بکشد کورم کرد

دست بگرفت و بدست ملك الموتم داد فارغ از نسخه و از مسهل و دستورم کرد

از لب یار عسل خواسته بودم که قضا متوقف بدر لانه زنبورم کرد

باقوی پنجه زدم پنجه و مقهورم ساخت پنجه‌ای زد بفزرت من و قمصورم کرد

مومنی گفت که کفری شده بودم زخمار کافری ساقی مجلس شد و کیفورم کرد

جرعه‌ای ساخت بسودای جنونم نزدیك ساغری بود که از عقل و خرد دورم کرد

من خود اول که نبودم به تأهل مایل

آنقدر خواند بمن خاله که مجبورم کرد

دوره سابق

خوشا بدوره سابق که روزگاری بود
بخانه های همه شب مجلس قماری بود

خدا ز لطف بیامرزدش درین شب قدر
حسن سه کله عجب کاسه کوزه‌داری بود

شبی نشد که علم شنگه ای بپا نکند
تقی دراز که لیلاج بد قماری بود

در اول آنچه بیاورد نقش آخر باخت
کسیکه همچوا بول نقش بدبیاری بود

همیشه اول شب صلح بود و آخر شب
نزاع وفتنه وجنجال و گیروداری بود

غلام بزم شکم بود و شب نشینی سور
بهر کجا که حریف شکم تغاری بود

ز لوبیا شکمو را نشان فیروزی
مدال بامیه اش نقش افتخاری بود

از آن بدامن پشمك زدیم دست مراد
که شیخ ریش سفید بزرگواری بود

ز غره رمضان تا باول شوال
بساط فسق بهر گوشه‌و کناری بود

قرن قر

آنکه درپرده رخش به ز گل‌سوری بود
پرده برداشت ولی‌صرفه بمستوری بود

دیو از دیدن رویش متواری میگشت
جن زدیدار رخش طالب مهجوری بود

قرن قر آمد و شد دوره رقاصی ما
دوره رستم اگر دوره پرزوری بود

شور عشق نمکین لعل نگارم بسراست
ورنه‌دریای دوچشمم نه بااین‌شوری بود

موسم گل بتماشای گلستان رفتم
که بساطش‌همه‌رنگین ز گل‌سوری بود

چای جوشیده چودرکافه بنافم بستند
زان پرازخون‌دل‌من‌همچودل‌قوری بود

دور گردون همه این رنگی و آن رنگی گشت
وضع عالم همه اینجوری و آن جوری بود

زهر کشنده

فضلهٔ سگ در آب جو گر نرود چه میرود
زهر کشنده در سبو گر نرود چه میرود

ز اول صبح تا بشب فاش بنهر آبها
دست زنان کهنه شو گر نرود چه میرود

خسته شدم ز بسکه من بهر تو رانده ام سخن
حرف بکله‌ات فرو گر نرود چه میرد

پشم درون کشکها گر دیده شود عجب مکن
لای پنیر و ماست مو گر نرود چه میرود

لقمهٔ پاك خورده را هرشب و روز درشکم
گند و کثافت‌ای عمو گر نرود چه میرود

مرد دو زن زخانه‌اش تا بفلك بروز و شب
شیون و آه و های و هو گر نرود چه میرود

در همه جا ز مفلسان خاصه بخاك پاك ری
بهر دو غاز آبرو گر نرود چه میرود

با همه نیروی یلی رهن عمود تهمتن
برسر جرز چارسو گر نرود چه میرد

سه پلشت

سه پلشت آید و زن زاید و مهمان برسد
عمه از قم برسد خاله ز کاشان برسد

خبر مرگ عمقلی برسد از تبریز
نامهٔ رحلت دائی ز خراسان برسد

صاحب خانه و بقال محل از دو طرف
این یکی ردنشده پشت سرش آن برسد

طشت همسایه گرو رفته و پولش شده خرج
بسراغش زن همسایه شتابان برسد

هر بلائی بزمین میرسد از دور سپهر
بهر ماتمزدهٔ بی سرو سامان برسد

اکبر از مدرسه بادیدهٔ گریان آید
وز پیش فاطمه با ناله و افغان برسد

این کند گریه که من دامن و ژاکت خواهم
آن کند ناله که کی گیوه و تنبان برسد

کرده تعقیب ز هر سوی طلبکار مرا
ترسم آخر که ازین غم بلبم جان برسد

گاه از آن محکمه آید پی جلبم مأمور
گاه ازین ناحیه آژان پی آژان برسد

من درین کشمکش افتاده که ناگه میراب
وسط معرکه چون غول بیابان برسد

پول خواهند ز من منکه ندارم یك غاز
هر که خواهد برسد این برسد آن برسد

من گرفتار دوصد ماتم و روحانی گفت
سه پلشت آید وزن زاید ومهمان برسد

دنبك وتار

گفتم چونگار آید ما رابکنار آید — خیزم بطرب چون‌وی بادنبك‌وتار آید
دردا که ندانستم از طالع وارونه — برخشم وغضب‌خیزد باغیظ وغبار آید
یارم‌چو گل‌است‌اما باشد گل‌خودروئی — در گلشن ایران گل‌خودروی ببار آید
امسال اگر روزی قولی بدهد مارا — یکسال دگر یادش از گفته پار آید
عاشق شدن بی‌پول باشد بمثل آنکو — بی‌اسلحه در صحرا از بهرشکار آید
کت پاره پارینه امسال بکارم خورد
هرچیز که‌خوار آیدیکروز بکار آید

سفره قلمکار

نه مرا ریش که در دست طلبکار افتد — نه ترا گیس که برپای دل زار افتد
نیست شد بهر قریار همه هستی ما — چه بلائیست که آتش به قریار افتد
دزد غارتکر و بازار عفاف آشفته — شحنه را کاش گذر جانب بازار افتد
آن‌یکی‌بازن‌این‌جفت‌شودموقع‌رقص — این یکی بازن آن مست‌به بلوارافتد
رسم آزادی مرد و زن‌اگر این باشد — ای‌خوش آنکس که‌همه‌عمر گرفتارافتد
چشم‌هیزی که‌بناموس کسان مینگرد — چشم گرگی‌است که بردنبهٔ‌پروارافتد
همه در رهن می‌ودر گروعیاشی است — طشت و طاسی که در دکه سمسار افتد
ما که محتاج وفقیریم چه‌حاجت که‌دگر
بهر یك پرجگرك سفره قلمکار افتد

لاتها

لاتها باشکم گشنه چه خوش احوالند — باهمه لختی وعوری‌همگی‌خوشحالند

پورسیروس ونژاد کی و فرزند جمند بخیالت نرسد یقنه علی بقالند
نه گرفتار عیالند و نه در فکر مآل وه‌چه‌خوش بخت‌ونکوطالع‌وخوش‌اقبالند
نه‌در افعال بهر نیك و بدی پابستند نه‌در اعمال بهر مظلمهٔ دلالند
در همه حال به بدبختی وفقر ند دچار در همه سال گرفتار باستیصالند
نه‌دمی درطلب‌ژیگوی قورباغه‌وخوك نه‌شبی در هوس کتلت خرچنگالند
لوطی شهر بدانشور مجلس میگفت زمره پاکدلان طایفه جهالند
نیست‌این طایفه‌راجز روش صدق‌وصفا فارغ از محکمه ومحضروقیل‌وقالند
نوع این فرقه‌بهرماتم وسور ندضرور حاضر خدمت هرمحضر وهرجنجالند
ای بسا مقبل از آن قوم بیاید بوجود
که بسی مفلس و بیچاره و بد اقبالند

طهران ما

هرچیزدرطهران چرارنگ دگر پیدا کند هم خلق رارسوا کندهم‌مشت‌خالق‌وا کند
گرخشك باشدترشودورخیر باشدشرشود ازمقدمش محشرشودهنگامه‌هابرپا کند
گرحورازخلد برین شدداخل‌این‌سرزمین ناگشته داخل‌صورت عفریته راپیدا کند
گراصفاهان خربزه آرند گردد کمبزه سازددهان‌رابدمزه‌زان هر کسی‌سودا کند
گرنوکری از شوشتر آید که‌باشد کوروکر هر لحظه نازآن کره خربرخانم‌وآقا کند
گرمصلحی شد یار تووا گاه شدازکار تو آن‌بیمروت صلح راتبدیل بردعوا کند
بیچاره‌حاجی‌مصطفی‌باآنکه‌لات‌است‌وگدا پیوسته یادآن بینوا از دولت دارا کند
هست الغرض طهران‌ماشهری پرازرنگ‌وریا خاکش‌بعکس کیمیا پادار را بی‌پا کند
آن‌به که‌روحانی کنون پا بنهد از طهران برون
خود را ازان‌بیرون کشددر شهر دیگرجا کند

بز قرمه

روزگاری که هوا گرم زحدبیش بود خنك آنکس که بدر بندو به‌تجریش بود

درمزاج تو زبزقرمه ضررهاست ولی / نفع قصاب بکشتار بزو میش بود
روی من ریش زتیغت بود ای‌سلمانی / گرچه مقصودتو تنظیف‌رخ‌ازریش بود
هیچ‌دانی چه‌بود خویش زبیگانه بتر / آنچه‌درگردن گاواست همان‌خویش‌بود
بتر ازعقرب وزنبور دوصد بار کسی‌است / که بقلب‌همه کس از سخنش نیش بود
بی‌شکم بودوغم بیش و کم‌ایکاش نداشت / آن‌شکم بنده که در بند کم و بیش بود
گرچه درویش‌فقیر است ولی روحانی
هر گدارا نتوان گفت که درویش بود

عقده گشائی

بار من از عشق یار بار نگردد / عقده گشائی ز زلف یار نگردد
بسکه‌ستمکارو جورکیش‌وجفاجوست / شمر جلودار آن نگار نگردد
هیچ زمانی صدا نداشته یك دست / یك گل اگر بشکفد بهار نگردد
همچو کدوهندوانه‌ئی که‌سفیداست / میوه فروشا گل انار نگردد
طالبیت کال‌و گرمکت‌همه‌کرموست / حقه ازین خوبتر سوار نگردد
غیر اتوبوس و جز کنار خیابان / جایگه بوسه و کنار نگردد
باهمه اشعار نغز و گفته شیوا / شاعری از بهر بنده کار نگردد
طبع توروحانیا چو آب روانست
ورنه چنین شعر آبدار نگردد

گرمك بی‌پیر

گر هوا گرم بمرداد ومه تیر نبود / سیب و گیلاس نمی‌آمد و انجیر نبود
سرد اگربود هواسعی‌تو تأثیر نداشت / مدد از عالم تقدیر بتدبیر نبود
درمی‌آمد زبلای عطش ارپیر کسی / بی بلا طالبی و گرمك بی‌پیر نبود
بهر ماتنگ طلا بار نمی شد ز دهات / آب قند ای‌همدزان تنگ سرازیر نبود

هندوانه چو گل سرخ نبودش رخسار
هم زخر بوزهٔ شیرین شکمی سیر نبود
آن هلوئی که رود نرم فروتوی گلو
غیر دندانشکنی سفت و گلوگیر نبود
خوبرو جلوه نمیکرد برار باب نظر
گر که دربین بشر بدگل واکبیر نبود
کفر میکرد همه‌روی زمین راتسخیر
در کف واعظ اگر حربه تکفیر نبود
کاش آن دزد که اشعار مرا می‌دزدید
دزد اشعار اساتید و مشاهیر نبود
پند روحانی اثر در همه دلها میکرد
گر دل سنگدلان تیره‌تراز قیر نبود

کاسب بازار

راستی ازکاسب بازار میخواهی ندارد
غیر بدجنسی ز دکاندار میخواهی ندارد
بیمروت نان تلخت‌میدهد خباز و گوید
گندم بی تلخه ازانبار میخواهی ندارد
دنبه خود را مگر قصاب بگذارد برایت
ورنه از بز دنبهٔ پروار میخواهی ندارد
می‌نهد معمار ناشی نام خود معمار باشی
جزخرابی هرچه‌زین معمار میخواهی ندارد
واعظ سالوس دارد خوبی گفتار لیکن
یك‌جو ازوی نیکی رفتار میخواهی ندارد
پروبال کفتر از کفتارمی‌جوئی چه جوئی
شاخ و سم دیواز دیوار میخواهی ندارد
در جهان روحانیا هر کس بود مخصوص کاری
فن ساعت سازی از نجار میخواهی ندارد

سمنو

باز بهر دسر امشب سمنو باید خورد
عوض سوپ کلم آش کدو باید خورد
خیس درآب بسی برگه هلو باید کرد
جای کمپوت‌هلو برگه هلو بایدخورد
یار اگر ازلب خود بادهٔ گلگون ندهد
از کف داش حسن آب لبو باید خورد
تا که از مستی می معر که برپاسازیم
باده درمعر که بامسئله گو بایدخورد

کلفت ما همه شب موی سرش در خورش است
هست بی پشم کلاه من و مو باید خورد

نوجوانی دو زنه گفت به پیری سه زنه
گندو گه چند ز دست دو هو و باید خورد

پیر گفتا ز نزاع سه هوو مشت و لگد
گر رسد از همه سو از همه سو باید خورد

لجن حوض و فضولات بجو باید ریخت
و ز همان آب که جاریست بجو باید خورد

دود کش

دود کش را جز زیان حاصل نمیگردد ز دود
ای گروه دود کش زین کار بیحاصل چه سود

از صراط عقل اگر بیرون نباشد آدمی
اندرون خویش هر گز پر نمی‌سازد ز دود

پیش قلیان کش هزاران بار دلکش تر بود
قل قل قلیان ز گلبانگ و نوای چنگ و عود

ای صبا با مردم چرسی بگو کز فعلتان
شد گسسته از لباس آدمیت تار و پود

دود تنباکو و توتون نشوهٔ افیون و بنگ
عقلها کم کرد و بر دیوانگیها برفزود

در جهنم کی بود ز قومی از افیون بتر
عین زقوم جحیم این است بی گفت و شنود

سخت دامنگیر مردم گشته عادتهای زشت
بالله این معتاد مردم را عدم به از وجود

اهل گیتی را چو روحانی کز آلایش بریست
کاش از آلودگیها حق مبرا کرده بود

فرنگی گری

از می چو مغز مردم الدنگ تر شود
بس خشک مغز گردد و الدنگ تر شود

جزئی خران بعمده فروشی نمیرسند
باید نخست حاجی ما عمده خر شود

خور طلعتا بخوانمت ارخر عجب مدار
در تنگنای قافیه خورشید خر شود

رندی نهاده جایزه از بهر شاعران
کز نار شعر هجو جهان پرشرر شود

گوید هر آنکه هجو فرنگی گری کند
در فن شاعری همه جا مشتهر شود

خواهد به تیپ صنعت و میدان اختراع
بافوج نظم و نثر و هجا حمله ور شود

من هجو رادیو بکنم بعد از ین اگر
آن بلفضول آلت نقل خبر شود

طیاره را چه جربزه کز تیر هجو من
جرئت نمیکند بهوا جلوه گر شود

ماشین قند سازی اگر در جهان نبود
باور نداشت خر که چغندر شکرشود

گشته بلای جان بشر اختراع چاپ
باید بنای مطبعه زیرو زبر شود

بدبختی خر است که ماشین کشیده بار
ورنه جماد را چه که خود بار برشود

شد معتبر چگونه اروپائی گدا
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

عمقلی جعفر

هیچ مردی بجهان عمقلی جعفر نشود
هیچ زن در همه عالم ننه گوهر نشود

نطفهٔ حیض بباید که شود قابل فیض
ورنه هر نره خری عمقلی جعفر نشود

این یکی تا نشود گرسنه کلفت نشود
آن یکی تانشود برهنه نوکر نشود

تاچو کاواین نخورد کی بکند کارچو گاو
تاچو خر آن نبرد بار گران خر نشود

گفتمش کار تو بهتر بود امسال ز پار
گفت بیکارم و زین کار نکوتر نشود

شب عیداست و زمن بعدچهل سال نگار
خواهش کشك و لبو کرد و میسر نشود

با من دلشده چندیست که سر سنگین است
گیس خودرا که بریداز چه سبك سر نشود

جنگ بین المللی هرچه بود تاریخی
همچو هنگامهٔ جنگ زن و شوهر نشود

خوش قلندر شده در سلك سخن روحانی
گرچه کس نیست درین ره که سلندر نشود

بخت آزمائیها

اگر بخت آزمائیها بنام شیره کش افتد
زغفلت تا ابد پای چراغ شیره لش افتد

اگر افتد بنام هریك ازافیو نیان خواهد
که پای منقل افیون هزاران سال خوش افتد

اگر افتد بنام الکلی خمخانه ها سازد
که هی نوشد شراب بیغش و در حال غش افتد
اگر افتد بنام عاشق محروم مسکینی
کجا خمیازه کش در هجر یار ماهوش افتد
اگر افتد بنام ممسکی در بانگ بگذارد
که بعد از وی بچنگ وارثان ماست کش افتد
اگر افتد بنام بینوائی از سیه بختان
سیاهی دور از بختش شود واندر حبش افتد
اگر افتد بنام من نگردد تشنه کام من
بنوشم هم بنوشانم که هر کام از عطش افتد

رقص خوشبخت

وقت آنست که خوشبخت بطالار برقصد
بطرب خیزد و باز مزمهٔ تار برقصد
صاحب طالع بیدار کجا خفته ندانم
که ز جا جنبد و باطالع بیدار برقصد
اولین قرعه بزاهد چو فتد جای عبادت
دردلش غنج زندشادی و بسیار برقصد
دومین قرعه چو بربار برافتد زمسرت
مست مانند شتر گردد و با بار برقصد
سومین شانس بشیخ اکبر سمسار چو افتد
وسط معرکه شیخ اکبر سمسار برقصد
چارمین شانس چو افتد به بدهکار ازین پس
آفتابی شود و پیش طلبکار برقصد
عجبی نیست که در قرن ترقی وتعالی
دایم از نغمه شادی در و دیوار برقصد
کس گمان داشت که آشیخ حسن ریش تراشد
فکلی گردد و با آن کت وشلوار برقصد
یا ربابه شله باآن کچل آب زرشکی
از می ناب شود مست وبه بلوار برقصد
دکتری بهر علاج غم و بیماری مردم
کرد تجویز طبیبانه که بیمار برقصد

فکل پاره

هر که پیراهن چرك وفکل پاره ندارد
زن بیکارهٔ دمامه مکاره ندارد
هر که روی زن بدخوی ترش روی به بیند
زین گنه چاره بجز دادن کفاره ندارد
شکوه از نیش زبان نوش لبی داشت پیاپی
دیدمش جان بتن ورنگ برخساره ندارد

گفتم از نیش زبان ازچه کنی ناله بگفتا — اثر نیش زبان عقرب جراره ندارد
میکند سیر فلك با چپقی مرشد چرسی — احتیاجی بشر امروز بطیاره ندارد
ای‌خوش آن‌مرد مجرد که بود راحت‌و هرگز — خبر از بچه و جنباندن گهواره ندارد
کشت روحانی ما را غم بیکاری مردم
در محیطی که بجز مردم بیکاره ندارد

زن همسایه

زن همسایهٔ ما جنبل و جادو دارد — پیه گرك ودل شیر و سم آهو دارد
پشکل روبه وپشم‌سك‌وسر گین‌شغال — فضلهٔ موش نر و شاش پرستو دارد
جگر مردهٔ صد ساله و منقار الاغ — سنگـدان شتر و دنبهٔ یابو دارد
همچو عطار دواخانهٔ سبزی میدان — این دواها همه‌پر کرده به پستودارد
پیش‌خودعلم‌طب آموخته ازافلاطون — نسخه از دفتر بقراط و ارسطو دارد
درس‌ناخوانده‌چه‌قابل‌شده‌درقابلگی — عشق بسیار بزائاندن زائو دارد
باهمه جنبل‌وجادو همه شب باشوهر — شیون و ناله و فریاد و هیاهو دارد
باوجودیکه ندید است ز جادو تأثیر — باز هم در پی جادوست عجب رودارد
کله پا گشته‌شب‌پیش زاردنگی شوی — باز امشب هوس پشتك و وارو دارد
شوهرش فخر کند بر همه مردان جهان
زین هنرهای فراوان که زن او دارد

چراغ فقرا

وقت‌آن شد که ز سرما فقرا قوز کنند — قوز مخلوق گدا تا شب نوروز کنند
روز خود راهمه با رنج‌و تعب‌شب‌سازند — شب خود را همه باآه و فغان روز کنند
بفلك از فقرا شیون و زاری برسد — بینوایان بنوا نـالهٔ جانسوز کنند
نعمت منعم از محنت مفلس برپاست — کشف این نکته سربستهٔ مرموز کنند

تا کنون داشت اگر گیوه فروشی رونق بعد ازین پول بجیب ارسی دوز کنند
شال پشمینه بپوشند سرا پا زن و مرد تا ز سرما همگی حفظ دك و پوز کنند
مـاه و اختر بشب تیره چراغ فقراست
قلب خودروشن از آن شمع شب‌افروز کنند

انار ملس

خوبرویان مسیحی که مسیحا نفسند شکرین لعل وترش رو چو انار ملسند
شد مسلمان کر و کور و کچل پاك ولی اینهمه حور بهشتی رخ ترسا نجسند
دوش دیـدم صنم سرو قد مـاهوشی که بتان پیش گل عارض اوخاروخسند
کردم‌ازمردم‌یکرنگ‌ازوپرسش‌وگفت بمقامی نرسیدند و بجائی نـرسند
گفتم از زاهد سالوس چه گوئی گفتا که‌بهرمعرکه‌این‌طایفه چون‌خرمگسند
گفتمش حالت روحانی مردم چونست
گفت کزجان‌همگی عاصی‌وازمال پسند

جزای عمل

گر بخرینجه دهی‌پشکل‌تر خواهد داد شجر بخشش واحسان تو برخواهدداد
ثمر خیر دهد نخل وجودت چو بخلق در دو عالم بتو آن خیر ثمر خواهد داد
تخم‌خود را کنی امسال اگر زیر زمین حاصل‌ارسن نزند سال‌دگر خواهدداد
شبهۀ نیست که رزاق خدا هست ولی حرف‌اینجاست که‌باخون‌جگر‌خواهدداد
هرچه زاری بکنی‌هیچکست زر ندهد کار کن‌کار که‌هر کس‌بتوزر خواهد داد
آخرازحق کشی ای کرده بباطل‌سودا طمع سود چه داری که ضرر خواهدداد
تا شدم عاشق جانان دل و دینم بربود خودندانست که‌این‌دلشده‌سرخواهدداد
چون بچین‌سرزلفش‌سفری خواهم کرد یار از بوسه بمن خرج سفر خواهد داد
گرچه بی قیمت و قدر است هنر روحانی
گر بکس بهره دهد باز هنر خواهد داد

غول زاده

عاقبت غول زاده غول شود / رهنمای ذوی‌العقول شود
شیخ سوری بپای سفره سور / تا شکم پر کند عجول شود
بی‌خبرچون‌شدازاصول‌وفروع / در ادا خارج از اصول شود
روزه گیرد بروز عید صیام / شاید این طاعتش قبول شود
عاشقم بر مهی که کاش مدام / سر کویش مرا تیول شود
چون ندارم زر آنصنم بسرای / همه شب مانع از دخول شود
وجهی از مفلسی طلب دارم / نذر کردم که گر وصول شود
خرج آن مه‌جبین کنم همه را / که مبادا ز من ملول شود
در دلش بوسه ام برات کند / وزلب ناز کش نکول شود

کاسه روحانیا ز می خالیست
کیسه هر دم تهی ز پول شود

خوشبینی

یار افعی صفتم دوش چو دعوا میکرد / اژدها میشد و یك ذرع دهن وا میکرد
لنگه کفش از ننه‌معصومه کلفت‌میخواست / آنچه خودداشت زبیگانه تقاضا میکرد
ره بمرغ دلم ارداشت کبابش می‌ساخت / وزبه غبغب من‌طبخ مربا میکرد
چه دل و گرده که یك آروق بیجا بزنم / زآنکه‌هرلحظه‌دوصدمعر که برپامیکرد
جنگ مغلوبه چو میگشت بلژ مادراو / تکیه میداد و بهنگامه تماشا میکرد
بسکه او صلح طلب بود نمی آمد پیش / وز پس معر که تحریك بایما میکرد
آتش‌جنگ‌وجدل‌خوب چومیشد روشن / خویش را از پی آشوب مهیا میکرد
من بیکسوی می‌افتادم و یار از یکسو / دوغشی را ننه معصومه مداوا میکرد
من اگر ضعف نمیکردم واوغش بیقین / که مرا پاك میان همه رسوا میکرد

با چنین حال نبودم بجفایش بدبین / یا نگفتم که نمیکرد وفا یا میکرد
نور امید همه مشکلم آسان می ساخت / حس خوشبینی من حل معما میکرد
دیو نومیدی اگر رستم عزمم میدید / طلب خوردن اردنگی و تیپا میکرد
گر نباشند گرفتار به بدبینی و یاس / مسلمین هم بکنند آنچه نصاری میکرد
شوهر مهری از آندم که زنش یائسه شد / روز وشب شکوه زبی مهری دنیا میکرد
کور بی برگ ونوائی ز سر خوشبینی / بهمه چیز نظر بادل بینا میکرد
مفلسی عور که محروم ز دارائی بود / کیف از جام جم وشوکت دارا میکرد
مرد کی خواست عروسی کند وجای نداشت / لاجرم از همه کس دعوت بیجا میکرد
داشت خوش بینی و ازسابقه نومیدنبود / گر که نادان نظر از دیده دانا میکرد
بیقین دان که نمیگشت مربا فاسد / گر مربی نظری سوی مربا میکرد
داروی درد بشر تربیت روحانی است
کاش کان گم شده را جامعه پیدامیکرد

مقام زن

زن نه آنست که در رقص هنرور باشد / یا که از بی هنری راندهٔ هر در باشد
دست وپا سینه وپشت وسر وگردن همه لخت / یا که مستور بروبنده و معجر باشد
عاری از زیور علم وادب وفضل وهنر / پی آرایش خود بازرو زیور باشد
لب و رخساره اش از دولت پودروماتیك / همچو تخم شب عید ابیض واحمر باشد
یا که چون نوك سنان ناخن خونینش تیز / مژه اش از فر ششماهه چوخنجر باشد
ماهر اندرهنررقص که گویند اگر / نسل بوزینه بود در خور باور باشد
یار نامحرم و بی بهره دوچشمش زحیا / دولبش محرم پیمانه و ساغر باشد
یا که آزاد در استخر شنا با مردان / لخت سازد تن و چون غاز شناور باشد
یا که هر روز کند شوئی واز بلهوسی / روز دیگر زپی شوهر دیگر باشد
خواه کوتاه بود همچوزنی خواه دراز / فربه و چاق و یاریزه و لاغر باشد
مشگ مویا که ربوده سرش ازطاس گرو / زشت رو یا که برخ ماه منور باشد

خواست تا در باغ گلچینی کند | شد بــدست سید فخار خــار
در قفس از حسرت گلزار مرد | عاقبت در دکــه سمسار سار
قحط سالی شد که میمردند خلق | محتکر می‌برد در انبار بــار
گفتم‌ای قصاب داری گوشت گفت | ات یخومدور دنبهٔ پــروار وار
میرزا بــاقر به قر مشغول بود | چونکه میزد مشهدی ستار تــار
راحت است از زمرهٔ مزدور دور | شد فلك با مردم عیار یــار
قسمت منصور جــای سور شد | از جفای چرخ بد کردار دار
مجمع بیکارهــا تأسیس گشت | داد دست مــردم بیکار کار
کاغذ از زنجان رسد امسال اگر | گشته عازم زان محل چاپار پار

بیش ازین روحانیا مهمل مباف
نایدت از نظم این اشعار عار

زن دیگر

پدر زنت چو بمیرد برو ببر زن دیگر | که تا برای تو پیدا شود پدر زن‌دیگر
بآن گروه که پابست یك زنند بگوئید | که بهرخود نگذارند زیر سرزن‌دیگر
زنی گرفتی وجدت به پیش چشم‌تو آمد | در آورد پدرت را بری اگر زن دیگر
زنی گرفتی‌وخون‌ساخت‌ازجفاجگرت‌را | بگیر تا کندت زار و دربدر زن دیگر
زنی گرفتی و بهرتو زادتوله سگی چند | چه‌غم‌خوری که‌نزائیده کره‌خرزن‌دیگر
بلای‌جان‌و تن‌و مال‌و خانمان‌تویك‌زن | اساس‌فتنه‌و جنجال وشور وشرزن‌دیگر
دهدبخورد توهرزن هزار گونه کثافت | برای آنکه ترا افتد از نظر زن دیگر

درین زمانه بیك زن چو من بساز و نیاور
هوو بــرای زن خویش آنقدر زن دیگر

بیکار

بسکه گردیده فراوان بیکار
پر شده در همه ایران بیکار

متقاعد شده قانوناً خضر
مانده در چشمه حیوان بیکار

شد معلق چو اقل الفقرا
گشت چون عمدة الاعیان بیکار

لیك این باده خورد آن یك باد
تا نباشند به یکسان بیکار

ساقط ازکار شد اسقاط حضور
ماند با پول فراوان بیکار

تنبل الدوله بکاشان معزول
مهمل الملك بکرمان بیکار

کار تحریر بماشین افتاد
تا شود میرزا قلمدان بیکار

در طویله خر مسکین چندیست
مانده با گاله و پالان بیکار

بسکه‌ماشین کشداز کوره بشهر
گچ و آجر شده حیوان بیکار

مشتری چون نبرد کاسبکار
می نشیند در دکان بیکار

کارش اینست که‌بیند شب و روز
عابرین را بخیابان بیکار

کار قحط است که ول میگردند
نیمی از مردم طهران بیکار

هست با سفره خالی ز غذا
دست بیکاره و دندان بیکار

در کسی نیست چو گوش شنوا
زین بود مرد سخندان بیکار

غم مخور

تا بدوران خوردنی باشد فراوان غم مخور
هر چه میخواهی بخور لیکن بدوران غم مخور

آخرای‌هند جگرخورتابکی غم میخوری
آفت جان است غم‌ای آفت جان غم‌مخور

بزم سورار پا دهد دریاب لنگ جوجه را
هر کجادستت‌رسد برمرغ بریان غم‌مخور

در خورش گر استخوان دیدی بزن دندان چوکلب
تاکه باشد کلبتین از درد دندان غم مخور

حسرت‌بیهوده‌ای گنجشگ روزی تابچند
کله گنجشگی چو باشددر فسنجان غم‌مخور

چون نداری نان چه غم ازهجر جانان میخوری — نان بدست آر ای فقیر ازهجر جانان غم مخور

نار بستان مر ترا از نارپستان به بود — زین بخور ای بینوا و ز حسرت آن غم مخور

سیب قندك را مرباساز با شهد و شکر — دور از آن شهد لب و سیب زنخدان غم مخور

جز پشیمانی ترا سودی زغمخواری چو نیست — تا نگردیدی زغمخوردن پشیمان غم مخور

علم و عرفان چون بود گنج سعادت را کلید — گر بدست آری کلید علم و عرفان غم مخور

درد بیدرمانت ار درمان ز غمخواری شود
پند روحانی شنو و ز بهر درمان غم مخور

وزغ

وزغ در آب دارد نالهٔ زار — که گردون از چه شد خرچنگ رفتار

گریزان هرچه مار از پونه باشد — در آید پونه درب لانهٔ مار

شنیدم شاعری را عقربی زد — چو دم میزد ز مار زلف دلدار

سر راه بدهکاری بدیدم — سحرگاهان صف اندر صف طلبکار

همه خواهان سیم و زر ز مدیون — ولی مدیون ز روی جمله بیزار

بدل گفتم که هر کس فکر خویش است — برای هیچکس کس نیست غمخوار

خیالم در هم و فکرم پریش است — پریشان تر ز چین طرهٔ یار

نه در دل ذرهٔ زان ذوق وافر — نه در سر اندکی ز آن طبع سرشار

بجای شعر چون قند مکرر — مضامین را کنم پیوسته تکرار

برای خلق گویم حرفهائی — که در قوطی ندیده هیچ عطار

الهی راست گویم سر که ترش است — ولی از ترس نبود تاب گفتار

چو روحانی نباشد گوشت در آش
بود آنجا چغندر پخته سالار

ناز و ادا

معشوقه اگر باشد با نازو اداخوشتر
کم مهرووفا بهتر پرجوروجفاخوشتر

گفتم که بده نقداً یك بوسه بگفتانقد
ازنسیه برای ماست هم بهرشماخوشتر

دستور پزشگانست در باره رنجوران
کز لذت شیرینی است تلخی دواخوشتر

آوازهٔ مطربها از بسکه غم انگیز است
صدبارعروسیهاست بی سازو نواخوشتر

بامرد دوزن بر گو سر کردن بایك زن
مردان موحد را باشد ز دوتا خوشتر

این تنگ طلا گرمك هم بی مزه هم کرموست
بستوی سفالین است زین تنگ طلاخوشتر[1]

خوش بوده به تنهائی روحانی ما لیکن
خوش بودن وخوش گفتن باخلق خداخوشتر

ملکه وجاهت

آئینه شد خجل ز سرطاس آن نگار
روی مجدرش دل من ساخت بیقرار

پای مناره گفت چو قد قامت الصلوة
شد سر بزیر پیش قدش قامت منار

احوال چشم احول او را ز من بپرس
کزیك نگاه چپ ز کفم برده اختیار

ازآن جراحتی که زسالك رخش گرفت
عمری بود که هست دل من جریحه دار

خال رخش بدید عرب زاده‌ئی و گفت
تبالة و قد ضربوها علی الجدار

بندم بحقه دهنش چون ز بوسه بست
ریزم ز دیده اشک چو افیونی خمار

بینی است اینکه بینی وسوراخ بینی است
یا قاف و آشیانهٔ عنقاست آشکار

این نکبت دهان تو یا بوی لاشه است
صد بار گفتمت که مکن سیرزهر مار

شد ابروان سرخ تو رنگین بخون من
روزی که خواستم کنم از وصلت انتحار

سالی که برد زلف ترا باد سام بود
تنگوز ئیل وحیف ازان زلف تابدار

امروز تا تو مالك ملك وجاهتی
کس نیست غیر جن بوصالت امیدوار

(۱) بستو کوزه دهن گشادیست که درآن ماست می‌ریزند

مرد بدچشم

گفتند گروهی که بود چشم فلان شور / برهر که نظر کرده فزرتش‌شده قمصور
غمگین زبلای نظرش گشته دل شاد / محزون شده‌ازچشم بدش خاطرمسرور
هرچاق‌قوی بنیه ببیك چشم‌زدن‌ساخت / در بستر محنت دو سه مه‌لاغر و رنجور
در بزم عروسی چو بلا آمد و ناگاه / یکباره عزاخانه شد آن بزمگه سور
شد کنده زبن ناخن گلرنگ نگارین / آندم که‌بیفتاد دو چشمش به‌مانیکور
براسب نظر کرد وشدش چارقلم هشت / گوئی که قلمهاش قلم گشته ز ساطور
هردم که نظر کردی بر جلگهٔ هموار / آن جلگه هموار شدی تپه و ماهور
شدعرصه زتأثیر نگاهش به بشر تنگ / وز شومی چشمش ره نزدیك بسی دور
مردم همگی در طلب دیدن او لیك / ترسان که مبادا بزند نیش چو زنبور

روحانی ماشهره بشیرین سخنی گشت
تا چشم بد مردم بد چشم شود کور

پول زبان‌بسته

پول زبان‌بسته را مده بزبان دار / تا که نگردی بدام غصه گرفتار
گاه تضرع کنی بمحضر قاضی / گاه بپای وکیل زرکنی ایثار
در جریان محاکمت بکشاند / تابشوی زار و از محاکمه بیزار
تازه‌چوحاضرشودبمحکمه‌مدیون / دعوی برهانی ترا کند انکار
زانکه برای قبول حجت‌وبرهان / هیچ بدهکار نیست گوش بدهکار
این‌دروآن‌درزدن‌بمحکمه عمری / نیست رواجز برای مردم بیکار

خواهی اگر ایمن ازمحاکمه گردی
پول زبان‌بسته را مده بزبان دار

نواهای بم و زیر

پیری و کمر درد و بواسیر و نواسیر — یارب نشود هیچ جوان پیر و زمینگیر
نه هیچ دوائی به بواسیر اثر داشت — نه هیچ دعا بهر نواسیری تأثیر
پیر تو در آرد ز بواسیر تو بیرون — یکباره بهنگام عمل دکتر بی‌پیر
پیری دو هزارش چم و خم هست که هر یك — دایم کندت خسته و بی بنیه وا کبیر
ازعطسه تحتانی واز سرفه مافوق — داری بشب و روز نواهای بم وزیر
پیری که بسر داشت هوسهای جوانی — هر روز زنی برد بصد حیله و تزویر
هرجا سخن ازعقد وعروسی بمیان بود — میشد زلب و لفچهٔ او آب سرازیر
دارائی خود داد ز کف در ره نسوان — خوردش به ته دیگ هوس چمچه و کفگیر

سرمایه ومیراث ازو آنچه بجا ماند
از بهر زنان درد قری بود و بواسیر

آش ابودردا

گر دردمندی یك قدح آش ابودردا بخور — بیدردا گر هستی چو من کمتر غم دنیا بخور
گفتم زدشمن میخوری ایدوست تا کی توسری — گفتا توهم گر مایلی اردنگی و تیپا بخور
تا چند با اندوه و غم گوئی که فردا چون کنم — امروز خوش باش ای صنم فردا غم فردا بخور
گر قند و شکر شد گران نرخش بود شیرین چو جان — ازچای پر کن استکان با کشمش و خرما بخور
نو کیسه را گر نوکری زین چرب تر هم میخوری — ته کاسه لیس ازخانم و پس مانده آقا بخور
ازخوردنیها تا بکی باشی میان خالی چو نی — در تیر ماه و فصل دی گرما بخور سرما بخور
هستی زداغ خوردنی تا کی مریض مردنی — خواهی شوی گردن کلفت ازاین خوراکیها بخور

قدری اگر قدری مگر وزکاشکی هم مختصر
مخلوط کن با یکدگر آنگاه با اما بخور

عصر اتم

فخرها میکند این عصر باعصار دگر
زانکه روشن شده آفاق بانوار دگر
تازه گی یافته‌هر چیز درین عصر وهنوز
سخن کهنه پرست است زاعصار دگر
عصر مادوره ابداع علوم است و فنون
ما زغفلت همه مستغرق افکار دگر
خر وامانده گروهی که بدوران اتم
پای بیرون نگذارند ز ادوار دگر
تاجر شعر و ادب کهنه فروشانی چند
هم بجز کهنه خران نیست‌خریدارد گر
غول راهند درین بادیه نو پردازان
نیست چون قافله را قافله سالار دگر
سخت گردیده بنای ادبیات خراب
گرچه وقت‌است که آباد شودبارد گر
لیك افسوس که‌کارمن وروحانی نیست
دست بنای دگر باید و معمار دگر

عید فقرا

عید آمد وتر کی کنم از بهرتو بلغور
سن عورو منم عورو ددم عورو ننم‌عور
چوخدی اگر اجناس ببازار و مغازه
چون‌پول ندارد چه کندمفلس مزدور
بیرسور زمن خواسته آن دلبر سوری
افسوس که‌پول‌یخدی‌وممکن‌نشودسور
گفتم که فزرتیم شده قمصور زافلاس
گفتا بجهنم که فزرتین شده قمصور
مأمور گلنده عقب پول اجاره
گویم که‌تومأموری‌ومن‌مفلس‌ومعذور
ناخوش دلم ای دکتر مادر صلواتی
زحمت‌مکش انقدر مده نسخه‌ودستور
نسکی لمه از بهر کرب ژرژت اعلا
از ناله کرم کردی واز گریه شدی کور
مطرب بصفای قدم عید بخوان شعر
بانغمه طنبور و نوای نی و سنتور

ازدواج فقیر

پیر مردی سیاه بخت و فقیر
شد بچنگال ازدواج اسیر

روز وشب در هوای بردن زن
هرچه می برد زن نمیشد سیر

تحت امر تناکحو میرفت
بیخبر از تناسل بی پیر

سر پیری زنی گرفت جوان
تا جوانی ز سر بگیرد پیر

هم زمین قابل زراعت بود
هم زراعتگرش نداشت نظیر

قائل لا آله الا الله
هی‌پس‌انداخت آن فقیرحقیر

لیك از بهر تربیت میکرد
همه را واگذار بر تقدیر

بچها جمع گشته گرد پدر
کچل و کور و لاغر و اکبیر

شب پلو را بخواب میدیدند
روزهم در خمار نان و پنیر

فرششان زیر آسمان کبود
نمد پاره بودو کهنه حصیر

بفلك جیر جیرشان میرفت
ساعتی جیره‌شان چو میشددیر

کودکان ازگرسنگی بفغان
پیر مسکین‌زعمر خود شده‌سیر

جفت او جفت جفت میزائید
هم نمیشد بزادنش تأخیر

مرد بهر حفاظت اطفال
بعد چندی تأمل و تدبیر

گفت بازن که از برای خدا
آن سبد را بیار و جوجه بگیر

رنگارنگ

عجب نبود که در دکان عطار
شکر گلگون‌شده همچون‌لب‌یار

ازین پس رنگهای تازه بینی
که در قوطی ندیده هیچ عطار

به بینی رنگ های نوظهوری
که‌هردم‌جلوه گر گردددرانظار

ذغال سبز خیزد از کهستان
درخت کشك روید درلجن زار

برنج آتشین رنگی فروشند
کزان‌روشن‌شود چشم‌خریدار

بگردد روغن خاکستری هم
در دکان بقالی پدیدار

به بینی قند نیلی در مغازه
بیابی قهوهٔ آبی ببازار

شوی بیهوش در دکان بزاز
چو بینی آنچه نادیده است هشیار

چو یکسر شد جهان پر وحشت و بیم
ز آشوب وجدال و کشت و کشتار

شگفتی نایدت گر چای گلرنگ
ازین وحشت پرد رنگش ز رخسار

همه این رنگها زانست کز جنگ
چو شب شد روز مردم تیره و تار

« الهی راست گویم فتنه از تست »
بفرمان تو گردد چرخ غدار

جهانرا سوختی از آتش قهر
نباشد هیچکس مثل تو قهار

بکار خلق اگر مکر است وافسون
ز هر کس بیشتر باشی تو مکار

بعهد نوح طوفان کردی از آب
ولی این عصر طوفانی شرر بار

زمین بگداخت از طوفان آتش
جهنم شد عیان در جمله اقطار

الها مردم گیتی مریضند
همه از مغز معیوبند و بیمار

وگرنه از چه بیزارند از صلح
چرا پیوسته در جنگند و پیکار

خدایا این مجانین را شفا بخش
که بردارند دست از ظلم و آزار

ترحم کن بحال مستمندان
توئی آمرزگار و ما گنه کار

بساز این نار نمرودی گلستان
ز پیش پای خلق این خار بردار

خرابی از تو و آبادی از تست
باهل این خراب آباد رحم آر

هرزه خوراکی

ناشسته کسی چو خورد انگور
یکباره فزرت اوست قمصور

اسهال کشاندش بمبرز
گوئی که مبارز است و مأمور

گاهیش غریو کوس و کرناست
کاهیش صدای طبل و طنبور

خویشان همه از برش فراری
کزوی نشوند زار و رنجور

کس پا نگذاردش بنزدیك
وزدور بگویدش بلا دور

افیونیش ار کند عیادت
گوید که دوای تست وافور

خود راه کنار آب پوید
بیند بمیان باغ اگر حور
او را نبود جز استراحت
از رفتن مستراح منظور
پرسید یکی ز جبر و تفویض
گفتم که بشر بسفره سور
در هرزه خوراکی است مختار
وز رفتن مستراح مجبور
در نطق اجازه گر دهندش
گوید که منم زنطق معذور

دستور چو لازم است و مسهل
کو فرصت نطق قبل دستور

عوج بن عنق

تبارك الله ازین قد بلند لنگ دراز
که تازه واردمر کزشد است ازشیراز
زبس بلند بود قد بلندهای جهان
روا بود که به پشت سرش کنند نماز
نهد چو پای بمسجد رود ببالایش
مؤذنی که بگوید اذان بصوت حجاز
مناره گر بزند لاف همسری با وی
شودعلانیه در نزد خلق مشتش باز
هزار سال بگردند اگر بروی زمین
برای او نتوان یافت همسر و انباز
چو ایستد بزمین گر پرد هواپیما
درآسمان سر او باز دارد از پرواز
کجا بخشتك شلوار اورسد چوخرند
هزار ذرع قماش از دکان صد بزاز
کند ملائکه را گوش کر بچرخ نهم
هر آن‌شبی که کند باخدای رازونیاز
دوباره کرده مگرعوج‌بن‌عنق رجعت
کجاست‌موسی‌عمران که تا کنداعجاز
زند بقوزك پایش عصای موسائی
اگر بسوی یهودان شود لگد انداز
الاکه قد تو برتربود ز قامت عوج
الاکه پای تو نازك بود چو گردن غاز
شنیده ام که یکی کرده کنترات ترا
که در محل نمایش برد بصد اعزاز
تو شاهکار وجودی و میکنم خبرت
که قدر وقیمت خود رابدان‌ومفت‌مباز
نگویمت که بلندی بحمق تست دلیل
توساده لوحی و مردم تمام شعبده باز

بهوش باش که بهرت کلاه میسازند
توئی دراز و سرت میرود کلاه دراز

چاقوکش مجاز

گفتی‌ای دکتر که‌درچاقو کشی باشی‌مجاز هست بهر این عمل پیوسته چاقویت‌دراز
پاره چون‌سازی‌شکم یاقطع‌سازی‌دست‌وپا این عملها را نه پنداری جفا و کین و آز
روده‌هابیرون کشی هریك بمثل کفچه‌مار غده‌ها خارج کنی هریك بشکل تخم غاز
نه ثمر دارد به پیشت آه‌های دلخراش نه اثر دارد بگوشت ناله‌های جانگداز
گه کنی واردبروی زخم مجروحان نمك گه کنی صادر برای دفن مقتولان جواز
میدهندت پول بـا منت برای هر عمل میشوی حاضرولیکن با هزاران کبرو ناز
هست‌هرچاقو کش ومجرم‌زخجلت‌سر بزیر از چه‌ای ظالم بالا هستی تو دایم سرفراز
عضوفاسدرا بچاقوی عمل سازی چوقطع زان‌سبب باشد که درچاقو کشی‌باشی‌مجاز
از همه آدمکشانت هست زین‌رو برتری بر همه چاقو کشان داری ازینرو امتیاز
نی‌غلط گفتم کدام آدم کش وچاقو کش‌است چون‌تودرعلم‌وعمل بیچار گان‌را چاره‌ساز
مرده گان را زنده سازی گه بچاقوی‌عمل گه فرستی جانب فردوس علیین طراز
عابدی هستی که‌کارت‌از عبادت بهتر است زاهدی‌هستی که ازتقوای خشکی بی‌نیاز
عالمی زین ره نشاید برد نامت بی وضو پیشوائی زان توانم کرد بر پشتت نماز
خودنه گر زان‌حاجیان‌از خدابر کشته‌ئی دسته دسته از چه آیندت خلایق پیشباز
همچو روحانی علاج امراض روحانی بکن
مردمان تا بر حقیقت ره بیابند از مجاز

طوطی هرزه گو

دوش‌یك‌طوطی‌بدیدم هرزه گوی‌اندرقفس نابجا میگفت‌وخامش‌هم نمیشد یك‌نفس
گفتم‌آدم هم بـه بنددام ودد بـاشد اسیر نه همین طوطی ز آدم شد گرفتار قفس
یکدم از دام ددان فارغ نباشد آدمی گر چه جولانگاه او از سند باشد تاارس
بند دام و دد بود خوئی که از هر جانور چون‌بشر آموخت‌شدبیقدر‌تر ازخاروخس

نابجا گفتن ز طوطی صوت ماتم زا ز بوم
پاچه بگرفتن زسگ جفتك پراندن ازفرس

تخم ناکرده بغوغا خاستن از ماکیان
بردن افزونتر زیك زن ازخروس بلهوس

بافتن منسوج سست و بی‌دوام از عنکبوت
یافتن ره در میان معر که از خر مگس

بهر آزار کسان شب زنده داری از پشه
کونه ترسی ازخدادارد نه بیمی ازعسس

زهد از گربه که باسالوس شیخ است وفقیه
دزدی ازموشی که درانبارماش است وعدس

رقص شرقی از شتر آواز غربی از شغال
آکتری ازخرس واز بوزینه هم تقلید بس

مکراز روباه و بیرحمی وخونخواری ز گرگ
بل بتر از گرك چون شمروسنان ابن انس

پرخوری از گاو وازبزبزدلی حمق ازحمار
این هنرها رایکان ناید بدست هیچکس

هر که در دام دد و دام اوفتد روحانیا
لاجرم گردد برویش بسته راه پیش وپس

فقیه شهر

فقیه شهر بگفت این سخن بگوش حمارش
که هر که خرشود البته میشوندسوارش

جناب مفتی ازینروی گفته‌اند بمفتی
که مفتی است همه خرج و برج لیل و نهارش

شکم تغار بدیدم یکی ز مردم سوری
که دیگهای جهان چمچه ایست پیش تغارش

بنزد خلق مشو بردبار زانکه شتررا
چو بردبار بدیدند کرده‌اند مهارش

در آورم پدرش را و بشکنم قلمش را
اگر رقیب بیفتد بکوی یار گذارش

بود شکایت روحانی از کشاکش دوران
که بینوا کشی و سفله پروریست شعارش

کسیکه حق مرا قطع کرد در بلدیه
خدا کند که بعدلیه اوفتد سر و کارش

تله موش

هر شب که کنم بادهٔ گلگون زلبش نوش
روشن شودم دیده بدان صبح بنا گوش

تنها نه همین بسته بپای دل ما بند
زلف تو برای همه کس ساخته پا پوش

تا دست درازی هنر ماست غمی نیست
کوته شد اگر دامن آن سرو قباپوش

دوش از غم هجران تو گرمابهٔ چشمم
آب از سر شب تا بسحر ریخته ازدوش

زانشب که صبا زلف ترا مشك فشان ساخت
تا صبح قیامت ز مشامم نرود بوش

گفتم بشب وصل مکن برق مرا قطع
حرفم نشنیدی و چراغم شده خاموش

چون گربه شبی سوی دل ماش کمین بود
نـاگاه دل افتاد میان تـلهٔ موش

مخروش و مزن جوش به پیش من ازین بیش
سر رفت ز سر حوصله‌ام بسکه زدی جوش

روحانی از آن یار بیاد آر که صدبار
هی عهد وفا بسته وهی کرده فراموش

سبیل و ریش

دوشینه سبیل گفت بـا ریش
من قوم توام تو با منی خویش

خویشی و قرابت من و تست
مانند قرابت بز و میش

همچون سر میش و بز سر ما
ببریده شود چو بر زند نیش

پس ریش بپاسخش همی گفت
کای دوست ترا چه جای تشویش

زیرا که هنوز پشت لبها
مانده اثری ز تو کم وبیش

لیك از طمع گرفتن پول
سلمانی ظالم جفا کیش

با تیغ بساخت پای من قطع
نگذاشت که یك قدم نهم پیش

دارد سر جنگ جای اصلاح
با اسلحه خیزد آن بداندیش

ورزد بتو مهر آنکه باشد
خصم من بینوای درویش

ریش است مرا از آن جهت نام
کز جور فلك دلم بود ریش

دیوان عدالت

دوش دیوان عدالت یافت تشکیل از وحوش
ازجفای گربه پیش سگ تظلم کرد موش

گفت بستان داد مازین گربهٔ حق ناشناس
ای بمهر و حق شناسی شهره در بین وحوش
گربه دایم بر در سوراخ ما دارد کمین
تا یکی آید برون از لانه می افتد بروش
سگ پی تحقیق ازو نام و نشان خانه خواست
گفت نامم موش و منزل دکه یخنی فروش
گفت شغلت چیست موش از شرم سر او کند پیش
چونکه دزدی بود کارش ماند از پاسخ خموش
پس ز شغل گربه پرسش کرد گفتا دزدی است
گوشت را آرد برون از دیزی پر آب جوش
سگ بدو گفتا که یخنی پز مرا دادا استخوان
تا نفس باقیست بار منتش دارم بدوش
بارها دیدم که آن بیچاره در دکان خویش
گه ز دست گربه می نالید و گاه از دست موش
گوشت را گر گربه بدفطرت از دیزی ربود
تو نخود دزدیده ئی ای موشك بی عقل و هوش
میکنی تا کی حکایت از گناه دیگران
عیب خود را بین و در رفع خطای خود بکوش
موش گفتا در جهان یکتن نباشد بی گناه
خواه رند جرعه نوش و خواه شیخ خرقه پوش
حق خود را هر یکی از دیگری خواهد ولی
بین این حق ناشناسان نیست گوش حق نیوش
موش می نالد ز گربه گربه می نالد ز سگ
در جهان هر ظالمی از ظالمی دارد خروش
عاقبت هر کس رسد بر کیفر اعمال خویش
این سخن نقش است روحانی بقصر داریوش

گران فروش

از بس زدند چوب بپای گران فروش
یك جو شرف نماند برای گران فروش
محکوم شد بخوردن شلاق یکنفر
آنهم الاغ بود سوای گران فروش
بالله که از خریت خود توبه میکند
خر را اگر زنند بجای گران فروش
با ناله گر نوای گران خر بلند بود
با گریه شد بلند صدای گران فروش
هر قدر ظلم و جور شود در جهان زیاد
کی میرسد بجور و جفای گران فروش
مرد گران خری که دهد دنده بر قضا
احمق شده است محض رضای گران فروش
جنس ار گران دهد بعوض چرب تر کشد
حاتم کجا رسد بسخای گران فروش
هرگز درون کاخ امیر و وزیر نیست
مبل و اثاث و فرش سرای گران فروش

گاهی اگر بمسجد و گه پای منبراست غافل مشو ز زهد ریای گران فروش
راضی شود بگندد و ارزان نمیدهد الحق که ناسزاست سزای گران‌فروش
دردش چو از جرائم نقدی نشد علاج شلاق وچوب گشت دوای گران‌فروش
تا کسب دست مشهدی و کربلائی است خلقند مبتلا به بلای گران فروش
خواهی دعا کنم که شوی شاد وسرفراز
نفرین بکن بقوزك پای گران فروش

یك دروغ

سروخواندم قامت دلدار اینهم یك دروغ ماه گفتم‌وصف آن رخسار اینهم‌یك دروغ
نسبت زلفش‌بعقرب دادم اینهم یك گزاف گیسوانش رابخواندم مار اینهم یك‌دروغ
خط او مشك ختن نامیدم اینهم یك خطا موی او را نافهٔ تاتار اینهم یك دروغ
مدح‌لب کردم که‌مرجانست‌اینهم یك‌غلط وصف دندان لوءلوءِ شهوار اینهم یك‌دروغ
غبغبش راسیب دادم‌نام اینهم یك جفنگ نام پستانش نهادم نار اینهم یك دروغ
هم زنخدانش بگفتم چاه اینهم‌یك چرند دل دران افتاده یوسف‌وار اینهم یك دروغ
چشم جانان‌را بخواندم ترك اینهم (بیریالان) یا بگفتم نرگس بیمار اینهم یك دروغ
خواندم‌از تنگی دهانش هیچ اینهم حرف پوچ یا که هندوخال روی یار اینهم یك دروغ
ابرویش شمشیرواینهم یك‌دروغ شاخدار مژه اش را خنجر خونبار اینهم یك دروغ
بینیش راغنچهٔ نرکس لقب دادم‌ز کذب گونه هایش را گل بیخار اینهم یك دروغ
جلوه دادم آن میان‌راموی‌اینهم یك‌هنر وان سرین را گنبد دوار اینهم یك دروغ
رفتم‌از نخل قدش بالاهمین هم‌یك‌خلاف ازلبش خوردم رطب بسیار اینهم یك دروغ
گذب چون روحانیا در شاعری مستحسن است
میشوم مستعفی از اینکار اینهم یك دروغ

سیر افلاك

اروپائی اگر از صفحهٔ خاك نهد از علم وصنعت پا بافلاك

ازو کم نیست افیونی که دائم کند سیر فلك با چرس و تریاك
ز حال کشور ایران چه گویم چه می پرسی ازین وضع اسفناك
ستمکش را بود خونابه در دل ستمگر را بود در شیشه کنیاك
زند مفلس بسر از دست منعم کند زارع فغان از ظلم ملاك
نشانی از درفش کاویان کو که گیرد داد مظلومان زضحاك
اثاثی در سرای کشور جم نماند از غارت دزدان چالاك
ندانم از جبین شیخ و زاهد چه وقت این‌داغ رسوائی شودپاك
ز ناصح نیست کس پرخوارتر لیك نصیحت میکند ما را بامساك
سخن از فضل و دانش چند گوئی بقومی بیخبر از عقل و ادراك
لب از گفتار روحانی فروبند
دهانت را بزن مهر و بکن لاك

شب مردم شهر

دلبرانیست‌کسی چون‌ترقشنگ‌ومدوشیك لیك صدحیف که باشد شکمت‌همسر خیك
دیگ‌برق‌است‌مگرچون‌دل‌عاشق‌سوراخ که شب مردم شهر است چوزلفت تاریك
گفتم ای یار شدی از چه سیاسی ودورو گفت این‌دوره خراست آنکه ندانذپلتیك
گفتمش‌ازهمه کس‌باتو که‌نزدیك تراست گفت هر کس که بپول و پله باشد نزدیك
گفتمش‌بامن‌بی مایه شرا کت کن گفت شر کت ار بود پسندیده خدا داشت شریك
خواستم وصف کنم‌دلبر خود رادل گفت گرچه‌وصفش به بیان‌امر محال‌است‌ولیك
مژه‌اش تیر وقدش نیزه وابروش کمان نیست در موزه پاریس هم اینسان آنتیك
خواهی ار رسم کنی ابروی باریك نگار
هی بکش‌چرس‌و در آن نقش بشوهی باریك

شهرستانك

دوش عازم شدم از باغ مصفای ونك بهر تفریح و تفرج سوی شهرستانك

زیر پا بود مرا یا بوی لنگی که براه
دیدی ار ترك بگفتی نمدی بو ایشك

گه ز بیم لگدش لرزه باندامم بود
گه هراسان که مبادا بپراند جفتك

هردم از روی تفنن قدمی بر میداشت
یا بوی بنده در آن راه بضرب دگنك

خواستم تا که پیاده بکنم طی طریق
زخم شد پای گه‌ازسنگ‌و گهی‌از گزنك

هر طرف بود دو صد دره ودر اطرافش
کوه‌ها از عظمت سر بکشیده بفلك

بس در آن راه دویدم بفراز و به نشیب
شد کف پای پر از آبله وخورد ترك

الغرض صبح رسیدیم بر آن کوه بلند
که نه کفتر بپرد بر سر آن نه لك‌لك

موقع ظهر سوی قریه سرازیر شدم
لنگ‌لنگان‌چو کسی کز زنکش خورده کتك

آمدم منزل و راحت شدم از رنج سفر
محفلی گرم بدیدم بلب آب خنك

خیمه در جای مصفای قشنگی بر پای
که نه در بند بدین پایه بود نه قلهك

همه اسباب طرب گشته مهیا بخصوص
دایره زنگی و سنتور و فلوت و دنبك

لیك جز آب و هوا هیچ ندارد این ده
نه بود قند درین قریه نه نان و نه نمك

شیشکی بندد و بس خندد و سخریه کند
پیش هر کس ببری اسم کباب شیشك

میوه از هیچ رقم یافت نگردد اینجا
چه گلابی‌وچه گیلاس وچه زرد آلوعنك

طلب طالبی ازهر که کنی خواهد گفت
بسکه‌سرد است‌هوا پخته نگردد گرمك

خواهش چاشنی‌ازبهرخورش کس نکند
زانکه نه‌غوره شود یافت‌نه آلوچه‌سکك

بهره‌ور مردم این قریه ازین قریه تمام
همچو سادات بنی فاطمه از باغ فدك

گر بمیرند همه مردم این ده ز مرض
نه دوا هست مهیا نه طبیب و نه کمك

در بغل هر زن بدبخت گرفته طفلی
یکی از آبله رنجور ویکی از سرخك

من بناچار طبیبانه بکردم تجویز
عرق بید و گل کاسنی و خـار خسك

مختصر آنکه بهرحال درین قریه خوشیم
غم و اندوه نداریم ز بیداد فلك

شب مهتاب وهوای‌خوش‌و روحانی ما
زیر چادر زده مانند قلندر چنبك

شیك و مد

گویند ریش مد شده امروز درفرنگ
تجار ورشکسته بفکر حناو رنگ
ایرانیان بهرچه که باشد مد وجدید
تقلید میکنند چو بوزینه بی درنگ
گر پای لنگ مدشود البته مردوزن
در راه می شلند که مد گشته پای لنگ
گر قوز مدشود همه برپشت می نهند
چیزی شبیه قوز جوانان غولدنگ
گر مدشود که زنگ به بندد کسی بخویش
بینی همه بگردن خود بسته اندزنگ
گر چشم تنگ مدشود این گاوچشمها
سوراخ چشم خود بریاضت کنند تنگ
مردم تمام ریش گذارند بعد ازین
گویند ریش مدشده امروز در فرنگ
یك چند هم سبیل تراشی رواج داشت
بهر ازاله اش زده شد تیغها بسنگ
چندی سبیلها همه بر گشت رو به پشت
چون رو برو دو عقرب جراره بهر جنگ
شد ناخن بلند مد و مرد وزن تمام
چنگال خویش تیز بکردند چون پلنگ
ابروی نازك آمد و ابرو کلفت ها
باریك کرده ابروی خود کاین بود قشنك
دارو فروش دید چو مد گشته موی بور
بفروخت آب بوری وشد زلف یار رنگ
هی آمد از فرنگ مد و تازه بار بار
هی رفت درمقابل آن لیره چنگ چنگ

میدان جنگ

گه شرر زد تب بجان چون توپ و گاهی چون تفنگ
شد وجودم یکسر از گلبولها میدان جنگ
ز اتش جانسوز تب یکباره گشتم منگ و گیج
همچو مرتاضی که گردد نشئه از قلیان بنگ
موقع هذیان و هنگام پریشان گوئی است
بهتر از این حال کو از بهر گفتار جفنگ
دوش رفتم در سرای دکتری بهر علاج
دیدم ازمرضی گروهی جور جور ورنگ رنگ
بعد شش ساعت مرا دکتر به پیش خویش خواند
دید نبضم را و بامن گفت آن با فروهنگ
چیست دردت گفتمش لرزاست وسرما خورده کیست
گفت یا هیزم ویا نفط و ذغالت هست لنگ
گفتمش دارم عطش گفتا که حتماً کردهٔ
بهر حق الشرب منزل عرصه برمأمور تنگ
گفتمش قوت ندارم در بدن فی الفور گفت
آدم بی زور ایمن باشد از آسیب جنگ

گفتمش رنگم چو مهتاب است گفتا کز قضا
رنگ چون مهتاب مد باشد باقطار فرنگ
گفتمش ناقوس دایم بیخ گوشم میزنند
گفت بهتر چون کلیسا جای ناقوس است وزنگ
گفتمش بی اشتهایم گفت بهتر مفت تو
هر نخور منعم شود هر گز نگردد دست تنگ
گفتمش باشد سرم سنگین تر از کوه احد
گفت سرسنگین مشو کاخر سرت آید بسنگ
گفتمش خندند خلق از طرز هذیان گفتنم
گفت بایدمرد خوش اخلاق باشد شوخ وشنگ
گفتمش در معده ام سد سدیدی بسته اند
گفت این سدکی توان بشکست باضرب کلنگ
گفتمش یکباره بر گو نیست جز مردن علاج
گفت کز مرگت نگردد آسمانها تیره رنگ
گفتمش دل کندن ازدنیا برایم مشکل است
گفت باید دل بدریا برزنی همچو نهنگ
گفتم ای دکتر علاجی کن که جان در دست تست
گفت نان من بدست تست پس منما درنگ
بهر استعلاج دردم نسخه‌ئی بنوشت وگشت
شربتش درکام زهر و مسهلش در معده سنگ
اهل منزل چون مرا بدحال دیدند ازدوا
بهرم آوردند شیر وخاکشیر و بارهنگ
داد آب هندوانه خاله خانم گل پری
تاکه از نوشیدنش در چهره افتد آب ورنگ
این یکی جوشیدنی جوشاند وآن یك صاف کرد
وان دگر باصد شتاب از هر طرف میزد شلنگ

از قضا شد زین غذاها درد روحانی علاج
رست ازچنگال عزرائیل ودکترغولدنگ

رقص برهنه خوشحال

در رهگذار دیدم یك پیرمرد حمال
عریان زپای تاسر چون مرغ بی پروبال
هم سبلتش بغایت انبوه تا بنا گوش
هم ریش او معنعن پیوسته تا پرشال
درزیر بارمحنت میخواند شعر ومیگفت
شکر خدا که برمن رو کرده بخت واقبال
نه مفتیم نه زاهد نه مدعی نه شاهد
نه رهبرم نه قائد نه شاعرم نه رمال
نه مایل وکالت نه طالب وزارت
نه والی ایالت نه صاحب زرو مال
آن پیر مرد رقاص مانند سعد وقاص
از پیش شد روانه خلقش روان ز دنبال
جمعی پی تماشا گرد آمدند آنجا
شد مجلسی مهیا خوشتر زمجلس بال
خر گردنی زمسجد بیرون دوید حیران
پنداشت کان هیاهو هست ازخروج دجال

پرسید و گفتم الحق اینسان کسی ندیده
مست نخورده باده رقص برهنه خوشحال

عزیز باب و مام

توئی عزیز دل مام و بـاب ای حمال
ز عمر خود نشدی کـامیاب ای حمال
بکودکی ز دبستان فـرار میکردی
بـرای آنکه نخوانی کتاب ای‌حمال
بزیر بار گران گشت قامتت چو هلال
رخت سیاه شد از آفتاب ای حمال
دواب بار گران چون تو بـر نمیدارد
تو بردبار تری از دواب ای حمال
بکف نه‌پول و نه‌سرمایه‌ئی ببانگ‌تراست
نـه مستغل و ده وآسیاب ای حمال
تو خون‌دل خوری‌و ازجبین‌عرق ریزی
توانگران همه مست شراب ای حمال
نیافتم یخه چر کین‌تر از تـو در گیتی
میان بنده و مـالك رقاب ای حمال
ز سوز غم دل زارت همین نسوخت که شد
دلـم بحال نزارت کباب ای حمال

مرد حق گوی

مرد حق گوی درین‌عهدقلیل‌است‌قلیل
هر که‌ازحق‌سخنی گفت ذلیل‌است‌ذلیل
آنکه افتد بره راست شهید است شهید
وانکه گوید سخن‌صدق قتیل است‌قتیل
بشر از عارضه جهل‌مریض است‌مریض
گیتی از علت بیداد علیل است علیل
هر که‌را فطرت‌پست است بلنداست بلند
هر که‌راطینت‌زشت‌است‌جلیل است‌جلیل
خائن دولت‌اگر هست وزیراست وزیر
جانی‌ملت اگر هست‌وکیل است‌و کیل
شکم هر که‌قطوراست رئیس‌است‌رئیس
گردن‌هر که کلفت است کفیل‌است‌کفیل
فکر وعاظ زمندیل بزرگ‌است بزرگ
حرفشان ازشکن‌ریش طویل‌است‌طویل
هر کجا در طلب باده رود روحانی
خون دل در عوض باده سبیل است سبیل

پول

شمع جمع مرد وزن پول‌است پول
بـانی هر انجمن پول است پول

آنکه سازد مفلس درمانده را — فارغ از رنج و محن پول است پول
غوطه ور دیدم فقیری در لجن — گفت لای این لجن پول است پول
ذکر کاکا قنبر و حاجی بلال — ورد باجی یاسمن پول است پول
شیخ میفرمود اصل مسئله — زین مسائل نزد من پول است پول
دین همه دینار شد مذهب ذهب — وان قوانین و سنن پول است پول
مسلك حاجی حسین است اسکناس — مذهب ملا حسن پول است پول
بارها پرسیده‌ام از اهل فن — مدعای اهل فن پول است پول
چون وطن آباد میگردد ز زر — میتوان گفتن وطن پول است پول
طالب وجه حسن هستی اگر — جالب وجه حسن پول است پول
باپر جبریل باشد همصدا — هاتف شیرین سخن پول است پول
برعلیه تو دهانی شد چو باز — آنکه بندد آن دهن پول است پول
هیچ صفرا نشکند بی سیم و زر
داروی صفرا شکن پول است پول

لگد مالی گل

باز شد فصل لگد مالی گل — عابرین را همه بینم شل و ول
پای از خانه نهادم چو برون — از پی دیدن آن عهد گسل
غرغه درلجه گل گشتم وسخت — نزد دلدار شدم خوار و خجل
بسرا پام موتور تر زده بود — با پزی تر زده رفتم بهتل
با چنین پز بهتل رقص خوش است — تا کنم زنگ غم از دل زائل
دل از این آمد و شد گشته ملول
گل مرا ساخته رنجور و کسل

خجل

زلف یارم که شب تار از و هست خجل — پیچ وخم خورده زبس مار ازو هست خجل

چون زند ماسك برخ تا برود مجلس بال
شکل جن بردرو دیوار از وهست خجل
باچنین پزچو برقص شتری برخیزد
قروغربیله بوجار از و هست خجل
شرم از قامت چون عرعراو کرده منار
عوج باآن قد و رفتار ازوهست خجل
چند گوئی که چونقطه‌است زتنگی دهنش
کز فراخی دهن غار از وهست خجل
ازازل کرده ز بس عطر کتی استعمال
تاابد طبله عطار از و هست خجل
دایم از طالب و جهش طلب وجه کند
وجه چون نیست بدهکار ازوهست خجل
در تعارف شده چون سید بزاز ولی
درفسون حاجی سمسار از وهست خجل
زان رقیبی که بود برسر کویش سرخر
چه بگویم که سگ‌ها راز وهست خجل

مال و منال

گرت نه جاه میسر بود نه مال و منال
بعجز سربدر ناکسان نمال و منال
اگر که بخت مساعد شود بچنگ آید
خزائن در و لعل و دفائن زر و مال
وگر که بخت مساعد نبود پرخونست
دلی که‌مخزن علم است و کان فضل و کمال
در آن میانه که تقسیم بخت میکردند
بشد بعالم ذرات شورش و جنجال
یکی ربود ز قسمت فزون ودیگر کس
نبرد بهره بمقدار ذره و مثقال
مرافتاد شبی در قمار خانه گذر
کشیدرشته بازی بفحش وجنگ وجدال
قمار باز سیه بخت پاك باخته‌ئی
بگریه گفت که پیرت بسوزد ای اقبال
اگر همیشه بخندی رواست روحانی
چرا که‌آدم خوشبخت هست خوش احوال

حاجی پسر

گفت آن حاجی پسر روزی که‌من حاجی شوم عمدة التجار گردم عبده الراجی شوم
روز وشب جویم وصال دلبرمه طلعتی همنشین دیگر نه باهرخاله خانباجی شوم

تا بدوزم بستر نرمی برای یار خویش
بر کمان زه بندم و سر گرم حلاجی شوم
گر نگارم فرش قالی خواهد ورخت حریر
گاه قالی باف و گه مشغول نساجی شوم
دل چو شد آماج تیر مهوشان سینما
با هواپیما سوی امریك قیقاجی شوم
روز لب برجام می تاشام و شب پای قمار
پا نهم تا شهره در مستی و ایلاجی شوم
لوطیانه خوش دهم یکباره برباد فنا
دخل حاجی را زبس داخل بخراجی شوم
چون شدم محتاج باید در اداره پشت میز
ره بیابم تا رها از بند محتاجی شوم
هست دولائی ثوابش گر که ملائی کنم
صاحب عمامه و نعلین تیماجی شوم
بس دهم داد سخن پیوسته در هر انجمن
شهره در پرچانگی و ز فن وراجی شوم
حرف آن حاجی پسر را چونکه روحانی شنید
گفت ای قربان افکار پسر حاجی شوم

فاتحه اهل قبور

ما بدین در ز پی خوردن سور آمده‌ایم
نه پی فاتحه اهل قبور آمده‌ایم
خوردنی هرچه بود زود بیاور بحضور
کز پی خوردنش اکنون بحضور آمده‌ایم
برسر سفرهٔ خود اطعمهٔ رنگ برنگ
ساز آماده که ما جور بجور آمده‌ایم
از شکم نیست چو نزدیکتر امروز بما
به پذیرائی آن از ره دور آمده‌ایم
آن شکم بنده مسکین فقیریم که خود
بجهان بهر چرانیدن سور آمده‌ایم
بهر ما هیچ کسی رقعه دعوت ننوشت
قدغن شد که نیائیم و بزور آمده‌ایم
لذت از چشم نبردیم و تمتع از گوش
اندرین عالم هستی کر و کور آمده‌ایم
مخفی از ما نکنید آنچه خوراکی است که ما
از پی سورچرانی بظهور آمده‌ایم

گردش انجم

آه که از دور چرخ و گردش انجم
ریشه کن از سیل گشت قسمتی از قم

خانهٔ بیچارگان خراب شدازسیل
آه ز بیداد چرخ و گردش انجم

شهرقم از سیل گشت چون دل دریا
سیلی پر خشم و پر زموج و تلاطم

مردمی از هول سو بسو متواری
رفته بگردون صدای شیون مردم

عقرب گردون زند باهل زمین نیش
تو بزمین در هوای کشتن کژدم

ایکه دلت زین الـم شده متألـم
به که کنی فکر چاره جای تألم

نان بدهی بر جماعتی که شداز آب
تودهٔ جوشان ز دست و خرمن گندم

گشته بسی خانمان ببحر بلا غرق
ایکه غریقی ببحر ناز و تنعم

رحم بکن ای غنی بمردم مسکین
زانکه ذلیلند و مستحق ترحم

تا بتو بخشد عوض بدنیی و عقبی
خواهر و دخت امام هشتم و هفتم

شیوه روحانی ارچه نظم فکاهیست
مرثیت اکنون شدش مدار تکلم

نوحه سراید بجای نغمهٔ شادی
گریه کن از شعر او بجای تبسم

توپ سحر

من سوریم و در همه جا فرد و فریدم
هـر کس بدهد سور منش عبد عبیدم

بـا پای دویدم همه جا در طلب سور
افسرده از آنم ز چـه بـا سر ندویدم

کار است فقط خوردن و خفتن بشب و روز
از اول مـاه رمضان تـا شب عیدم

خفتم بسحر گاه من التوپ الی التوپ
چون توب صدا کرد من ازخواب پریدم

بـردم بسوی قـاب پلو حمله و آنگاه
تـا تـه قدح افشره را سر بکشیدم

دیدم وسط معرکه چون رشته برشته
بـی تـاب شدم پیرهن صبر دریدم

چشمک سوی پشمک چو زدم یار سیه موی
دانست که من عاشق آن گیس سفیدم

هر شب ز پی شب چره و سور چرانی
چون گاو کـه افتد بچمنزار چریدم

نا گه شکم بنده چو خمپاره صدا کرد
این توپ سحر بود و یـا من ترکیدم

یادی از عهد قدیم

یاد ازان عهدی که ماریش وسبیلی داشتیم — در مدارس با مدرس قال و قیلی داشتیم
پیشوائی سیدی شیخی امـامی بودمـان — رهنمائی مـرشدی پیری دلیلی داشتیم
گاه از بیم جحیم و گـه بـامید نعیم — آتش نیران و آب سلسبیلی داشتیم
سبلت پرهیبت نك تیزمان بر باد رفت — خوش معنعن ریش برقین طویلی داشتیم
حربه تکفیرمان از هر طرف بودی بلند — هریکی بر کف عصاچون دسته بیلی داشتیم
دستمان رااین یکی بوسیدو آن یك پایمان — هر طرف خر بنده و عبد ذلیلی داشتیم
دولت و ملت اگر بود از نفوذ ما ذلیل — خود مقام عالی و قـدر جلیلی داشتیم
ریش را از ته تراشیدیم و سبلت را ز بن — تا شود ظاهر که ما شکل جمیلی داشتیم
با همان سیرت بدین صورت مبدل گشته ایم — ورنه اکنون روزگار بی بدیلی داشتیم

این گراوات است روحانی همان تحت الحنك
یافت تعدیل ار نشان بی عدیلی داشتیم

تصویر یار

تصویر رخ یار بیك ماه کشیدم — هر چیز که بشنیدم از افواه کشیدم
آگه چو نبودم خود ازان شکل وشمایل — زیر نظر مردم آگاه کشیدم
گفتند که باشد رخ اوهمچو رخ ماه — منهم رخ او را چو رخ ماه کشیدم
چون سرو بلندی بکشیدم قدش اما — کوته نظری بین که چه کوتاه کشیدم
فاق سر او جادهٔ کعبه بگفتند — شب تا بسحر نقشه آن راه کشیدم
ابروش کمان و مژه اش ناوك دلدوز — از ترس ندانی بچه اکراه کشیدم
از نقطه موهوم دهانش بگذشتم — وارد بزنخدان شدم و چاه کشیدم
گشتند رقیبان متحیر ز کلفتیش — تا گیسوی او چون دم روباه کشیدم

بردامن زلفش نرسیداست چودستم　　شکوامکن‌از من که‌چرا آه کشیدم

روحانی اگر نیست بدلخواه تو این نقش
منهم که کشیدم نه بدلخواه کشیدم

ویلان الدوله

بنده در این شهر ویلانم نمیدانم کیم　　سیدم شیخم بگم خانم نمیدانم کیم
اصفهانی یا که شیرازی و یا تبریزیم　　یا قمی یا اهل کاشانم نمیدانم کیم
هندویم نصرانیم آتش پرستم یا یهود　　کافرم گبرم مسلمانم نمیدانم کیم
کاسبم صنعتگرم مزدور یا مستخدمم　　دهخدایم یا که دهقانم نمیدانم کیم
فعله‌ام بنا و معمارم مهندس یا طبیب　　روضه خوانم‌مرثیه خوانم نمیدانم کیم
واعظم یا پیشوایم ناطقم یا مستمع　　زاهدم یا اهل عرفانم نمیدانم کیم
مطربم آوازه خوانم لوطیم بازیگرم　　میزبانم یا که مهمانم نمیدانم کیم
قاضیم یا مدعی هستم موکل یا وکیل　　شاهدم مأمور دیوانم نمیدانم کیم
قهرمان کشتیم یا ناخدای کشتیم　　منزوی یا مرد میدانم نمیدانم کیم
بذله گوی و شاعرم یایافه باف ولاف‌زن　　خر چرانم یا سخنرانم نمیدانم کیم
مستحق دوزخم یا مست حقم در بهشت　　جبرئیلم یا که شیطانم نمیدانم کیم
هر کسی گوید که آگاهم زحال خویشتن　　آنقدر دانم که میدانم نمیدانم کیم

با هزاران شگل گردم چون اجنه جلوه گر
تا که نشناسند عنوانم نمیدانم کیم

صحنه مدهش

نه رطب خواهم ونه میل بکشمش‌دارم　　بوسه ئی از لب شیرین تو خواهش دارم
گفتمش با همه سازی و بما ناز کنی　　با وجودیکه ز جان با تو نوازش دارم
زیر لب خنده زنان گفت بجان تو قسم　　خاکشیرم بمزاج همه سازش دارم

سینما سینه ما هست و بهر پردهٔ آن
دایم از عکس رخ دوست نمایش دارم

پاچه یکسوی چو گیرد سگ و یکسوی رقیب
سر کویش زد و سو صحنهٔ مدهش دارم

شد لبانم نجس از بس بتملق شب و روز
سر بپا بوس سگش از پی کرنش دارم

گفتم ای شیخ چرا باده نهان نوشی گفت
از خدا بیم ندارم ز مفتش دارم

روز و شب بینم ونشناسمت ای روحانی
شهدالله که من دیدهٔ بینش دارم

کندوی عسل

همای سایه فکن گشته بر سر کچلم
زیمن دولت و اقبال خود به تل و ولم

چو گیرمت ببغل سیم و زر مخواه از من
قسم بعشق که یك غاز نیست در بغلم

بهر محل که بخوابی زخواب بانگ زنان
پرانمت که نگوئی خروس بی محلم

دگر مگو که برودت میان ما باقیست
که از حرارت عشقت در آمده دملم

چلاق و کور و زمینگیر راه عشق توام
ترحمی بکن ای سرو قد بپای شلم

بیا به پهلوی هم پای خود دراز کنیم
که من در آرزوی بازی اتل متلم

بحسرت شکولات لبت چو ریزم اشک
گمان مبر که من از جنس بچه‌های دلم

ز بسکه خامه شیرین من بود پر شهد
سفینه غزلم گشته کندوی عسلم

رشوه خوار

برشوه خوار فرومایه‌ئی دچار شدم
بزور رشوه خرش کردم و سوار شدم

چه غم که ریش گرو رفته بهر باج سبیل
من از محاسن خود صاحب اعتبار شدم

شده مخارج نعل خر کریم زیاد
از آن مبالغ هنگفت قرض دار شدم

ز دادن صدقه دفع هر بلا کردم
ز حادثات و بلیات رستگار شدم

چه خوب بردم و یك نقش بد نیاوردم
از آن دقیقه که لیلاج این قمار شدم

بیك دقیقه مشارالیه را پختم   که بی مشاوره فی الفور مستشار شدم
حدیث پونه و مار ار شنیدهٔی دانی
ز چیست سبز در لانه‌های مار شدم

کار شغال

معده اگر مدد کند دفع ملال میکنم   مرغ وخروس میخورم کار شغال میکنم
مرشد زورخانه‌ام رخصت‌وفرصت اردهد   صحنه زورخانه را مجلس بال میکنم
بوی‌عفونت‌ازدرون کرسی‌اگر دهدبرون   من ز ادب شکایت از بوی ذغال میکنم
ریخته زال زالکی بچه زال در طبق   بنده هوس بخوردن بچه زال میکنم
من بتونیکی ار کنم تو بعوض بدی کنی   حاصل خوبی‌این بود ازتوسئوال‌میکنم
تانکند زمن کسی خرجی خانه‌راطلب   پا چو بخانه می‌نهم قال و مقال میکنم
بهر مآل کار من رفته ز کف قرار من
عقل نمانده در سرم بسکه خیال میکنم

ناخن تیز

زگزند ناخن تیز بتی است احترازم   که‌زده‌چو گربه‌ام‌چنك‌وچوسك گرفته‌گازم
چه‌دراز کرده ناخن که‌در آورددوچشمم   بکجا شوم‌فراری چه کنم‌چه‌چاره سازم
سر پنجه تیز کرده پی صید مرغ دلها   نه عجب ز تیز چنگی کند ادعا که بازم
چو نوازد او ویالن همه شب کنارسالن   من اگر درآن میانه بدهم قری مجازم
دگرم‌چه‌خوانی ای‌شیخ براه‌زهدوتقوی   که برقص شد مبدل همه روزه و نمازم
در طعنه زد بمستی که دراز روده هستی   سر زلف کوتهش بود چو روده درازم
بکشم بچین زلف تو ترامووای برقی   گذرد اگر ز تصویب و دهند امتیازم
کنی ار بقتل روحانی ما چو نیزه ناخن
که‌بخون کشی‌تنش را سر پنجه‌ات بنازم

طالع میمون

شب عید است و بسیلی رخ گلگون دارم
ورنه از زردی رخساره دلی خون دارم
سال نو بر سر بوزینه زند دور و عبث
چشم امید بدین طالع میمون دارم
مکن ای سرو علم شنگه بپا بهر لباس
که بسی خجلت ازان قامت موزون دارم
ساخت بغداد مرا دجله چشم تو خراب
زین غم از خون جگر دیده چو جیحون دارم
ایکه از منزل پر وسعت ما بیخبری
جای در زیر سراپرده گردون دارم
دوراز اندیشه دربند ودر وسقف وجدار
در بیابان جنون خانه چو مجنون دارم
بلبانش چو زدم بوسه لبو خواست زمن
گفتم ای شوخ مگر دولت قارون دارم

اینهمه درد سرم در شب نوروز جم است
یادگاری که ز جمشید و فریدون دارم

رفع قسم

بجان عزیزت قسم میخورم
مکن بی وفائی که سم میخورم
چو من نیستم لوطی خودکشی
کمی سم برفع قسم میخورم
چو آیم بکوی تو صد جا زمین
در آن راه پرپیچ و خم میخورم
غم هر دو عالم ندارم بدل
فقط غصه بهر شکم میخورم
بوقت غذا سهم همکاسه را
بمهر ار نشد با ستم میخورم
چو هستم ز اهل قلم ظهر و شام
سر سفره مغز قلم میخورم
سحرها بفصل زمستان حلیم
بپائیز آش کلم میخورم
بمطبخ پلو باد ده یا سمن
خورش با ننه خوشقدم میخورم
گلابی و انگور و سیب و هلو
اگر باشد از هر رقم میخورم
دسر را بآداب اهل فرنگ
غذا را برسم عجم میخورم
پیاپی بیاور غذا پرس پرس
مپرس از چه رو دمبدم میخورم

تلو گر خورم مست هنگام رقص — از آن نغمه زیر و بم میخورم
بجام سفالین مریزید می — که من باده درجام جم میخورم
لب ساغر می نهاده بلب
بیاد لب آنصنم میخورم

رنگ رم ریم

در کشتن من مگیر تصمیم — کز کشته شدن نباشدم بیم
سیم و زر اگر بخواهی از من — بالله که نباشدم زر و سیم
جز تحفهٔ جان مرا نباشد — چیز دگری برای تقدیم
در مدرسه فن دلبری را — ای شوخ ترا که داد تعلیم
اینگونه که بهر بوسه عشاق — نقد دل و جان کنند تسلیم
ترسم که شود میان آنان — صفر دهنت هزار تقسیم
گیرد خبر از دلم دل یار — هر لحظه چو دستگاه بی سیم
دوشینه ببزم ما صراحی — میکرد بجام باده تعظیم
مطرب چو ببزم شد غزلخوان — ما رقص کنان ز جای جستیم
شد ساز چو با ترانه دمساز — بر خاست ز ضرب رنگ رم ریم
روحانی ازین وتیره اشعار
نا گفته کسی بهیچ اقلیم

طلب کیمیا

از کوی یار اگر طلب کیمیا کنم — دندان کرم خورده خود را طلا کنم
طیارهٔ که حامل یار است کی رسد — تا چند از انتظار نظر بر هوا کنم
قطر شکم بس است دگر هندوانه را — پیش آورید تا ز میانش دو تا کنم
صغری اگر که دیر بجنبد به پیش‌پام — هنگامه قیامت کبری بپا کنم

دیدم هزارها کچلك بازی ترا — چون خواستم سر کچلت را دوا کنم
هستند جمله مردم این سرزمین کشیش — پرسی ز کار هر که بگوید دعا کنم
روحانیا بطرز فکاهی غزل سرای
کز گفته تو خندهٔ دندان نما کنم

علم تر دستی

سوی مطبخ جانان همچو گربه رو کردم — او بروی من در بست من میومیو کردم
رنك گونه‌اش دیدم چون چغندر از سرخی — بر لبش زدم بوسه نو بر لبو کردم
تا ببوستان حسن سبزهٔ خطش سر زد — گاه ضیمران چیدم گه بنفشه بو کردم
تا سبك کنم سر را از جنون عشق او — موی سر تراشیدم کله را کدو کردم
گفتمش مرا دادی وعده وصال امشب — گفت من شکر خوردم باتو گفتگو کردم
توبه کردم ازمستی پس بعلم تردستی — آستین زدم بالا نیت وضو کردم
چون کبوتر یارم روی بام پر میزد — او بقو بقو میکرد من بقربقو کردم
زاهدی ز روحانی یکشب آب جو میخواست
جای آب جو جامش پر ز آب جو کردم

لام الف لا

تادور گشتی از برم همچون الف تنهاشدم — بامحنت هجرت قرین ای تای بیهمتاشدم
هاء دو چشمم شد سفید از انتظار روی تو — نور دو عینم شد سیه باز آ که نابینا شدم
از قاف تا قاف جهان گشتم که تاجویم ترا — پا نه ببالینم بتا کز فرقتت بی پا شدم
شیدائی یك لائیم از هجر لام زلف تو — لیکن در آمد قوزمن چون دال بس دولا شدم
از حلقه میم لبت بوسی طلب کردم ولی — گم کرده سوراخ دعا وزاین و آن جویا شدم
بنیادم ازهجرت اگر زین پیش شدزیر وزبر — چون جزم کردم عزم خوددرعشق پا بر جا شدم
از نقطه خال وخطت بودم اسیر هم وغم — تشدید دندان تراچون دیدم ازهم واشدم
بیهوده روحانی چونی از عشق نالی تا بکی
بنگر که درهجران وی چون لام الف لا لاشدم

چه نویسم

اگر از چرخ بداختر ننویسم چه نویسم
وگر از دهر ستمگر ننویسم چه نویسم

شکوه‌از گردش گردون‌ننگارم‌چه نگارم
گله از شومی اختر ننویسم چه نویسم

غوطه ور خلق بدریای خرافات‌ومن‌اینك
زین نهنگان شناور ننویسم چه نویسم

ناتوان ناله کند روز وشب‌ازجورتوانگر
اگر از جور توانگر ننویسم چه نویسم

جزچپاول نبود فکر دگر در سر کاسب
هجو این قوم بدفتر ننویسم چه نویسم

قیمت‌قندوشکر بسکه‌گران گشته‌ازین پس
مدح آقای چغندر ننویسم چه نویسم

نرخ کبریت شرر زد بدل مردم دودی
منکه میسوزم از آذر ننویسم چه نویسم

جنگ بین‌المللی کهنه‌شداز بسکه‌نوشتم
گر زجنگ‌زن وشوهر ننویسم چه نویسم

عقل مردم‌سبك‌ونقدسخن بیغش‌وسنگین
گر ازین سبك سبکتر ننویسم چه نویسم

بقو بقو

بیا که همچو کبوتر بقو بقو بکنیم
ببام عشق نشینیم و های و هو بکنیم

چقدر در غم قحطی نان جو باشیم
چقدر بحث ز میکروب آب‌جو بکنیم

سخن بس است زوضع کثیف‌عالم‌خاك
بیا که بر سر افلاك گفتگو بکنیم

تمام پیشرویها نصیب ما گردد
بروز جنگ اگر پشت برعدو بکنیم

زبسکه داشت‌عزاشورمرده‌شو بگریست
من و تو کاش تأسی بمرده شو بکنیم

چه‌غم که‌صورت‌دلدارخورده چین‌وچروك
چروك صورت او صاف با اطو بکنیم

بیاد آن لب شیرین سرخ ماتیکی
چغندری به تیان برده و لبو بکنیم

ستون فقرات

خم گشته زهجر تو ستون فقراتم
وزحسرت وصل تو بحال‌سکراتم

حشر تو بود باد گران جور تو بامن — پنداشتی ای دوست که جز وحشر اتم

باچشم درونم به برونست نظر ها — تامدعی آگه نشود از نظراتم

جزمن نشده یکنفر از کوی تومحروم — آخر من سودا زده هم زین نفراتم

اشك بصرم گفت بباران بهاری — کز شرم عرق ریز به پیش قطراتم

تا نشر دهم قصه حسن رخ دلدار

استاد سخن ناشر کل نشراتم

لغز تلفن

چیست عجیب خادمی خوبتر از همه خدم — وز پی خدمت ازادب گردن خویش کرده خم

گه سر عاشقان نهد بر در گوش دلبران — که لب بینوا کند محرم سمع محتشم

نیست بسان مردمان از پی بیش وکم دوان — هست میان انس و جان همچو فرشته بی شکم

با عجم و عرب ترا یار کند در انزوا — بندچو دستش از علا برعرب است و برعجم

حرف زماو گوش ازو گوش سخن نیوش ازو — خلق بجمت و جوش ازو ره نسپرده یکقدم

می طلبد ترا ببر تا نهیش بگوش سر — وانچه رساندت خبر هست بدون بیش وکم

دوست اگر کند ازو صحبت دوست آرزو — جان دمدش ز گفتگو همچو نسیم صبحدم

رفت ز گردش زمان بعد مسافت از میان — علم سراسر جهان ساخته متصل بهم

کاش جهان جان و دل بود بجسم متصل — تا نگری درآب وگل جلوه گلشن قدم

این لغزار نگشت حل همچو خروس بیمحل — در تلفن بخوان غزل با نغمات زیر و بم

تا مگر آنچه کرده روحانی از ان لب آرزو

آنصنم فرشته خو با تلفن کند کرم

خواب دنباله دار

در موقع قحطی جنگ دوم بین المللی گفته شده

اشتران را قطار می بینم — بارشان خوار بار میبینم

نرخ نان هر منی دو عباسی — سنگ کامل عیار میبینم

گوشت راهم منی چهار ریال شیشك دنبه دار میبینم
نعمت جورجور ورنگ برنگ بی حد و بی شمار میبینم
نخود و ماش و لوبیا و عدس در یمین و یسار میبینم
کلم و اسفناج و سیر و پیاز در میان و کنار میبینم
بار قاطر برنج صدری را هر طرف صد قطار میبینم
روغن زرد اصل کرمانشاه هر منی ششهزار میبینم
قند را هر منی چهار ریال بلکه کمتر ز چار میبینم
شیر را پیش شکر اعلا خجل و شرمسار میبینم
ماست را رو سفید می یابم دوغ را خوشگوار میبینم
آن پنیری که بهتر از کره است در درون تغار میبینم
هر طرف بر فراز اسب و الاغ سوریان را سوار میبینم
مفلسان را بپای سفره سور بـا کمال وقار میبینم
همه را کامیاب می یابم جمله را کامکار میبینم
شربت قند و چای و شیرینی مفت و کامل عیار میبینم
یار نارنگی و گلابی و سیب پرتقال و انار میبینم
گرچه حال اول زمستانست بو العجب نو بهار میبینم
باغ و گلزار را ز نقش و نگار همچو روی نگار میبینم
در کف مطربان بشور و نوا بربط و چنگ و تار میبینم
شادئیی پایدار می یابم عشرتی بر قرار میبینم
تاجر ورشکسته را در کسب صاحب اعتبار میبینم
غم مخور زانکه من بعالم خواب شادی غمگسار میبینم
نعمت از بس فزون بود کس را کی پی احتکار میبینم
بسکه دنبال هم غذا خوردم خواب دنباله دار میبینم
خفته ام گرچه زیر کرسی گرم واضح و آشکار میبینم

معده‌از بسکه کرده است بخار
هر چه هست از بخار میبینم

سیزده بدر

خیزید تا بجانب صحرا سفر کنیم
از سیزده برون شده نحسی بدر کنیم

فرش و اساس و دیگ و سماور بیاورید
دور از جناب تا همه را بار خر کنیم

قند وشکر بقدر کفایت اگر که نیست
فکر خرید کوپن قند و شکر کنیم

کاهوی پر ز خاك ولجن شد بنرخ جان
دیگر زمن مپرس چه‌خاکی بسر کنیم

یك شیشه سر که شیره بجای سکنجبین
تقدیم ریش قرمز حاجی صفر کنیم

عمه سکینه همره‌ما هست و چاره‌نیست
جز آنکه خاله فاطمه را هم خبر کنیم

آجیل شور و کشمش شیرین و پرتقال
در دستمال دختر و جیب پسر کنیم

شمران هوا چو سرد بود روبری نهیم
یا آنکه فکر رفتن جای دگر کنیم

هنگام عصر جانب بستان قدم زنیم
از طرف کشت زردك و شلغم گذر کنیم

همراه خویشتن گرمافن بریم و گوش
بر صوت‌صفحه‌های ملوك و قمر کنیم

هر جا که گیر ساز زن ناشی اوفتیم
او زر و زر نوازد و ما عر و عر کنیم

باران اگر ببارد و گلزار نم کشد
خشك‌است مغزمان که‌لب‌ازباده‌تر کنیم

صد پانزده ز بودجه باید چو کم شود
اینها مفصل است بیا مختصر کنیم

این خرجها زیاد بود دخل بنده کم
آن به کزین معامله صرف نظر کنیم

زین نیست‌خوبتر که‌درین گیرودارِدهر
از جای قیل و قال و هیاهو حذر کنیم

تجدید چون شود سلس البول آسمان
افتیم پای منقل و سیزده بدر کنیم

حالت (دیم دالا دیم دم)

زرا گر نیست بکف غم نه توداری و نه‌من
غصه عالم و آدم نه تو داری و نه من

علت چاقی ماهردو نباشد جز باد
گوشت‌درتاپوی بلغم نه‌توداری و نه‌من

چند گوئی من و تو فو کستروت رقص کنیم
حالت (دیم دالادیم دم) نه توداری و نه من

دوش شاگرد کله دوز باستادش گفت
در دهان نم پی پف نم نه توداری و نه من

نه مرا هست کتان موسم گرما نه ترا
هم بسرما خز و قاقم نه توداری و نه من

هست ما را سر سودای تجارت لیکن
ره بدینار و بدرهم نه توداری و نه من

باز در دیگ طمع آش هوس باید پخت
چه غم ارزردك و شلغم نه توداری و نه من

با زنی بیوه یکی پیر مجرد میگفت
هله خوش باش که محرم نه توداری و نه من

کیست تسخیر کند روح سخن روحانی
ره بارواح مکرم نه توداری و نه من

طرح دعوی

دو غاز پول بجیب حریف پیدا کن
سپس برو برقاضی و طرح دعوا کن

کلاه برسر مریخ و مشتری بگذار
اگر ترا بمحاکم کشند حاشا کن

توئی چو مفلس و مفلس چو در امان خداست
مدام بهر خود افلاسنامه امضا کن

برو بمجلس ترحیم و کفش کهنه بکن
گه خروج ازان کفشهای نوپا کن

برای دفع طلبکار پند من به پذیر
همیشه وعده امروز را بفردا کن

چو در میان دوتن جنگ شد میانه مرو
نشین کناری و هنگامه را تماشا کن

بپای سفره سورت اگر که دست دهد
لرانه هرچه بدستت رسید یغما کن

بجای سیب زنخدان و شهد لعل نگار
شکر بگیر و در آن سیب را مربا کن

بیاد مهدی حمال صبحدم برخیز
شکم تهی کن و پس پرزنان و گیپا کن

بت بی دست و پا

بنشسته یار من غضب آلوده جای من
پیشش چه جرئنی که در آید صدای من

صد سال اگر بکندن جان دست و پا زنم
کی اعتنا کند بت بیدست و پای من

من در دلم نبوده هوس جز هوای او — او هرهوس بسر بودش جزهوای من
مجنون بروی پرده قلمکارشد خجل — درلاغری چو خواست درآرد ادای من
در خانه دلم چو بیفتد حریق عشق — ماشین آب پاش شود چشمهای من
جفتك بطاق نه فلك ازخوشدلی زدی — بودی هرآنکه درصف عشاق جای من
برپاچه‌ام پرید شبی همچو سگ رقیب — گفتم بدوست گربه مرقصان برای من
از جور یارآخ دل ای دل دلی دلی
وز دور چرخ وای امان ایخدای من

سعی و عمل

موی اگر از سر طاس کچل آید بیرون — آنهم از دولت سعی و عمل آید بیرون
سر زلف تو بود کشمکشی بین دول — تا چه از مجمع بین‌الملل آید بیرون
واعظی گفت بهر گوشه‌ئی از باغ جنان — چشمه‌ئی هست که‌شیر و عسل آیدبیرون
گرچه‌صنعت‌زفرنگی‌است ولی‌شیروعسل — بهریکمشت گرو کور وشل آید بیرون
گر ز امریك واروپ ازاثرسعی وعمل — آنهمه مخترع بی بدل آید بیرون
جای صنعتگرودانشورازین‌ملك خراب — لاتی و لوطی و بابا شمل آید بیرون
عوض کشتی و طیاره و تحت البحری — حجله و مشعل و نخل و کتل آیدبیرون
چالمیدان شود آباد که در روی زمین — هرچه‌لات‌است ازین‌یك‌محل آیدبیرون
هست سعی عملیها که قبل منقل فور — همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
خون ملت چو کثیف است سزد روحانی
که هزارش دمل از یك کپل آید بیرون

قمپز

جان من بیهوده در هر کار قمپزدر مکن — لاف بیجا کم بزن‌بسیار قمپز در مکن
درب جیبت گرز لاتی تار بسته عنکبوت — بی سبب از مکنت‌سرشارقمپز درمکن

چندمیگوئی که‌جدم خان و بابم بوده بیك
بیك‌وخان‌رفت‌ازمیان‌سر کار قمپز درمکن
پار اگر بودی فلان‌امسال‌بهمان گشته‌ئی
حرف ازامسالت‌بزن از پارقمپزدرمکن
چون‌نداری‌فضل‌و دانش‌لاف‌دانائی مزن
مرد کار ار نیستی در کار قمپز در مکن
بودعاشق کوهکن کز عشق‌شیرین دادجان
با گرانجانی ز عشق یار قمپز در مکن
بارها در کردهٔ قمپز چو اکبر قمپزو
جان روحانی بیا این‌بار قمپز در مکن

چون و چرا

دلا تا چند میباید لشیدن
کمی‌هم‌خوش‌بودزحمت کشیدن
بگفتم آفرینش آفرین را
که یارب چند این لش آفریدن
یکی را گشته روزی‌رنج‌وزحمت
دگر یك را بنعمت آرمیدن
یکی مایملك خود میفروشد
یکی در فکر مایملك خریدن
خریدن کی بمانند فروش است
شنیدن کی بود مانند دیدن
ندا آمد که کوته کن سخن را
ز تو پر گفتن از ما کم شنیدن
بغیر از آنکه کفشت پاره گردد
چه‌حاصل می‌بری از پر دویدن
مکن چون‌و چرا در کار بیچون
کن استغفار بعد از لب گزیدن
ز من بر گو بدان خیاط خباط
شکم باید بمقراضت دریدن
کت و شلوار شیخان ریا را
بدین خوبی چرا باید بریدن
الهی راست گویم سر که ترش است
ولی از ترس نتوانم چشیدن

جور رقیب

از جور رقیب خون خورم خون
از دست حبیب چون کنم چون
برده دل و دین و صبر و هوشم
هر لحظه بغمزه‌ئی دگرگون

یك عاشق مستحق مسکین
چون من نبود بربع مسکون
با اینهمه مفلسی گذشتم
جانا برهت ز گنج قارون
ای باد صبا بگو بدلدار
کاخر بکدام رسم و قانون
تو باده خوری بکاخ عشرت
من باد خورم بکوه و هامون
در آب دو رودخانه غرقم
میسازمت این مدلل اکنون
بنگر که دو چشم اشگبارم
یك دجله و دیگریست جیحون
بوزینه برقص آمد از شوق
زین طالع سعد و بخت میمون
چندی سر چین زلف دلدار
شد جنگ میان چین و ژاپون
گویند که چشم فتنه بارش
برده دل عاشقان مفتون
روحانی اگر ترا دلی نیست
چشمش بکجا زند شبیخون

گنگره نسوان

صغری کچله میگفت با فاطمه بی دندان
دردا که مرا ره نیست در گنگرهٔ نسوان
برخیز که تا ما هم خود گنگره‌ئی سازیم
با دسته‌ئی از زنها امشب وسط دالان
نطقی بکنیم آنجا از جنبل واز جادو
کز منطق ما گردد عقل عقلا حیران
مائیم که میزائیم کور و کچل و مفلوك
کز بهر وطن گردند بابا شمل میدان
چون گشت گلین باجی مشغول به وراجی
دود از سرما خیزد مانند سر قلیان
یکسو ننه زهرا را چون موش همی بینی
کز گربهٔ همسایه دارد گله بی پایان
شا باجی شله آنجا مشغول سخن چینی است
کار رقیه کوره است هم غیبت وهم بهتان
هر چند که از یکسو زنها زخرافاتند
در پرده واز علم است اندام همه عریان
لیکن ز سوی دیگر بی پرده همی بینی
باشد سخن از دانش در انجمن نسوان
مخصوص درین ایام کز طالع فرخنده
زنهای هنر پرور هستند بما مهمان
چون کنگره نسوان بر پا بشود زانها
زنها همه میگردند آزاد ازین زندان
زندان زنان تنها ظلمتکده جهل است
ای روشنی دانش زین ظلمتشان برهان

خط یار

بگذر از هر خطی و توصیف خط یار کن
تا توانی همچو من عمری درین خط کار کن

خط سبز یار زیباتر بود از هر خطی
بگذر از هر خطی و توصیف خط یار کن

نیست خطی خوشتر و شیرین تر از خط غبار
پشت آن لب را ببین گر منکری اقرار کن

دم مزن ای عاشق از تغییر خط پارسی
گفتگو از خط ترکان پری رخسار کن

آنچه میگویند و گوئی پیش از اینها گفته‌اند
حالیا نا گفته‌ئی گر باشدت اظهار کن

زلف محبوب هنر آسان نمی آید بچنگ
ای تن آسان همتی در حل این دشوار کن

همچو روحانی قدم نه در خط آزادگی
خفتگان بستر اوهام را بیدار کن

مرد بی زن

در مانده و زار مرد بی زن
مبهوت و فکار مرد بی زن

دل بسته بکار مرد زن دار
وارسته ز کار مرد بی زن

بی بهره ز لذت جوانیست
پائیز و بهار مرد بی زن

سازد همه دسترنج خود را
صرف قر یار مرد بی زن

از حسرت بی بری بسوزد
چون بید و چنار مرد بی زن

برده خردش ز دست یا می
یا بزم قمار مرد بی زن

مرهون عذاب بیشمار است
در روز شمار مرد بی زن

باشد گنه زنان بی مرد
پاگیر هزار مرد بی زن

درهم و برهم

گفتم صنما کین منما بر من مسکین
گفت از تو پسندیده بود مهر و زمن کین

گفتم که زآشوب دو چشم تو بگیتی یکتن سرراحت ننهاد است ببالین
چین و گره زلف تو در صلح جهانی چین و گره انداخت زجنگ کره وچین
وندر غم هجران مه روی توای ترک از چشم من افتاده مه و زهره وپروین
گفتا ابداً نیست مرا جرم و قصوری کزروز ازل قسمت هر کس شده تعیین
گفتم همه کارت شده وارونه و این وضع نه طبق رسوم است و نه بروفق قوانین
میرآخور اصطبل تو پالان زده براسب بنهاده جلودار تو بر گردهٔ خر زین
بر بسته شتربان تو برپشت شتر رول راننده بماشین تو آویخته خورجین
دهقان تو جای علف وکاه خران را هرروز کند تنقیه با روغن و بنزین
بگسسته زگاراژ گاراژ دار تو پیوند بر بسته در اصطبل بآخور دو سه ماشین
خیاط تو دوزنده پالان حمار است سلمانی تو دکتر مرضی و مجانین
عطار تو انقوزه فروشد بدل عطر هم درعوض مشک ختن پشگل وسرگین
بقال تو جای کره پیه شتر و گاو آلوده و آغشته بفین و به پارافین
طباخ تو کناس شمیران و لواسان دلاك تو سلاخ دماوند و ورامین
آخوند تو بنیان کن ناموس و شرافت ملای تو برباد ده مذهب و آئین
صد را لامنای تو شهیر است به نیرنگ فخرالصلحای تو بەنامی و تفتین
هم چشم بصیرالحکمای تو بود کور هم گوش سمیع الوکلایت کرو سنگین
شیخ تو دوا داد وطبیب تو دعا کرد اینجاست که صحت زدو جانب شده تضمین
این یك به دوایش اثر زهر هلاهل آن یك بدعایش همه خاصیت نفرین
تا کار چو زلف تو بود درهم و برهم تا کین به پسندد ز تو روحانی خوشبین
خواهی سر کویت شود آباد به از آن یابنده عشقت شود آزاد به از این

مرکب من

مرکبی دارم واین طرفه که باشد خود رو نه زمن آب وعلف خواهد و نه کاه ونه جو
شود اندر شب تاریك دو چشمش روشن لیك چشمی بعقب دارد و چشمی بجلو

چشم او یك بمثل زهره و یك چون مریخ
پای او ماه تمام است و دمش چون مه‌نو

استخوان بندیش از آهن و از فولاد است
لیك چشم وسر وشاخش همه هست‌ازورشو

مرکب من نه‌شریر است و نه جفتك انداز
پس‌سبب‌چیست که پایش‌شده زنجیر و بخو

باد پائیست که چون پا برکابش بنهم
افتد از یك حرکت از کرهٔ ارض جلو

نه باو سیخ و نه مهمیز و نه شلاق زنم
نه جد و میکندش زین و نه سرماش کتو

حین‌وچش‌نیست‌د گر در خور این‌طرفه‌الاغ
هم نه فریاد خبردار خبردار و اوهو

خود زند بانگ چوانگشت بگوشش‌بزنم
خود کند بهر خبردار چو سگها عوعو

هست اسبی که نه‌اصطبل‌و نه‌آخور خواهد
نه جل وتوبره نه سطل و نه شال‌و نه‌غشو

نه یکی سورچی و شوفر شهریه بگیر
نه امیر آخور و نه مهتر بردار و برو

چون بمنزل برمش گوشه ایوان نهمش
در اداره چو برم می نهمش در ره رو

عیبش اینست که چون باج نواقل ندهم
بی پلاك است و مفتش برد آنرا بگرو

باچنین مرکب رهوار کجا روحانی ؟
همچو واعظ بخر افتد سروکار من‌وتو

کشک و لبو

ایخوشا فصل زمستان‌وخوشا کشك و لبو
خورد ینها همه یکسوی و چغندر یکسو

پیش من‌خوشتر از آواز ملوك وقمر است
نغمه « قنده لبو گرمه لبو داغه لبو »

قند اگر گشته گران نرخ چغندر امسال
شکرلله که بود قیمت آب لب جو

رخش با آنهمه اوصاف بگردش نرسد
گر خورد جای علف برگ چغندر یابو

از برای دو هوو کشك و لبو آوردند
سر آن جنگ بپا گشت میان دو هوو

نشود هیچ لبوئی حسن لنگ دراز
ای برادر نبود چون همه گردی گردو

شکوهٔ زن

شکوه کرد از شوزنی بس‌دیده بود آزار ازو
دادرس تا برنگارد آنچه شد اظهار ازو

کز قضای آسمان گشته نصیبم شوهری
لات وبازاری کزین رو گشته‌ام بیزار ازو
نقش دیوار است در بیحسی و بیکاره گی
گرچه‌سدره‌خوشتر آمدصورت‌دیوار ازو
بسکه فحاش است و بداخلاق در منزل مدام
میگریزد بی بی وبابا و خدمتکار ازو
منکه از او نیستم راضی خدا راضی مباد
هم از و یار است ناراضی و هم اغیار ازو
گر بسالی بشنوم ازوی یکی گفتار نیک
لیك در عمری نه بینم نیکی رفتار ازو
در گلستان نو گلی بیخار تر از من نبود
نو گلم پژمرد و گشتم خوار و بیمقدار ازو
مرد بازن بایدش بودن شریك اندر نشاط
خواندن تصنیف وضرب ازمن نوای تار ازو
لیك آقا نعش میباید شود در تعزیه
چونکه کاری بر نمی آید بجز اینکار ازو
باچنین نامرد مردی کی سزد چون من زنی
اینهمه نیکوئی از من آنهمه آزار ازو
اینچنین مردی زنی خواهد که در کولی گری
پاره سازد هر شبی صد خشتك شلوار ازو

ساعت شمس العماره

جوانی با لباس پاره پاره
شکایت داشت از وضع اداره
همی گفتا که کارم زار گردید
قروضم گشت بیرون از شماره
مرا تنگ است بس سوراخ روزی
شده مسدود بر من راه چاره
قبائی داشتم از عهد دیرین
که کردم وصله تا پوشم دوباره
بکفش پارهٔ من در گذرگاه
زهر سو میکند هر کس نظاره
چو اندر بانك رهنی از گرو رفت
میان فرش و گلیم پاره پاره
اطاقم رامیان شد بی میانفرش
فقط باشد کنارش یك کناره
کتك خوردم زصاحبخانه دیشب
پس افتاده است بس مال الاجاره
رئیس ازبهر امضا کردن لیست
بود دایم بفکر استخاره
معاون هم برای دادن وجه
کند با مستشاران استشاره
وزیر از حال من آگه نباشد
که من هستم پیاده او سواره

خدایا کیسهٔ من پر کن از پول
بحق ساعت شمس العماره

عاشق بی سیم و زر

گفت مرا مفلسی سخرهٔ هر مسخره
عاشق بی سیم وزر شهره بروی کره
بین که بود منزلم فاقد فرش وفراش
کلبه بشکسته سقف بی درو بی پنجره
گاه بعشق پلو رنده کنم بس ترب
گاه بیاد خورش نان بخورم با تره
چند بجای خوراك باد کنم کفلمه
چند بجای شراب آب کنم قرقره
خرشدم اما چه خر دهسره بارم کنند
گر چه خردیگران بار کشد یکسره
بعد چهل سال عمر تازه شده منصبم
رتبه دون اشل عضو فلان دایره
باررئیسان کشم بیشتر از صد موتور
کار اداری کنم تند تر از فرفره
گه بتملق کنم بر درشان قنبرك
گه بتواضع زنم در برشان چنبره
گر بر اهل هنردم زنم از شعر تر
دشمن شعرو ادب میکنندم مسخره
باهمه فضل و کمال تازه حقوقم بود
شصت قران کمتر از جیرهٔ احمدلره
دخل رسیده بصفر خرج برون ازحساب
وای که مقراض قرض بگسلدم خرخره
گاه فلان نره غول وضع کند ماده
گه بفزاید بر آن کره خری تبصره
وضع قوانین چراعقده گشای قویست
لیك بكار ضعیف بسته هزاران گره
مفلس خونین جگر شکوه زبس دادسر
گوش مرا ساخت کرپاره شدش حنجره
گفتم تاحشر ازین کشته مجو حاصلی
کالدنیا گفته اند مزرعة الاخره

پسته و بادام

تو بمن وام بده لیك زمن وام مخواه
کار بی مزدبکن اجرت و انعام مخواه
گل مهیا کن و با ناوه ببر بر سر بام
در عوض هیچ بجز تو سری وبام مخواه

گویم از هست لبت پسته وچشمت بادام — ای شکم بنده زمن پسته وبادام مخواه
گویم ار روی توصبح است وبود زلف توشام — صبح صبحانه مخواه ازمن وشب شام مخواه
آب ازدیده زهجران توجاری شده دوش — زیر این دوش بیا دوش ز حمام مخواه
نامه باپست هوائی سوی جانان بفرست — قاصد لنگ پی بردن پیغام مخواه
هنری جز هنر رقص ز بوزینه مبین — شیوه‌ئی جز شدن دام ز مادام مخواه
تا دم مرگ بجز صید خر از شیخ مجو — تالب گور بجز گور ز بهرام مخواه
حرفمان جمله صحیح است ولی روحانی
اسمی از فعل مبر کوشش واقدام مخواه

بزم طرب

دل بمه تیر پر آذر شده — گرمی این ماه زحد در شده
آتشم اندردل وجوشم چوآب — هیکل من همچوسماور شده
پشه بودنی زن و رقاص کیك — بزم طرب خوب میسر شده
دم کنی دیگ زمین گشته ابر — پخته گروهی چوچغندر شده
دامن مفلس همه ازاشك چشم — همچوصدف مخزن گوهر شده
رنك فقیران زغم بیزری — غم مخور ار زردتر از زر شده
منعم خمار که چون خمره بود — از غم مفلس دو برابر شده
فقر بود عاقبت پر خوری — هر که نخور بوده توانگر شده
ایدل بیچاره مکدر مباش
زانچه برای تومقدر شده

مال مردم خور

خوب یارو مال مردم خور شده — کیسه اش از مال مردم پر شده
هم ز آخورخورده هم از توبره — تاکه باخر بنده هم آخور شده

جیرهٔ من می نویسد روی خشت　نان من از لطف او آجر شده
او کباب دل خورد من خون دل　باز نالوطی ز من دلخور شده
تا بگیرم زلف همچون عقربش　هر دوتا انگشت من انبر شده
پیش ازین خواننده ورقاص بود　تازه گی بازیگر و آکتر شده
چاق گشته پای اوچون پای فیل　گردنش چون گردن اشتر شده
بسکه گریم از فراقش روز وشب
چشمهٔ چشمم چوآب شرشر شده

افاده

زنان را بود بس همین یك افاده　که خوابند و زایند شیران ماده
افاده اگر میکنی آنچنان کن　که خلق از وجودت برند استفاده
بود صاف وساده چویك معنی خر　اگر عقل داری مشو صاف وساده
فلان کاینهمه پول در بانگ دارد　قلیلی است کز بهر پیری نهاده
بنه پای مردی بمیدان همت　بکن دستگیری زهر اوفتاده
جهانی پر آشوب و گمراه مردم　ره صلح و آسایش از دست داده
بهر کوره راهی فتاده بچاهی　دریغا که دورند از شاه جاده
نه هشیار بینم نه بیدار جویم　درین مردم بیشعور و اراده
که بیدارشان رفته در خواب غفلت
که هشیارشان گشته سرمست باده

خاتون پنجره

دلدار آتش طبع من از آب میگیرد کره　خاکینه میسازد ز خاك از باد خاتون پنجره
گردم سنان ابن انس گر نیزه سازم قامتش　شمر بن ذی الجوشن شوم پوشم گر از زلفش زره
گاه از تملق بر درش هر لحظه سازم قنبرك　گه از تواضع در برش خود را نمایم چنبره

تا کی بپای آنصنم ایثار مال وجان کنم جانم رسیده تابلب قرض آمده تاخرخره
تنها نباشد یکسره کار وزارتخانه ها بنگاه عشقش ساخته کار مرا هم یکسره
پرزیورو زر آن پری من زرد روی ازبیزری اوچون خدای سامری من چون گدای سامره
هنگام رقص فوکستروت قرمیدهد ازروی نوت سوتك نوازد بی فلوت چرخك زند چون فرفره
بی زوروزر هر گزمزن لاف یلی چون تهمتن هم رو بتاب ازمیمنه هم پشت کن برمیسره
تصویر روی یارا گرخواهی کشی همچون قمر اول قلم پر گار خر آنگاه بر کش دایره
روی چه قانون آنصنم زد از پی قتلم رقم زیر کدامین ماده بنوشته اند این تبصره
در جستجوی آن پری روحانی از جان شد بری
گردید چون کبك دری سر گشته در کوه و دره

مرغ بلا

حامل درد و بلا نیست بغیر از پشه ضارب نیش جفا نیست بغیر از پشه
مرغ بلادر زمین نیست بغیر ازمگس طیر قضا در فضا نیست بغیر از پشه
چشم نرفته بخواب آنکه فرو میکند نیش بهردست و پا نیست بغیر از پشه
هوش نرفته ز سر آنکه کند وز و وز بر در گوش شما نیست بغیر از پشه
میکروب اسهال وقی چیست بغیر ازمگس مایهٔ مالاریا نیست بغیر از پشه
مؤمن شب زنده دار خاصه دراین روز گار در همه خلق خدا نیست بغیر از پشه
دشمن هر مستمند نیست بغیر از مگس آفت هر بینوا نیست بغیر از پشه
پشه چو نیزن شود کیك بر قصد زشوق نیزن بزم گدا نیست بغیر از پشه
پیل قوی بنیه را با همه تاب و توان
آنکه بر آرد ز جا نیست بغیر از پشه

آش رشته

روزی شدم بخوانی مهمان آش رشته موضوع میهمانی عنوان آش رشته
آندم که رقعه بنوشت آن یار آش کشکی صادر برای ما کرد فرمان آش رشته

گفتا بیا بمنزل ما آش رشته داریم
گفتم ازین چه بهتر قربان آش رشته

کی رشته‌های الفت ازهم گسسته گردد
هر جا که بسته گردد پیمان آش رشته

آسان نمیدهیمش ازدست اگر بیفتد
یك لحظه در کف ما دامان آش رشته

در شهر بس هتلها دیدیم و رستورانها
وز جمله با صفاتر دکان آش رشته

در دوره جوانی خوش داشتیم چندی
هر جمعه با جوانان دوران آش رشته

دعوت ز پیر مردی کردیم وعذر آورد
گفتا که من ندارم دندان آش رشته

آش جوار تو خواهی ازتفرشی طلب کن
خواندت چو آشتیانی برخوان آش رشته

زنجیر آتشین است بر گردنش بدوزخ
هر کس بدل ندارد ایمان آش رشته

در ماه روزه افطار خور آش رشته بسیار
آنگه بخوان تواشعار درشأن آش رشته

این رشته بس دراز است در یك غزل نگنجد
روحانیا تو بنویس دیوان آش رشته

خواهش بوسه

گفتم که بوسه‌ئی بمن بینوا بده
پنداشت من گدایم و گفتا خدا بده

گفتم مریض عشقم و مفلوك هجر تو
گفتا بخواب و پول طبیب و دوا بده

گفتم طبیب عشق توئی چاره وصل تست
گفتا نخست حق علاج[۱] مرا بده

گفتم شوم تصدق تو گفت پول اگر
داری تصدقی بفقیر و گدا بده

گفتم که تشنه‌لب لعلم بخنده گفت
سر کنگبین بخور جگرت راجلا بده

گفتم که‌مشکلم بگشا گفت نذر کن
آجیل مغز کرده مشکل گشا بده

گفتم چو من بصحبت بیگانه دل مبند
گفتا که دل بدلبر دیر آشنا بده

عضو اداره

رفیقی مرا هست عضو اداره
چه عضوی همه کاره و هیچکاره

درین کار چشمش شده کور لیکن
دلش خوش که باشد بصیر الوزاره

شده لات و هم لوت و هم آسمان جل — ندارد بهفت آسمان یك ستاره
سر راه کن کرده مسکن که مسکین — فراریده از نرخ مال الاجاره
بلا نسبت آن گربه لنگ دایم — کند سگ دو از کن بشمس العماره
سه نوبت بیك روز شد زیر ماشین — خدایش عطا کرد عمر دو باره
ز من چاره میخواست از دوری ره — بگفتم همی جوئی ار راه چاره
سر تپه یوسف آباد بنشین — که تا گرگ سازد ترا پاره پاره
بگفتا ندارد اثر آه مسکین — که دلها شده سخت چون سنگ خاره
بگفتم سر آید زمان غم تو — زمانیکه زین کار گیری کناره
بچنگ آوری از ره کسب و صنعت — زر و مال و مکنت فزون از شماره

هر آنکس کند شغل آزاد پیشه
ز بند غم آزاد باشد هماره

شتریزه

ویران شده گیتی ز قوای موتوریزه — یا رب بدلش کن بقوای شتریزه
مردان سلحشور نشینند براشتر — گیرند بکف نیزه چو اعراب عنیزه
درندگی از دیو و دد آموخته و رنه — این خوی بشر را نه بطبع است و غریزه
طیاره که شد آلت قتاله چه حاصل — رحمت بهمان یابوی لنگ و خردیزه
گویند تمدن ره اصلاح بود لیك — بدتر زتوحش همه جنگ است وستیزه

بس روی زمین پرشده از میکروب امراض
باید که در آتش بشود (استرلیزه)

نماز در میکده

ایکه در میکده از بهر نماز آمده‌ئی — یا که در تعزیه بادنبك و ساز آمده‌ئی
هرعمل جائی و هرکار مکانی دارد — تو بمیخانه چرا بهر نماز آمده‌ئی

در بر پیر خراباتی و پنداشته‌ئی پیش ملا حسن پیشنماز آمده‌ئی
بهر کوران زچه برخاسته‌ئی رقص کنان وز چه از بهر کران چنگ نواز آمده‌ئی
چشم باباقوریت عشوه کند زیر حجاب سر پیری بسر غمزه و ناز آمده‌ئی
سیر از عمری وز انروی بهر برزن و کوی در پس پرده نهان همچو پیاز آمده‌ئی
ایصنم زلف بلند تو چرا شد کوتاه و ز چه باناخن خونین دراز آمده‌ئی
من پی بوس و کنار آمده‌ام از در صلح و زسر جنگ توباجفتك و گاز آمده‌ئی

☆☆☆

خواست مردی سر پیری زن و باوی زن گفت عشق پیریست که خوش در تك و تاز آمده‌ئی
لیك کابین بودم گنج زر و کان گهر این نیاز است گر از روی نیاز آمده‌ئی
پیر گفتا که جهاز تو چه باشد زن گفت نیستم اشتر اگر بهر جهاز آمده‌ئی
بود زن دکتر و آن پیر از وخواست علاج گفت یك نسخه بدادم ز چه باز آمده‌ئی
پیر گفتا که منم مرده عشقت زن گفت عازم گوری و دنبال جواز آمده‌ئی

پیش ما سحر کجا جلوه کند روحانی
تا تو در فن سخن شعبده باز آمده‌ئی

پیچ در پیچ

گرفتارم چنان در پیچ زلف پیچ در پیچی که صد پیچید گی افتاده در کارم زهر پیچی
بسی در کار پیچاپیچ خود وامانده‌ام جانا ندانم از چه بر هر پیچ بفزائی دگر پیچی
نپیچد هاله برمه همچو پیچ زلف پیچانت که خورده گرد آن رخسار چون قرص قمر پیچی
براه پر خم و پیچ سر کویت سفر کردم چه پر خوف و خطر راهی چه خط پیچ در پیچی
چه باشد آن کلم پیچ پر از پیچ تو ای زاهد که در هر پیچ آن هست از فساد و شور و شر پیچی
عجب نی گر بپیچ عشق نامم جاودان ماند امین الدوله هم جاوید نامش مانده بر پیچی (۱)

---

(۱) پیچ امین الدوله در تمام فصول سبز است و در بهار گل سفید معطری دارد که هوا را معطر میکند و میگویند این پیچ را امین الدوله از اروپا بایران آورده و در ایران بنام او معروف شده است.

ندیدی گر گزند افعی پیچان زلفش را
خوری هر لحظه روحانی چرا شب تاسحر پیچی

نگاهی گاهی

هر که نوعی بسرش رفته کلاهی گاهی
پاش در چاله شکسته سر راهی گاهی
دهن آنشوخ بنجوی چو بگوشم بگشود
میشنیدم سخنی از ته چاهی گاهی
نقص چشمان چپش بوده که چون دژخیمان
چپ چپ آنشوخ بما کرده نگاهی گاهی
شدم از افعی گیسوت پناهنده بمار
مار زلف تو مرا داده پناهی گاهی
گریه از جور تو کردم نه ز بیدادیزید
روضه خواندی چوشب اول ماهی گاهی
آهت ار نیست که با ناله کنی سودائی
بکشم از نه دل بهر تو آهی گاهی
همه از نشوهٔ بنگ است که درویش ملنگ
میشود کوه بچشمش پر کاهی گاهی
شعر روحانی اگر باغ ادب راست گیاه
زیب مجموعه گل بوده گیاهی گاهی

عیش و طرب

هم از رقیبان میخورم روزی هزاران توسری
هم سگ پرد بر پاچه ام هر شب بکوی آن پری
نه ذره ئی در راه او سر خورده ام از عاشقی
نه اند کی از جور خود کم کرده او در دلبری
زان پیشتر کان مه جبین از فرط چاقی جان دهد
من می سپارم در رهش جانرا ز فرط لاغری
گفتم بقربان قدت برخیز وقدری قر بده
کامروز در بازارها جز قر ندارد مشتری
گفتا که رقص فو کستروت دا نسته ام از روی نوت
بامن نرقصی گر کنون قر میدهم با دیگری
ناچار از جا خاستم خود را برقص آراستم
رقصی که پیش رقص ما رحمت برقص عنتری
فصل بهار است ایصنم در باغ و بستان نه قدم
تا چند خسبی در سرا همچون مریض بستری
ای گل ازین بیت الحزن برخیز و بنشین در چمن
شعری بخوان سازی بزن خوش باش در خنیاگری
روحانی آسا روز و شب میکوش در عیش و طرب
بستان هم از اهل ادب سرمایهٔ دانشوری

از در در آمد آن پری

دوشم بنا گه خشمگین از در در آمد آن پری
باحالت جنگ و جدل چون نعمتی با حیدری
گفتم نگارا چون شده عقل از سرت بیرون شده
یا آنکه بر پا خون شده کاینسان گریبان میدری
گفتا مگر ای بی هنر هستی ز دنیا بیخبر
گر خود نخوردی مغز خر از چیست داری خرخری
باچون تو تا کی سر کنم هی لفچه را یکور کنم
آخر مگر من کمترم از دختر خاله پری
با اینکه طاس است او سرش حمال باشد شوهرش
هر روز دارد در برش پیراهن از شال وزری
آقای خیکی بوده ئی راه خطا پیموده ئی
خیلی غلط فرموده ئی تا بر گزیدی نوکری
حمال کارش از تو به شأن و شعارش از تو به
دار و ندارش از تو به گر با تأمل بنگری
در کارها اندیشه کن رو کسب و صنعت پیشه کن
ور نه با این و آن مزن بیهوده لاف سروری
گفتم که در فن سخن کمتر کسی باشد چو من
گفتا که جز نکبت مجو هرگز ز شعر و شاعری

روز ترقی و تعالی

ای کل صفر بکوش که حاجی صفر شوی
بگذار ریش و پشم کزان معتبر شوی
جان در قبال سیم ده و زر مده ز کف
کاری مکن که مفلس بی سیم و زر شوی
ترسم خدا نکرده بمانی بروزگار
از پای و چشم و گوش شل و کور و کر شوی
شو تلخ تر ز زهر هلاهل بکام خلق
زیرا که میخورندت اگر چون شکر شوی
از یك قسم اگر تر کد آن شکم چه غم
خواهی مگر ز خمره شکم گنده تر شوی
بعد از هزار سال خنك گردد از تو آب
در کارگاه کوزه گران کوزه گر شوی
گاهی دهد سواری و گه بار میکشد
احوال خر بداست مبادا که خر شوی
روز ترقی است و زمان تعالی است
ای کل صفر بکوش که حاجی صفر شوی

دوره اوباشی

دوشینه سخن میرفت از دورهٔ اوباشی
از کبکبهٔ لوطی وز دبدبهٔ داشی

خلقی همه کور و کر سرمایهٔ شوروشر
معروف بولگردی مشهور به کلاشی

صد مرتبه طهرانی بدتر ز صفاهانی
در حقه و تردستی در رندی و قلاشی

انتیکه تراز کاشی هرچند بعالم نیست
بالله که قمی بوده‌است انتیکه تراز کاشی

آشوب بپا میکرد حاجی صمد بقال
پاتیل بهم میزد سیدحسن آشی

یکدسته نویسنده دلال و فروشنده
سرگرم بهتاکی مشغول بفحاشی

درقحط وغلامفلس جان داده ز بی‌قوتی
باوجدو طرب منعم تن داده بعیاشی

دایم کمر ملت خم بود و نمیشد راست
از مظلمه حکام و ز قلق دهباشی

یك کار نمیرفته‌است بی‌حرص وطمع ازپیش
یك چرخ نمیگشته‌است بی‌مرتشی وراشی

در دست گروهی بوداین ملك که‌بودندی
نه لایق حمالی نه قابل فراشی

در ظلم همه جلاد در جور همه شداد
در نام همه باشی در کار همه ناشی

هرواعظ منفی باف میزد ز سیاست لاف
میرفت سرمنبر میکرد شکر باشی

زد خامه روحانی هر نیك و بدی‌را نقش
این دفتر اشعار است یا پردهٔ نقاشی

قم بلائی

رفت‌مشدی کربلا برگشت‌وشدمش کربلائی
گررود قم میشود مش کربلائی قم‌بلائی

میدهدجولان‌زهرجانب بشکلی حق بجانب
میزندنیرنگ سیصدرنگ باریش حنائی

سبحهٔ‌صددانه‌در کف‌صدهزارش‌حقه‌درسر
وای‌ازین‌تقوای سالوس آه ازین‌زهدریائی

خویشتن‌را پاك‌وعالم رانجس‌داندسراسر
بسکه‌ناپاك است ووسواسی ومالیخولیائی

گرسلامت طالبی‌هرگزمخورگول‌سلامش
زانکه خالی از طمع نبود سلام روستائی

مذهبش تنهاذهب‌دینش فقط دینار باشد
از خدا بیگانه و باپول دارد آشنائی

قرنها ازعالم خلقت گذشت و روزگاران تاچنین اکسبر خلقت یافت درقرن طلائی
گر ببیند نیش او را مار ای والله گوید پیش این موذی زندافعی دم از بیدست وپائی
جوهر نان از هوا میگیرد واز آب روغن نانش افتاد است در روغن ازین دخل هوائی
باهمه مکنت هر آنکس بیندش باخویش گوید
هرشب جمعه بباید کرد از بهرش گدائی

عرض حضوری

مردنم نزدیک بود از بس کشیدم رنج دوری تا که بابیسیم کردم خدمتش عرض حضوری
گفتمش کاری بکن کز چاله هجران در آیم گفت صابر شو که کاری نیست بهتر از صبوری
گفتم از سنك فراقت شیشه صبرم شکسته گفت جنس نشکن ار یابی بخر تنك بلوری
گفتمش تاچند جوشم چون سماور ز آتش غم گفت تاخونابه میریزد ز چشمت همچو قوری
گفتمش تا کی دبیری همچو من باشد بزحمت گفت تاراحت بود قسمت برای هر دبوری
گفتمش طی شد جوانی وزوصالت بینصیبم گفت اگر چندی بمانی میرسد پیری و کوری
گفتمش مرك است خوشتر یا که اینسان زندگانی گفت اینسان زندگی نامش بود دزنده بگوری
نوبت گفتار ماطی گشت وروحانی بهجران
هی کشد خمیازه هی گوید امان از رنج دوری

تعدد زوجات

شب وصل مرده شوئی ببرد ز حجله شوئی که بهر دو روز آرد بسر زنش هووئی
برقابت زنانت بنفاق کودکانت نظری فکن زیکسو نگهی بکن ز سوئی
چو بیك زنت نهانی رسد از تو مهربانی زن دیگرت عیانی بشود ترا عدوئی
تو رضا بمرگ خویشی وزنان باوفایت نکنند جزرضایت هوسی و آرزوئی
همه شب نمیتوانی چو دو فتنه را نشانی زتوقیل وقال برپاست وزاندوهای وهوئی
چه غمت که بشکنند سرزنزاع بادو همسر سر کوزه گر سلامت شکند اگر سبوئی

نه ترا بود مقامی نه بخانه انتظامی نه بجامه‌ات اطوئی نه بپاره‌ات رفوئی
بکشی هزار محنت ز عیال بدسکالی
ببری دو صد ندامت ز ندیم زشت‌خوئی

سیزده بدر

ایدل اگر سیزده بدر کردی نکردی پرپا ز نحسی شور و شر کردی نکردی
در بوستان بزم طرب چیدی نچیدی با دوستان عزم سفر کردی نکردی
از گردش صحرا سخن گفتی نگفتی در دشت رو چون جانور کردی نکردی
می با حریفان دغل خوردی نخوردی مستی سر هر رهگذر کردی نکردی
دل بر خط و خال بتان بستی نبستی بر سبزه و سنبل نظر کردی نکردی
بلبل صفت از گل سخن راندی نراندی چون غنچه خود را خونجگر کردی نکردی
گرد رخ مه طلعتان گشتی نگشتی تسخیر خورشید و قمر کردی نکردی
زر در بهای بوسه‌ئی دادی ندادی ولخرجی از این بیشتر کردی نکردی
شبها برقص فوکستروت رفتی نرفتی بیعاری آنجا تا سحر کردی نکردی
در خانه ات بنشین شتر دیدی ندیدی بر سبزه رو چون گاو و خر کردی نکردی
جز نغمهٔ روحانی ار خواندی نخواندی
شعری بغیر از این زبر کردی نکردی

سرو و عرعر

گر سرو و عرعر پست تر زان قامت رعناستی با این بلندی یارم از یك فرسخی پیداستی
هم غنچه و هم گل در او هم نرگس و سنبل در او رویش مگر گلخانهٔ مسیو پروتیواستی
در هر خمی صد حلقه و هر حلقه‌ئی صد مرغ دل زلف نگار من مگر بازار مرغیهاستی
هر شانه بر زلفش زند ریزد دو صد دل برزمین گوئی دل دلدادگان جنبنده ششپاستی
گفتم که سنگی بر در چاه زنخدانش نهد زانرو که این چه در ره دلهای نابیناستی

از وصل آن زیبا صنم دلها عمارت میشود پنداری آن نازك بدن شیخ اکبر بناستی
هر کس که‌شدپاتا بسردر نارهجران شعله‌ور فصل زمستان سر بسر محفوظ از سرماستی
رخت پرند و پرنیان‌شد کهنه‌ورفت‌ازمیان تاکی نگارا در برت استبرق و دیباستی
روحانیا در این زمن نو شد مضامین کهن
فکر نوی کن در سخن کاین شیوه نازیباستی

زبان خرسی

بودم بدشت حیرت در خوابی و خیالی دیدم که‌ازوحوش‌است‌جنجال‌وقیل‌وقالی
از بهر طعمه هریك با سر همی دویدند گفتی که گشته تشکیل میدان فوتبالی
با گرك گفت کفتار کای گرك‌زشت رفتار چونست‌حال‌و روزت گفتاچه‌روزوحالی
سر گشته در بیابان از صبح تا بشامم نه لقمه حرامی است نه طعمهٔ حلالی
این عبد تیز دندان دورم ز گوسفندان ورنه نبود چندان اندوهی و ملالی
ناگه زسوی دیگر با حال زار مضطر دیدم که‌شغل‌میخواست روباهی‌ازشغالی
باوی شغال‌میگفت شغلی گرت تمناست بر دفتر مشاغل بنویس عرضحالی
لیکن خبر نداری از وضع این مشاغل ورنه‌نکرده بودی‌هر گز از ان سئوالی
خرسی اگر معلق سازد ترا چه سازی بر گو که‌میتوان‌رفت باخرس درجوالی
پس با زبان خرسی روباه گفت مرسی
یعنی مزید بادا لطف جناب عالی

خان گشنه

ای‌خان گشنه‌سر کن‌بانان‌خشک‌و خالی تنها ترا همین بس عنوان خشک و خالی
کردی پیاده گردش از شهر تا بشمران چون‌تو کسی‌نرفته‌شمران خشک‌وخالی
از بسکه نسیه بردی جنس از دکان بقال بیچاره مانده بهرش دکان‌خشک و خالی
پیراهن و کتت را کند از تنت طلبکار مانده فقط بپایت تنبان خشک و خالی

شبها بسیر و گردش چون لاتها ز هرسو در لاله‌زار دادی جولان خشک و خالی
با مهوشی چو گوئی قربان روی ماهت گوید که حرف مفت است قربان خشک و خالی
چون معرفت نباشد از بندگی چه حاصل یکجو ثمر ندارد ایمان خشک و خالی
روحانی است هر چند فارغ ز مال دنیا
شاید ازو بماند دیوان خشک و خالی

چراغ زنبوری

ساقیا تهی کن جام از شراب انگوری تا که چای رنگین است دم کشیده در قوری
رونق عقیق و لعل بشکند چوشد از چای پر تلألو و رنگین استکان بلوری
چون زند سماور جوش خود بده بدقت گوش بین که میزند سنتور چون حبیب سنتوری
شمع کی دهد پرتو در محافل عشاق روشن است روی یار چون چراغ زنبوری
در خمار عشق زر نشئه وصالی جو تا نگشته رنگت زرد همچو روی وافوری
حال وروز افیونی در جوانی ار اینست اف بروز گارش باد روز پیری و کوری
خواهی ار شوی یکجا ازغم جهان آزاد دل بنه به بیعاری تن بده به بیغوری
زاهدانه تقوی کن توبه آشکارا کن
محرمانه دلبر گیر باده خور بمستوری

هجر دلبند

دوش دیدم ز هجر دلبندی ناله میکرد آرزو مندی
گفتمش گردنت خمیده چرا گفت در گردنم بود بندی
گفتمش کامت ازچه رو تلخ است گفت از حسرت شکر خندی
گفتم آخر دلت چه میخواهد گفت با زلف یار پیوندی
گفتمش پند بشنو از ناصح گفت حاشا که بشنوم پندی
گفتم این روی زعفرانی تو بود همرنگ ارغوان چندی

گفت امروز زعفران خوردم   گفتمش پس چرا نمیخندی
گفت روحانیا دل تو خوش است
که چنین شادمان و خرسندی

دلستان کشکی

ساقی بریز از آن دوغ دراستکان کشکی   کز جرعه‌ئی شوم خوش بادلستان کشکی
از گریه‌های کشکی چشمم چو ناودان است   کاشکم مدام جاریست زین ناودان کشکی
تاکی ز تیر مژگان وز آن کمان ابرو   داری بقتل عشاق تیر و کمان کشکی
شد موسم زمستان گاه خزان بستان   زد خیمه ابر دوغی بر آسمان کشکی
جز آش کشك آن به در سفره‌ات نباشد   آید ترا بمنزل چون میهمان کشکی
در کار این اداره خوب امتحان ندادیم   تا رتبه دار گشتیم در امتحان کشکی
مکتب نرفته طفلی چندین زبان بیاموخت   غیر از زبان مرغی الا زبان کشکی
گویند بوده آدم از دودمان میمون   (دودم بسر بر آمد) زین دودمان کشکی
هر کس کزین جهان رفت چه مؤمن وچه ملحد   بر سنگ او نویسند خلد آشیان کشکی
تاجر چو میبرد سود گوید همه زیانست   کرده است عقلها مات سود وزیان کشکی
دیشب بخواب دیدم در شهر اصفهانم   یك جعبه گز خریدم در اصفهان کشکی
شیرین دهن نمودم وین شعرها سرودم
ورنه چگونه بودم شیرین بیان کشکی

گلرخك

گلرخکی بفصل گل خواهم و بوستانکی   لاله‌هکی جبینکی غنچه‌هکی دهانکی
سنبلکی وزلفکی نرگسکی وچشمکی   سبزه‌هکی وخطکی رویك و ضیمرانکی
قامتکی براستی خوبترك ز سروکی   عارضکی که بهترك از گل بوستانکی
بر لب جویبارکی مطربکی و تارکی   برسرشاخسارکی مرغك نغمه خوانکی

لشگر گی زغمزهك ساخته بهر این دلك ‌ ‌ مژه‌هکی و تیر کی ابرو کی کمانکی
گه بفراق رویکش گاه ز هجر مویکش ‌ ‌ دیده‌کم بروز و شب گشته چوناودانکی
ز اهل محله داشکی گفت بمن یواشکی
پیر شدی توکم کمك از غم نوجوانکی

گرانی جنگ جهانی دوم

هر دم بنرخ اجناس افزون شود گرانی ‌ ‌ زین زند گیست خوشتر یك مرك نا گهانی
از بهر قند و شکر برپاست بس هیاهو ‌ ‌ شد بی صدا سماور در جشن و میهمانی
چون نیست فاستونی بر تن کنید گونی ‌ ‌ جای حریر و اطلس پوشید جانخانی
صابون گل چو قحط است باید خرید چوبك ‌ ‌ از شیخ اردبیلی وز شوخ اردکانی
از نرخ کفش و گالش دیگر مکن حکایت ‌ ‌ زیرا که باید امسال چون خر بگل بمانی
جنس جلب فراوان لیکن گران فروشند ‌ ‌ خواهی چو اصل وارزان خوانند لن ترانی
گر بگذرد بدینسان این حال و روزمارا ‌ ‌ باید عزا بگیریم بهر وفات بانی
اکنون که درجوانی ماندی بکار حیران ‌ ‌ فردا خدا نکرده گر در جهان بمانی
خون گریه کرد باید برحال و روز گارت ‌ ‌ هنگام ضعف پیری وان عجز و ناتوانی
روحانیا امید است کز لطف پاك یزدان
دلها شود لبالب از وجد و شادمانی

دلی دلی

من رند لاابالی و مستم دلی دلی ‌ ‌ پیمانه نوش و باده پرستم دلی دلی
دیشب ز باده توبه نمودم خدا خدا ‌ ‌ امشب دوباره توبه شکستم دلی دلی
تا بر قمار دست گشادم امان امان ‌ ‌ سرمایه رفت و سود ز دستم دلی دلی
از روده فراخ بتنگم شکم شکم ‌ ‌ وز کار و بار معده بخستم دلی دلی
باشد فغان ز گردش چرخم فلك فلك ‌ ‌ بیچاره و فلك زده هستم دلی دلی
با جام و چنگ عهد ببستم بالام بالام ‌ ‌ از نام و ننگ دست بشستم دلی دلی

شبها کنار خندق عشقت جانم جانم چون سگ بانتظار نشستم دلی دلی
در حجلهٔ خیال وصالت اوخیش اوخیش
دادند دوش دست بدستم دلی دلی

کل حسن گفته

کل حسن گفته بآواز لری سه تا خردارم و سیصدتا کری
گر غم خرج عیالم نکشد عاقبت میکشدم درد قری
هیچ کاری نبود بهر معاش بهتر و سهل‌تر از مفت خوری
گر کسی هست که‌نازت بکشد ننری کن ننری کن ننری
چون شدی‌رنجه زبیکاری وفقر سر بازار بکن جیب بری
یاچومن باشکم گشنه برقص
شکم گشنه و رقص شتری

مادر حسنی

شنیده‌ام سخنی خوش ز مادر حسنی که مستمند فقیر است و مالدار غنی
چنان شدم متحیر ز غیب گوئی او که سرسپردم از آندم بمادر حسنی
زحادثات زمان رفت لوله‌ئین ز میان هزار رحمت حق بر حوادث ز منی
غرض گرازوطنی‌هست‌جنس‌قلب‌و گران متاع خارجه صد بار بهتر از وطنی
فساد توده بجائی رسیده در همه جا که ارتکاب بفحشاست ظاهروعلنی
متاع دانش و تقوی نمیخرند امروز رواج یافته بازار فسق و شیوه زنی
شدم کنار خیابان بسیر و گشت شبی که یکنفس نکنم فکر روزگار دنی
که ناگه‌آب گل‌آلوده‌ام یکی پاشید بگشت جامه و کفش و کلاه من لجنی
بمادرش حسنی چپ نگاه کردو بخورد
ز مادر حسنی چند مشت و تودهنی

مهماندار کشکی

بسورم خواند مهماندار کشکی
شدم دلشاد ازان اظهار کشکی

تمام حرفها کشکی است امروز
نگوید کس بجز گفتار کشکی

غزل کشکی سرایم عاشقانه
بوصف عارض دلدار کشکی

بگرد خویش در بیت خیالی
کشیدم روز و شب دیوار کشکی

بسینی ضرب کشکی میگرفتم
چو میزد مطرب ما تار کشکی

برای طفره از کار اداری
تو بیماری ولی بیمار کشکی

بجای عطر انقوزه فروشد
بود عطار ما عطار کشکی

اگر خواهی بنای سست بنیاد
طلب کن نقشه از معمار کشکی

درت باچوب تر معیوب سازد
فتدکارت چو بانجار کشکی

سخن روحانیا بس کن کزین بیش
نشاید دم زد از اشعار کشکی

نان روغنی

باچای صبح اگر بخوری نان روغنی
در عین فقر ورد تو گردد هوالغنی

سازی اگر علاوه بصبحانه نیمرو
تا نیمروز نیست ترامیل خوردنی

اکنون که بسته شد درد کان شاعران
شعر نبسته گویم و مضمون بستنی

در پای سفره گفت تواضع بود حرام
رندی که سر بزیر فکند از فروتنی

باهر دو دست پیش کشیدو سه لقمه کرد
چون شیخنا نشست سرقاب یکمنی

قمصور شد فزرت شکم بنده بسکه خورد
گردن کلفت ورنه کجا بود مردنی

روحانیا عیال حسن کور چون بزاد
بفرستش این غزل ز پی چشم روشنی

برحسب حال خود بوزیر دارائی نوشته

ای بدر ای وزیر دارائی ای خداوند فضل و دانائی
هیچ دانی که از ترقی قند چای شدحذف در پذیرائی
وز مقام لبو که چون لب یار دلبری دارد و دلارائی
هیچکس داشت این گمان که کلم بقضاوت رسد ز ملائی
یا کشد کار زردك و شلغم ببزرگی و خان والائی
خیره ازاین ترقیات شداست دیدهٔ مردم تماشائی
من نه کم از چغندر و کلمم وز هویج و کدوی حلوائی
همه جنسی ترقیش دولاست غیر این بینوای یك لائی
کزپس بیست سال رنج بود فاقد قدرت و توانائی
چند سالی زخدمتش باقیست گر بدو التفات فرمائی
دور پیری رسیدوعمر گذشت ای دریغا ز عهد برنائی
پنج سالست روی پایه سه خسته شد پای من بیك پائی
گشته از رؤیت طلبکاران رنگ من چون به مربائی
مرد بی‌پول را کجامردیست خاله بی‌خایه چون شود دائی
سی ریال است مزد آن بنا که شده پیر و ریش خرمائی
شغل ارباب ذوق و اهل قلم هست کمتر ز شغل بنائی
گر مرتب نشد لباس یکی است با من آن دوره گرد موسائی
ورمقوی نشد خوراك چه فرق دارم از آدم مقوائی
نیست چون پول خرج وبرج ولباس بهر صغری و بهر کبرائی
هی تشر میزنم بمادرشان که چرا بنده زاده میزائی

ای‌وزیری که بسته است‌ازپشت　　جود تو دست حاتم طائی
سال پیش از برای روحانی　　از ره سروری و آقائـی
امر کردی دهند پایه چار　　تا رهد اندکی ز بی پائی
شد کمسیون ولی نشدتصویب　　از جفای سپهر مینائـی
وضع چاکر بسال پاراین‌بود　　بهرم امسال تا چه فـرمائی
رتبه و فوق العاده میخواهد　　این دل بیقرار شیدائی
دارم امید کز عواطف تـو　　نکشد کار من برسوائی
بخت یار تو باد تا یار است　　شهره در خوشگلی و زیبائی

دیدهٔ دوستان بتو روشن
دشمنت را مباد بینائی

قسمت دوم

مثنویات در بحور مختلفه

هو الغنی المتعال

سپاس و حمد بی پایان خدارا
که روزی میدهد مشتی گدا را

جهان پر از نوای بینوائیست
غنا مختص ذات کبریائیست

غنی در هر دوعالم اوست بالذات
بجز او هر که را بینی بود لات

ندارد حدی اسماء و صفاتش
ولیکن تای بیهمتاست ذاتش

دلیل آنکه ذاتش بی شریک است
همین یك بس که کارش جمله نیك است

خدا را گر شریکی بود در کار
شدی کارش چو کار بندگان زار

همیشه در محاکم داشت دعوا
گرفتار کشاکش بود چون ما

چو آهنك نزاع و گفتگو داشت
بهر محضر و کیلش های وهو داشت

مدامش طرح یك دعوای نو بود
سه دانك از کعبه اش دایم گرو بود

چو او یکتا و فرد و بیعدیل است
وجودش فارغ ازهر قال و قیل است

در ایجاد عالم خاک و تاثیرات افلاک فرماید

خدا چون خیمهٔ هستی بپا کرد
درون خیمه را پر از گدا کرد
چواین دارالمساکین گشت تعیین
برای مسکن محتاج و مسکین
گدایانرا ضیاء عالم افروز
چراغ مهر ومه‌شد در شب و روز
ادارات فلك چون گشت دایر
عطارد شد دبیر آن دوایر
بجرم خودسری آنذات مطلق
زمین را ساخت از خدمت معلق
ز بخت تیره اورانوس و نبتون
بشد دون اشل از روی قانون
چو بودند آندو عاری از سوابق
نشد با رتبه‌شان قانون موافق
بشد مریخ از فرمان بیچون
سپهبد در سپاه چرخ گردون
بزهره‌مشق‌چنگ ازروی نوت‌داد
سپس تعلیم رقص‌فوکستروت داد
درین میدان که نامش آسمانست
همه جولانگه یك قهرمانست
کواکب‌جمله‌سر گردان‌چوگویند
گرفتار خم چوگان اویند
چنین گویند کز تأثیر انجم
فلاکت رو کند در کار مردم
قرین با هر که گردد اختر نحس
مدامش نحس بارد بر سر نحس
بگرداب فلك فلاکت
گدایانرا کشد سوی هلاکت

☆☆☆

شبی مهتاب در فصل بهاران
شنیدم در کنار جویباران
وزغ در آب دارد نالهٔ زار
که گردون‌ازچه‌شدخرچنك‌رفتار
ز ماران زمینم دل نشد ریش
چنان کز عقرب چرخم بتشویش
بناگه خاست از مرغ شباهنگ
بپاسخ تا سحرگه آنشب آهنگ
که نالان از اقارب گر چو نالی
ز نیش عقرب گردون چه نالی
ترا نوش است قسمت یا که نیش است
نه از گردون که از کردار خویش است

در ذم تقالید ناصواب و سبب نظم کتاب فرماید

بتقلید اساتید سخن سنج
بسی بردند ارباب سخن رنج

پس از شهنامه هر خامی بخامه
بر آن شد تا نگارد شاهنامه

نپخته شاعران از طبع خامی
گروهی کرده تقلید از نظامی

بنظم آورده اند از بعد استاد
هزاران قصه شیرین و فرهاد

پس از حافظ غزل گفتند بسیار
بوصف پیچ پیچ طره یار

پس از سعدی بتقلید گلستان
هزاران نظم و نثر آمد بدستان

ولی تقلیدشان داده است بر باد
که کس نا کرده از آثارشان یاد

نه هر کس گفت موزون سر بلنداست
که شاعر را مقامی ارجمند است

سخن گر نغز گوئی دلفریب است
وگرنه طوطی گویا ادیب است

مرا تقلید در آئین و دین نیست
که رسم حق پرستی اینچنین نیست

هر آنکس کوره تحقیق پوید
ز لطف ایزدی توفیق جوید

شود مشمول الطاف الهی
بیابد سر اشیاء را کماهی

بداند آنکه جز فقر و فنا نیست
کسی را غیر ذات حق غنا نیست

شنیدم نـاله زار گدایان
نوا خواندم بحال بینوایان

بنظم آوردم این اشعار شیرین
که رحم آید ترا بر حال مسکین

دربیان اینکه گفتار را کردار لازم است

شنیدستم یکی فرزانه استاد
بشاگردان چنین تعلیم میداد

که از درد است بهتر تندرستی
به از سستی است چالاکی وچستی

صحیح و سالم از رنجور خوشتر
سحرگاه از شب دیجور خوشتر

ز دانش فکر نادان را خبر نیست
توانگر از گدا محتاج تر نیست

دو چشم بیسوادان کور باشد
ولو خود نرگس مخمور باشد

تقلب نیست یکسان بادرستی
درستی بهتر است از نادرستی

خرابی جای آبادی نگیرد — جهان از ظلم کی عمران پذیرد
توفرق آشتی با جنگ دانی — که فرق نام نیك از ننگ دانی
وجود هرمساوات و اخوت — به از فقدان رحم است و مروت
زکج خلقی است بهتر مهربانی — ز غمخواری است خوشتر شادمانی
بلندی هست بالاتر ز پستی — نکوتر منعمی از تنگدستی
نه مؤمن منکراست اینرا نه کافر — که دینداری ز بیدینی است بهتر
کند کی شخص سالم نوش دارو — ننوشد هیچ عاقل نوشدارو
ز استاد حقوق این نکته بشنو — که گندم گندم است وجو بودجو
نباشد عدل چون باظلم بیفرق — میان داد و بیداد است بی فرق
چه خوش فرموده دانای دل آگاه — که راه راست بهتر باشد از چاه
ز تاریکی است بهتر روشنائی — به از بیگانگی هست آشنائی
همی‌تا کشك کشك‌ودوغ‌دوغ‌است — کلام راست بهتر از دروغ است
بنه گفتار تلخ و تندی خوی — بکن شیرین زبانی ای ترش روی

☆☆☆

چو شاگردان سخنهایش شنیدند — کلامش‌قطع و حرفش‌را بریدند
که ای استاد مارا مات کردی — همه بحث از بدیهیات کردی
بیاناتی که گفتی جمله دانیم — چه حاجت‌تا که درسش رابخوانیم
بپاسخ گفت آن استاد دانا — که دانا هر که شد باشد توانا
من از بهر شما هر نکته گفتم — نمیگویم در نـا سفته سفتم
سخنهای مرا دانم که دانید — عمل چون نیست یکسر نا توانید
که تنها نیست دانائی بگفتار
چه سود ار لنگ‌باشد پای رفتار

در فتنه و آشوب گدایان

و تعدی فرمانروایان فرماید

گدایان منقسم بر چند قسمند — که یک روحند و در صد گونه جسمند
گروهی از گدا آن شاعرانند — که چون جادو گران و ساحرانند
شعار و شعر شاعر در گدائی — تملق باشد و مدحت سرائی
بخیلی را بخوانده حاتم طی — گدائیرا رسانده برجم و کی
بجاهل از تجاهل گفت عاقل — بناقص از تملق گفت کامل
بکوته قامتی سروچمان گفت — بزالی زشت ماه آسمان گفت
همه اغراق گفت از فکرت خام — مگر بستاند از انعام انعام
گدائیرا شعار خویشتن کرد — بدینسان رخنه درملك سخن کرد
گروه دیگری از شاعرانند — که در مضمون گدای دیگرانند
همه قانع بعشق خشک خالی — گدای وصل معشوق خیالی

بخوان در وصف آنان این مثل را
ببین مضمون شعر مبتذل را

توانا شاعری بس نکته دان بود — ولی از عشق عقلش ناتوان بود
مدام از فرقت یوسف جمالی — چو یعقوب آب از چشمش روان بود
بقصد چین زلف و خال هندو — گهی در چین گهی هندوستان بود
به‌پیش قامت دلدار او پست — قد و بالای سرو بوستان بود
بیاد مهوشی شبهای مهتاب — نگاهش سوی ماه آسمان بود
سخن میراند از مژگان و ابرو — بهرجا صحبت از تیر و کمان بود
ز ترك چشم خونریزی همی گفت — چو حرف از فتنه چنگیزخان بود
بجانش شعله میزد آتش عشق — دلش چون قله آتش فشان بود
می از جام لب جانانه میخواست — که آنهم قیمتش قدری گران بود

گهی سر گشته در کوه سرینش — گهی باریك در موی میان بود
همه شب تا سحر هرصبح تا شام — قرین با ناله و آه و فغان بود
بدامان جوی خونینی روان داشت — که گفتی هردوچشمش ناودان بود
خلاصه شاعر بیچاره یکعمر — بمحنت زیست تادر این جهان بود
پس از وی طبع شد اشعار سفتش — که طبعش در شلی آب روان بود
هر آنکس شعراورا خواند بگریست — تو گوئی هفت پشتش روضه خوان بود

روانت شاد روحانی که شعرت
مسرت بخش هرپیرو جوان بود

گروهی از گدا آن زاهدانند — که کاری جز ریاکاری ندانند
گدا تر از گدایان کرو کور — کشیش وشیخ وخاخام است ودستور
بدل قصدی کز آنان روزوشب هست — زدین دیناروواز مذهب ذهب هست
همه مستغرق دریای اوهام — وزآنان روزمردم تیره چون شام
چه خوش باشد که از ذکر گدایان — کنم یادی هم از فرمانروایان
گروهی از گروهی باج گیرند — که خودمحتاج واز محتاج گیرند
کنند آماده با آن باج افواج — پی خونریزی مسکین و محتاج
سلاح جنگ و آتش بار سازند — و زان کار جهانی زار سازند
ز فکر این گروه انقلابی — خزائن میشود صرف خرابی
همه آماده جنگ و جدالند — همه سرمایهٔ وزر و وبالند
همی خواهند کز بیداد و آشوب — قوی سازد ضعیفان را لگد کوب
بسرها جمله این فکر استواراست — که هستی از تنازع برقرار است
همی گویند کاین امری طبیعی است — بقارا جز تنازع چاره‌ئی نیست
ولیکن آنچه رای اهل هوش است — تنازع از سجایای وحوش است
صفات آدمی انس است والفت — صفاو صلح و انصاف و مروت
نزاع و تیز چنگی از سباع است — بقای آدمی کی در نزاع است

بشر باشد بقایش در تعاون — بود انسان ز پا تا سر تعاون
همه کوشند در آسایش هم — بقا جویند ازین اصل مسلم
تنازع در ددان امری طبیعی است — که آنجا جز طبیعت حکمران نیست
تنازع پیشهٔ درندگان است — تنازع کار گرگان وسگان است

☆☆☆

خری مردوسگان گشتند مسرور — بپا کردند بعداز مرگ خرسور
چوآن مسکین ازین دام بلا رست — بدادش رایگان صاحبخراز دست
پس‌ازیکعمرجانکندن‌چوجان‌داد — غذائی در عزایش برسگان داد
چو نزدیك سگان بردند او را — سگان شادی کنان خوردند او را
که فرمود آن نهاوندی بطوسی — عزای خر بود سگ را عروسی
ولیکن نسل پاك آدمیزاد — نگردد از فنای هیچکس شاد
بقا را در فنای کس نجوید — ره ظلم و ستم هرگز نپوید

ضعیفان را بجان غمخوار باشد
و گرنه گرگ آدمخوار باشد

در ذم ممسکان دنی و گدا طبعان غنی فرماید

گروهی از گدا طبعان ممسك — چو سم هستند آنهم سم مهلك
الا ای ممسك شوریده احوال — که گردآورده‌ئی گنج زر و مال
ز ثروت بار خود را بار کردی — بعمری سیم و زر انبار کردی
زر و سیم ارنمیکردی ذخیره — گران هرگز نمیشد نرخ لیره
بکن یکچند درب کیسه را شل — که نرخ سیم و زر یابد تنزل
بیاد آری از ان ایام و اوقات — که بودی مفلس و بی‌مایه و لات
ندانم از کجا اندوختی مال — نه جن گیری نه طالع بین نه رمال
بنقش لیره دل مسپار زین پس — که‌این بیمهر مهرش نیست باکس

جهان سفله کی ارزد برنجش نه‌قارون‌ماند جاویدان نه گنجش
خرامساك‌را چندی بگو چش مکن بیخانمانان را فرامش
مگر تو حس غمخواری نداری بمحتاجان سر یاری نداری
بغیر از آنکه عمری شد وبالت چه حاصل‌داشت محصولات مالت
نه زان کردی علاج دردمندی نه رفع احتیاج مستمندی
ز خواب جهل بگشا دید گانرا تسلی ده مصیبت دید گانرا
وفا امروزکن بادشمن و دوست که فردا میکنند ازکله‌ات پوست
بخور بامستمندان هرچه داری
که رندان میخورندش گر گذاری

در فضیلت قناعت و صرفه جوئی فرماید

بصندوق خداوندان لیره قناعت سیم و زر سازد ذخیره
اگر خواهی نگردی بی بضاعت قناعت کن قناعت کن قناعت
کسی فارغ‌زفکر نان وآش است که اوراصرفه‌جوئی درمعاش‌است
اگر راه قناعت را بپوئی کلید صرفه جوئی را بجوئی
چو در دست آیدت مفتاح این راز در دولت برویت میشود باز
بلوح خاطر این دستور کن درج که باید کمترازدخلت‌بود خرج
شود هردم برامساکت رسددست بلند افلاك پیش همتت پست
ز حق واجب چوآمد روزه‌دردین بکن امساك تابخشی بمسکین
گرت در زند گی عقل معاش‌است پس‌ازمردن بروحت شادباش‌است
وگرنه زند گی زنده بگوریست بگورت نوحه و ماتم ضروریست
حذر کن دایم از اسراف و تبذیر وگرنفس‌ازتوخواهش کردمپذیر
فلك بامردم مسرف بکین است خدا هم لایحب المسرفین است
اگر بادیو نفس خود ستیزی ز خواهشهای نفسانی گریزی

نه بینی روی عفریت مذلت　　نیفتی هیچگه در چاه ذلت
بهر کاری چو دلالی بباید　　که تا خود عقده از کاری گشاید
ترا دلال فکر و رهبر هوش　　کند باطالع فرخ هم آغوش
چو قدر وصل آن دلبر بدانی　　پس اندازی کنی تا می‌توانی
پس اندازی کن و در قلك انداز　　که صندوق پس اندازت دهد باز

رؤیای فقیر

شنیدستم فقیری در گذرگاه　　که هیچ اندر بساط او نه جز آه
برای نان و آش از بینوائی　　تلاشی داشت در شغل گدائی
بلی هر کس که بینی در تلاش است　　تلاشش از برای نان و آش است
که هی خالی کند هی پر شکم را　　شکم آن مایهٔ رنج والم را
تمام جنگها جنگ شکم بود　　شکم بود آنچه در روی پیچ وخم بود
شکم خر کرده مسکین وغنی را　　مسلمان و یهود و ارمنی را
همه بهر شکم در زیر بارند　　برای آب و نان مشغول کارند
خلاصه آن فقیر زار نالان　　پریشان بود در فصل زمستان
نه نانی نه ذغالی نه چراغی　　همین بودش دل پر درد و داغی
بره میرفت باصد حسرت و آه　　ریالی پول پیدا کرد ناگاه
چو چشمش بر ریال افتاد شد شاد　　که خرج نان و آشش راه افتاد
فراهم ساخت از بازار ودکان　　ذغال و قند و چای و دیزی و نان
بمنزل رفت و دود و دم بپا کرد　　بزیر کرسیش طبخ غذا کرد
چو دیزی زیر کرسی جوش آمد　　بچشمش خواب چون خرگوش آمد
بدید آن بینوا در عالم خواب　　که دارای عناوین است والقاب
حکومت میکند در شهر دزفول　　لبالب گشته اندر کیسه‌اش پول
هوا خوبست و هنگام بهار است　　زمین از سنبل و گل پر نگار است

هوس دارد بسیر باغ و صحرا / پی ترویج و تفریح و تماشا
غلامان را یکایك داد فرمان / که اسب آرند از بهرش بمیدان
غلامان اسبها را از چپ و راست / بیاوردند و وی ازجای برخاست
سوار اسب شد آن خوش قواره / بجولان در رکابش صد سواره
سمند باد پا را آنچنان تاخت / که بر نه طاق گردون جفتك انداخت
چنان مهمیز زد بر اسب رهوار / که دیزی زیر کرسی شد نگونسار
چنان رؤیای او آتش بر افروخت / که اندر خواب ناز آن بینوا سوخت
به بیند خواب هم گر مستمندی / که دارد جایگاه ارجمندی
چنان رؤیای او آتش فرو زد
که در پایان خوشحالی بسوزد

مناظره کرسی و بخاری

بفصل دی شبی باسوز و زاری / مذمت کرد از کرسی بخاری
که کرسی نیست تنبل خانهٔ بیش / برای مردم مسکین و درویش
دمی هر کس که در زیرش نشیند / بعمری روی آسایش نبیند
چو سرما گشت دامنگیر کرسی / شود سرها نهان در زیر کرسی
سرش گیج این یك از بوی ذغال است / سیه روز آن یك از روی ذغال است
خلاصه مدتی دیدم بخاری / ز کرسی داشت آه و سوز و زاری
پس آنکه سر بسوی آسمان کرد / بدرگاه خدا از وی فغان کرد
که ای سازندهٔ انجام و آغاز / وجود نحس کرسی را عدم ساز
که گردد عادت انسان بخاری / نیفتد آدمی اینسان بخواری
چو بشنید این سخنها گوش کرسی / ز دل شد تاب واز سرهوش کرسی
بسی زان عیبجوئیها بر آشفت / پس آنگه درجواب وی چنین گفت
که ای دیوانهٔ زشت سیه روی / سخن یکچند هم ازعیب خود گوی

تو با این روسیاهی بس حسودی / بغیر ازدود و بو داری چه‌سودی
نشیند هر که پهلوی تو یکدم / برویت میزند از سرفه پف نم
ز عیب دیگران بس کن روایت / بکن چندی ز عیب خود حکایت
سخن از عیب کرسی ناپسند است / که کرسی رامقامی ارجمنداست
ندارد جا همین در فرش کرسی / که دارد جا بزیر عرش کرسی
ترا هرگز حضور حق نبردند / بعرش قادر مطلق نبردند
بعرش ایزدم زان جایگاه است / که مسکین را بدامانم پناه است
ترا هرگز مقام و پایه‌ئی نیست / که در شأنت بقرآن آیه‌ئی نیست

هرآنکس آیت‌الکرسی بخواند
مقام و شأن کرسی را بداند

نتیجه ناسپاسی و کفران نعمت

فقیری شد ز کار پینه دوزی / دچار تنگی سوراخ روزی
ز دکان آمده در خانهٔ خویش / شبانه در غم روزانه خویش
بهای گوشت داده مایهٔ خود / گرفته دیزی از همسایهٔ خود
نهاده گوشتها را روی کرسی / که‌آتش ریزد اندر توی کرسی
سرش را کرد زیر کرسی سرد / بزیر کرسی آتش‌سرخ میکرد
باقبالش همیزد قرقر آن زیر / که‌یارب چند این ادباروا کبیر
کنم هرصبح تاکی دکه را باز / زنم هی سوزن صد تا بیك غاز
بصد اکرام تاکی روی زانو / گذارم کفش هر آقا و بانو
بدستی سوزنی دستی درفشی / میان هردو دستم لنگه کفشی
گر از کوشش ببام چرخ ورجم / ازین ره کی رسد دخلم بخرجم
درآمد یك هزینه ده ریال است / معیشت بهرمن امری‌محال‌است
بزیر کرسی آتش باد میزد / هم از سوز درون فریاد میزد

که‌این‌جان کندنم‌چندای خداجان / برای خوردن آن گوشت با نان
ز ناشکری سیه تر گشت روزش / فزون شد قوز بر بالای قوزش
ز کرسی شد برون آن دلفسرده / بدیدآن گوشتها را گربه برده

اگر خواهی شود بختت مددکار
سپاس نعمت حق را بجای آر

میهمان ناخوانده

یکی در خانه بودش میهمانی / نه مهمان بل‌بلای جسم و جانی
ازان‌ساعت که خورجین ازخر انداخت / دران ساحل چو کشتی لنگر انداخت
چو مفت آسایشی در آن سرا داشت / خیال رفتن از انجا کجا داشت
دوسه مه کرد آن مهمان بی پیر / چو لقمه در گلوی میزبان گیر
پریشان بود صاحبخانه حـالش / زبس قرقر بدو میزد عیالش
کزین مهمان چنان آزرده جانم / بر آنم کز درش بیرون برانم
بپاسخ گفت شو درکش عنان را / که کس از در نراند میهمان را
بباید حیلت اندیشید تـا او / فراری گردد از این برزن و کو
دهد از کف عنان بردبـاری / شود یکعمر ازین منزل فراری
تفنگ خویش را برداشت آن مرد / بشد بربام و مهمان را هدف کرد
چنان زد تیر بالای سر او / که شد چون بید لرزان پیکر او
سپس با چابکی شد پیش مهمان / که بنهد مرهمی بر ریش مهمان
بگفتش میهمان کاین شوروشر چیست / تفنگ و تیر بی‌سوت خطر چیست
بمهمان بـا زبـان دیبلومـاسی / بپاسخ گفت آن مرد سیاسی
که ای غـارتگر سرمایهٔ ما / بود مهمان‌کشی همسایهٔ ما
که چندین میهمان از ما بکشته / وز آنان بر دل ما داغ هشته
بناگه میهمان با بیقراری / زجا برخاست تا گردد فراری

گرفتش میزبان دامن باصرار که بگذار این بداندیشت کشدزار
ترا گر او کشد برما مکن پشت
که‌من‌ده‌میهمان خواهم‌ازو کشت

قدرت عمل

یکی جراح دیدم در عمل فرد شهیر شهر در زن کردن مرد
بدو گفتم که ای بقراط ثانی زنی را مرد کن گر میتوانی
جوابم داد آن مرد یگانه نماند به‌که از مردان نشانه
که مردان مایهٔ ننگ زنانند بلای دهر و آشوب جهانند
چو قدرت در عمل پیدا کنم من تمام مردها را میکنم زن
هر آن نر را که بینم سازم اخته گذارم بیضه هایش لای تخته
که تازنها شوند از قید آزاد
مگر گیتی‌زنسوان گردد آباد

نوره حمام وقانون استخدام

رفیق نامیم ای مرد نامی یگانه یارم ای یار گرامی
چو نتوانم بیایم بر سر کار نگارم وضع حال خودبسر کار
برفتم دوش در حمام دوشی بزیر آب سرد و آب جوشی
زنوره پای من در نوره‌خانه شده چون چوب خورده موریانه
زپیش وپس چنان زخم‌است پایم که نتوانم برون از خانه آیم
کنون درکار من ای یار نامی تو داری رتبهٔ قائم‌مقامی
بنورالدین بگو کای نوردیده نشینم چند زخم از نوره‌دیده
چنان زخم است اطراف نشینم که پشت میز نتوانم نشینم
که مافوق مرا آن‌نیك رفتار کند از زخم ماتحتم خبردار

چه مافوقی که مادونی نمانده | مساواتی و قانونی نمانده
چه قانونی که‌دونان میکشندش | بنفع خویش هرسو میکشندش
چنان قانون کشی راباب کردند | کزان انصاف را نایاب کردند
دریغا پای‌بست خانه گشتم | ز فکر کارها دیوانه گشتم
گهی از نوره حمام نالم | گه از قانون استخدام نالم
که همچون نوره این قانون بیروح
همه ماتحت‌ها را کرده مجروح

مرحوم خان

خدا رحمت کند مرحوم‌خان را | ببخشد جرم آن خلد آشیان را
دونوکر دایم او را در قفا بود | یکی مشدی و آن یك میرزا بود
بخان بود احترام هر دو واجب | که آن بی‌جیره بود این بی‌مواجب
همین مشدی نه‌مفلوك و گدا بود | که گشنه خان و میرزا ناشتابود
شبی‌خان تخم‌مرغی آب‌پز کرد | ره انفاق را صد میل گز کرد
کنار سفره تخم پخته را خان | به‌تنهائی نشست و خورد بانان
بنوکرها بدادی آب آن را | که تا باآن خورش سازند نانرا
چو میخوردند آب تخم ارباب | بسی تعریف میکردند از آن آب
که به‌به زین غذای چرب به‌به | الهی عمر خان یك باد برده
چو خان بشنید از آنان این دعا را | بگفتا تا منم آقا شما را
ازین هم چرب ترخواهید خوردن | دعاگو بیش ازین باشید برمن
سپس از راه لطف و سرفرازی | زمشدی خواست خان یك‌توله تازی
سگ گردن کلفتی مشدی آورد | بمنزل چونکه خان بروی نظر کرد
بمشدی گفت‌کای در ابلهی طاق | نباشد هیچ تازی اینچنین چاق
بپاسخ گفت مشدی‌جان آقا | بماند این سگ ارچندی در اینجا

بگردد گردنش لاغرتر از مو | در آید دنده اش بیرون ز پهلو

زفرط لاغری وز بی‌غذائی
چو تازی میشود کلب گذائی

استاد فن

بشهر ما اساتیدند بسیار | بدعوی هریکی استاد هر کار
ولی در اوستادان اهل فن نیست | یکی چون اوستاد پنبه‌زن نیست
کمان در مشت و کوبد مشته برزه | ملك احسن بدو گوید فلك زه
لحافی را که آن استاد دوزد | بغایت سست و بی بنیاد دوزد

کسی استاد در عرف عوام است
که کارش سخت سست و بی‌دوام است

مثنوی نور و ظلمت

ای شنیده بس شکایتها ز نی | گشته مفتون بر حکایتهای وی
حالیا بشنو نوای ساز من | گوش جان بگشای بر آواز من
تاشوم از نور وظلمت نغمه خوان | وز قرون و از تبدلهای آن
بدترین عصری ز اعصار و دهور | قرن ظلمت بود قبل ازقرن نور
پرده کش ابر سیه بر آسمان | غرقه در ظلمت زمین بود وزمان
بر قرار از شرق تا مغرب زمین | جای عدل وداد بودی ظلم و کین
ظالمانرا میر عادل نام بود | حکمران دژخیم خون آشام بود
شحنه یار دزد در بازار ها | محتسب سرخیل خلق آزار ها
شهری ار گشتی گرفتار خطر | شهر دیگر زان نبودی با خبر
بر بلا بودی چو قومی مبتلا | بیخبر اقوام دیگر زان بلا
آدمی را جای ماشین و موتور | بهره بود از قاطرواسب و شتر

قرنها در عالم ناپایدار
آدمی بر چارپا بودی سوار

برزگر بر گاو بستی خیش را
بی‌ثمر زین کار خستی خویش‌را

بار بردی ساربان با اشتران
ره زنانش در کمین ازهر کران

در سفر دیدی بشر از بس خطر
قطعه‌ای خواندی سفر را ازسقر

اختیار ناخدا در دست باد
بود جبراً کشتیش پا بست باد

آدمی در مهد آسایش نبود
کامیاب از شهد آسایش نبود

تیره‌تر از شام هجران روز او
چشم گریان شمع بزم افروز او

شب‌سیه‌منزلگهی چون گورداشت
پیه‌سوزش شعله‌ای کم‌نور داشت

برسرسر گین و دود خار وخس
نان گندم پختی و آش عدس

مردمی از فهم و دانش بیخبر
چون جعل درهر پلیدی غوطه‌ور

مخزن هر میکروب حمامشان
وان بلائی بهرخاص و عامشان

آب آن حمام چون ماءِ حمیم
آتشش پروردهٔ نار جحیم

در خزینه‌از سه‌مه پیش‌آب بود
کز ازل آلوده با پیشاب بود

بهر بیماران طبیب بی‌نظیر
ساحر و جنگیر بود و فالگیر

آنچه نامش داروی بیمار بود
جایش اندر قوطی عطار بود

گاو دارو بود و تخم لاك‌پشت
دانه ها از هر علف ریزودرشت

سنگدان زاغ و منقار کلاغ
پیه گرگ و پشکل ماچه الاغ

روغن خرچنگ و کوهان شتر
وانچه بازاری کند قالب بلر

گاه گاهی هم بریش مشتری
بستی آن عطار ما میز کری

یانهادی برجراحت برگ توت
یا بروی زخم تار عنکبوت

هر زنی هنگام زادن دلغمین
کش مبادا آل باشد در کمین

کزجگر گاهش‌برون آردجگر
زین عمل جنگیر بودی بهره‌ور

در علاج سرفه و ضیق‌النفس
جز به پیه بز نبودی دسترس

وز پی درمان اطفال کچل
بود سلمانی طبیبی بی بدل

طفل را اول کچل می ساختند ‌ ‌ ‌ ‌ پس سرش را زفت می‌انداختند
بعد ازان در پیش چشم مادرش ‌ ‌ ‌ ‌ پوست میکنند بازفت از سرش
هر کرا دلاك دندان می کشید ‌ ‌ ‌ ‌ زهر مرگ از کلبتینش می‌چشید
گر شکستی دست‌وپای ودندشان ‌ ‌ ‌ ‌ کله‌پز بودی شکسته بندشان
پیرشان اندر دهان دندان نداشت ‌ ‌ ‌ ‌ شیخشان حرص وطمع چندان نداشت
رزق آن کم اشتها بی خوف وبیم ‌ ‌ ‌ ‌ بود مال وقف و اموال یتیم
پیش پای خلق زاهد دام داشت ‌ ‌ ‌ ‌ دام جهل وغفلت و اوهام داشت
عالمان بودند پابست ظنون ‌ ‌ ‌ ‌ عامیان مست ازمی جهل وجنون
هرطرف جمعی زغفلت کورو کر ‌ ‌ ‌ ‌ وز خصال آدمیت بیخبر
لوح دلهاشان سیه چون قیر بود ‌ ‌ ‌ ‌ زیر سرها حقه و تزویر بود
یار باهم لیك یار ده دله ‌ ‌ ‌ ‌ چون شریك دزد و یار قافله
یافت میگشتی اگر اهل دلی ‌ ‌ ‌ ‌ منزوی بودی بکنج منزلی
باخدا نزدیك و دور از ماسوی ‌ ‌ ‌ ‌ بگذراندی عمر خود در انزوا
قرن ظلمت بود وروزو روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ پیش چشم خلق همچون شام‌تار
در سیاهی غوطه‌ور یکسر زمین ‌ ‌ ‌ ‌ چیره گشتی تیره گی برماءوطین
تیره‌شامی کاندران شام سیه ‌ ‌ ‌ ‌ هیچکس نشناختی ره را ز چه
تا که عصر علم وصنعت شدپدید ‌ ‌ ‌ ‌ دیده‌ها روشن شد از نور امید
اختر دانش‌زشرق اشراق کرد ‌ ‌ ‌ ‌ جلوه‌ها برانفس و آفاق کرد
دور ظلمت رفت وآمد عهد نور ‌ ‌ ‌ ‌ شام غم بگذشت وشد روز سرور
از صنایع وز بدایع بیشمار ‌ ‌ ‌ ‌ ز اکتشافات بشر شد آشکار
بار برآمد موتور جای شتر ‌ ‌ ‌ ‌ شد شتر آزاد و خر گردید حر
جای گاوآهن تراکتور درشیار ‌ ‌ ‌ ‌ کشتی بادی بدل شد بر بخار
شعلهٔ خود سوز جای پیه‌سوز ‌ ‌ ‌ ‌ کز شعاعش شب‌مبدل شد بروز
جای‌سرگین‌سوخت گازاندراجاق ‌ ‌ ‌ ‌ وزچراغ برق روشن شد رواق
یکطرف بیسیم ویکسو رادیو ‌ ‌ ‌ ‌ روزو شب شد ناقل اخبار نو

کرد جراحی و طب بس معجزات — عقل زان اعجاز مبهوت است و مات
چاره امراض چرکی مرگ بود — مردگانرا علم طب احیا نمود
شد جلوگیری ز طاعون و وبا — ور نه جانها بر هدر بود و هبا
دافع درد است حب آسپرین — قاطع تب قرص و آمپول کنین
از کثافت شد اگر سرها کچل — از نظافت گشت این اشکال حل
تا بود حمام و سلمانی نظیف — کی شود آلوده تیغ و لنگ و لیف
روشن از اعجاز عینك چشم کور — فیض سمعك ساخت کرها را شکور
در دهان پیر بی‌دندان صدف — بسته از اعجاز دندانساز صف
ارض را کرده بشر چون برق طی — گشته طی الارض از اعجاز وی
ماه مصنوعی باوج آسمان — بر زمین و ماه شد پرتو فشان
بس بناها سر کشیده بر فلك — بر فلك پرد بشر همچون ملك
عقل مات از ضبط صوت و سینماست — شیخ گوید کاین خلاف دین ماست
آری آری خود خلاف دین بود — پرده رنگین اگر ننگین بود
هر چه خارج باشد از حد ادب — آن بود نهی و خلاف امر رب
و انچه با علم و ادب باشد قرین — نیست هرگز برخلا عقل و دین
حکم شرع است آنچه باشد حکم عقل — جز بحکم عقل نتوان کرد نقل
عقل اهل ذوق و ارباب هنر — گشته مات از اختراعات بشر
طبع و نشر روزنامه کی کم است — کاندران نشر خبر از عالم است
حشر اقوام و ملل نشر خبر — روز حشر و نشر میباشد مگر
گر بپا حشر است و شد یوم النشور — هان زجا خیزید یا اهل القبور
روز مردن نی که روز زندگیست — گاه آزادی نه وقت بندگیست
بندگان رستند از هر قید و بند — تو بقید جهل مانی تا بچند
امر آزادیست از رب ودود — بندگان آزاد گشتند از قیود
تا تو در قیدی کجا دانا شوی — کوششی ای کور تا بینا شوی

هر کرا در دل ز عرفان نور نیست باطنش کور ار بظاهر کور نیست
بینشش را دیده نابیناستی ور بدانش بوعلی سیناستی
علم بی عرفان بغیر از جهل نیست زندگی با جهل کاری سهل نیست
چون بود عرفان ذات حق محال پی نبرده کس بذات ذوالجلال
ما عرفناك از لسان عقل کل گشته جاری چون بود سد سبل
عقل کل را هم بذاتش راه نیست هیچ صنع از صانعش آگاه نیست
هم زسوئی فرض برانسان بود کسب عرفان ورنه بی ایمان بود
زانکه بی عرفان عبادت باطل است هر عمل بی معرفت بیحاصل است
زان سبب انسان کامل شد پدید حق بدو از روح قدسی بردمید
وز پی اکرام اورب الوجود برملایك داد فرمان سجود
تا که رو بر کعبه دل آورند سجده برانسان کامل آورند
طاعت انسان کامل فرض شد فرض عرفانش براهل ارض شد
زانکه عرفان خدا عرفان اوست طاعت حق طاعت فرمان اوست
لیك شیطان سجده برآدم نکرد پیش آدم پشت خود را خم نکرد
با ملایك گفت از کبروریا سجده جایز نیست جز بر کبریا
هر که سرپیچی ازان فرمان کند پیروی از گفته شیطان کند
خود بود انسان کامل آن شجر کوست باانی اناالله جلوه گر
وان شجر باشد وجود مرسلین شارعین شرع و آئین مبین
هربیان آرند آنان برزبان ازلسان الله برآید آن بیان
خوش درین معنی سروده مولوی در کتاب مثنوی معنوی
«گرچه قرآن ازلب پیغمبراست هر که گفته حق نگفت او کافر است»
وآنکه برانسان کامل پی برد پی بعرفان خدای وی برد
مقصداز عرفان حق این است و بس این نخستین شرط آئین است وبس
چون بجان در طاعت فرمان او خلق کوشیدند باعرفان او

آیتی از رحمت یزدان شوند — جسم بی جان جهانرا جان شوند
ورنه بی‌عرفان چه‌سود از دانش است — ازچنین دانش جهان در آتش است
چون‌شد ازعرفان‌وایمان بی‌نصیب — خلق را رنجور میخواهد طبیب
نیست جراح آنکه بی‌ایمان بود — آدمی کش همچو دژخیمان بود
دانش آنکس که نبود متقی — نیست جز(تلبیس ابلیس شقی)
علم غولانی که بی‌شاخندو دم — عالمی را سوزد از بمباتم
شد جهان از علم بی‌عرفان خراب — ورنه کی بودی بشر در اضطراب
کور شد چون دیده عرفان خلق — علم و دانش‌شد بلای جان‌خلق
نه همین بینائی از چشم سر است — چشم سراز چشم سر بیناتر است
دام و دربی بهره اند از چشم سر — چشم سر باشد در انسان مستتر
چشم سر کز جهل نابینا شود — کی تواند آدمی دانا شود
نیست دانا آنکه همچون دیو ودد — خوی زشتش باشد و کردار بد
بدمکن تا بد نه بینی از کسی — بدچو کردی‌خود کم‌ازخاروخسی
خاروخس‌چون‌درچمن‌شدریشه کن — سرزند بس لاله و گل در چمن
در چمن گو بشکفد گل‌زآب‌وگل — عاشقانرا به ز گلشن بزم دل
بزم دل برتر ازین آب و گل‌است — بزم دل روحانیان را منزل است

منزل عشق است و جای زندگی
کن درین خلوت خدا رابندگی

الغاء القاب

تاکه خان و میرزا ملغا شدند — هر دو تن آوارهٔ صحرا شدند
خان بمیرزا گفت‌کای عالیجناب — سالها بودیم باهم همرکاب
در سر هراسم مأوای تو بود — بعد آقا جایگه جای تو بود
جای تو درپیش وجای‌من به‌پس — بسته بودیم از دو سو راه نفس

تو شدی مافوق ومن مادون تو — من مجاور در عقب تو در جلو
تو جلودار فلانکس بوده‌ئی — همچومن کی‌ساکن پس بوده‌ئی
سالها بودیم ما یار همه — چون دو لنگه بار سربار همه
خلق با ما درهوای کین شدند — سر سبك یکدسته سر سنگین‌شدند
از سر خود جمله واکردندمان — با دو اردنگی رها کردندمان
هر دو تن آوارهٔ صحرا شدیم — رانده از پیش و پس آقا شدیم
تا درین ره مشهدی بر ما رسد — کربلائی هم بما ملحق شود
حاجی آقا هم بیاید پیش ما — زانکه‌اوهم‌هست قوم وخویش‌ما
مادوتن با آن سه تن گردیم پنج — رخت بر بندیم ازین دار سپنج
تا مگر گردد سر مردم سبك — از عناوین و ز القاب خنك
سادگی گردد شعار مردمان — علم تاج افتخار مردمان
افتخاری نیست در عنوان کس — فخر اندر خدمت‌خلق است‌وبس
هر که گردد خادم نوع بشر — میشود در هر دو عالم مفتخر

ازدواج مسیو لاشخور و مادام گربه

بست با صد انبساط و ابتهاج — لاشخور با گربه عقد ازدواج
گرچه اومردی تجدد خواه‌بود — فکرش از روز ازل کوتاه بود
باتجدد مسلکان بی‌عیب و نقص — داشت مادامش‌مدام آهنگ‌رقص
شد دکلته‌پوش آن عصمت نقاب — گشت کشف‌العوره درکشف‌حجاب
اندو با هم رستورانی داشتند — کاخ همت بر فلك افراشتند
لاشخورها را شدآن مهمانسرا — بهر عیش و نوش بزمی دلگشا
هرکجا اجناس فاسد یافتی — لاشخور با همسرش بشتافتی
هرچه مرغ‌وماهی گندیده بود — روی میز رستورانش چیده بود
لاشخور لش مرده‌هارا میخرید — همسرش لش را بمنزل میکشید

لش کشی میکرد آن‌مادام شیك تا شود در کار با شوهر شریك
یار شوهر از ره اخلاص بود
روز خرحمال و شب رقاص بود

فامیل کر

آن شنیدستم که معمار کری داشت چون خود کرقرین و همسری
جمله کر بودند اهل منزلش با کران گوئی سرشتندی گلش
از قضا معمار کر یکشب بزن گفت از اوضاع کار خود سخن
که فلانکس نقشه‌ئی آراسته بهر باغ و کاخش از من خواسته
نقشه‌هائی طرح کردم پی ز پی تا کدامین یك شود مقبول وی
زن گمان کرد از لباس عیداو میکند معمارباشی گفتگو
گفت هر جنسی که میخواهی بگیر چه بود کرباس وچه باشد حریر
رفت آن زن صبحدم پیش پسر گفت با فرزند از حرف پدر
چون پسر آن حرف از مادرشنفت غنچه‌سان خندیدو همچون گل‌شکفت
بود فکر زن گرفتن آن جوان گفت لابد هست حرفش در میان
گفت ای مادر چه فرقی میکند بیوه یا دختر چه فرقی میکند
هرچه باشد مرمرا زن لازم است زن برای راحت تن لازم است
شد پس‌آنکه پیش خواهر آن‌پسر کرد بهر خواهر خوه قصه سر
کز برایم همسری پیدا شده همسر سیمین بری پیدا شده
خواهرش افزون زحد دلشاد شد در گمان خود ز غم آزاد شد
بود چون در فکرشو آن بیقرار گفت حتماً هست‌حرف از خواستگار
گفت هر کس هست شوهر میکنم گر بود نوکر و یا آقا چه غم
رفت دختر در سرای عمه‌اش قصه سر کرد از برای عمه‌اش
عمه‌اش را مژده داد آن بیقرار کامده اکنون برایم خواستگار

اذن ده ای عمه تاشوهر کنم
ورنه بیخ ریش بابا سر کنم
عمه خانم بود پیری هفهفو
شد ببحر فکر یکساعت فرو
کاین سخنهاهست از بهر شکم
گفت کای دختر منال از بیش‌وکم
از برای عمه‌ات ماهی بپز
هر غذائیرا که میخواهی بپز
کوفته یا مرغ یا شامی کباب
هرچه پختی میخورم باصد شتاب
این مثل گر راست باشد یا دروغ
معنیش چون مهرومه دارد فروغ
مردمان مانند فامیل کرند
فکر خود نی در غم یکدیگرند
خوش سروده مولوی معنوی
در کتاب مستطاب مثنوی

هر که نقش خویش می‌بیند درآب
برزگر باران و گازر آفتاب

شب عید نوروز و تسخیر جن پینه‌دوز

چون شب عیدو شب نوروز شد
مفلسانرا قوز بالا قوز شد
رفت رسم عید نوروز از میان
رفت دیوو آتش افروز ازمیان
از کسادی سر بسر بازارها
گشت جای دستهٔ بیکارها
کاسبان را نیست سودی جز زیان
کار گر بیکار و زارع در فغان
از همه بیچاره‌تر ارباب بین
روزگار زار نوکر باب بین
هر یکی درکار خودمبهوت‌ومات
هر کسی بیچاره و بی‌پول‌ولات
گرز نوکرباب بینی چند تن
فارغند از غصه و رنج و محن
یا مشارند آن جماعت یا مشیر
یا که دزدورشوه خوار ورشوه گیر
عمرخوددرعیش وشادی‌طی کنند
جز بعشرت زندگانی کی کنند
سایرین یك مشت مزدور فقیر
بی‌معین و یاور و بی دستگیر
یاد دارم یکتن از این مردمان
شد پریشان روزگار اندر جهان
روز او تاریکتر از شام بود
رنجه از قانون استخدام بود

منفصل گردید چون از کارخویش — گشت زار و مستمند و دلپریش
بود نه سرمایه ای او را بدست — نه بجائی داشت راه بندو بست
عاقبت از شدت فکر و خیال — منحصر شد چارهٔ کارش بفال
سیدی در سنگلج جن گیر بود — اولین استاد در تسخیر بود
بود اندر جفر و در علم حساب — روز و شب مشغول آن عالیجناب
عالم اندر فن استرلاب بود — همچو او اندر جهان نایاب بود
اسم هر کس را و اسم مادرش — چون شنیدی فاش گفتی در برش
کاشف الاسرار و الاحوال بود — باخبر از حال و استقبال بود
الغرض آن مفلس بیکار زار — شد چو از عسرت ببدبختی دچار
پرس پرسان در خیابان میدوید — تا بخلوتخانهٔ کاشف رسید
پیش رفت و باکمال احترام — کرد بر آن سید کاشف سلام
گفت شرح محنت ایام را — ماجرای شغل و استخدام را
موبمو ازوضع حال خویش گفت — از غم اهل و عیال خویش گفت
دید سید او نه زردارد نه مال — مکنتش فقر است و اندوه وملال
گفت داری طاقتی ای دلغمین — که شوی گوشه نشین یك اربعین
من بیاموزم ترا ای دلپریش — تا کنی تسخیر جنی بهر خویش
میکشم خطی و در آن خط نشین — هرچه میگویم بگو آنگه ببین
بس عجایب در نظر آید ترا — شیر و افعی جلوه گر آید ترا
لیك باید دل قوی داری وسخت — تا کنی تسخیر جن ای تیره بخت
هست یك بادام در روزت طعام — گر ازان افزون خوری بادت حرام
آن جوان ساده‌لوح نا امید — چونکه این تفصیل از مرشد شنید
دل‌قوی کرد و مرید پیر شد — برامید سیم و زر تسخیر شد
از حماقت حرف مرشدرا شنید — مرشد اندر گرد او خطی کشید
آن جوان بینوای دلغمین — ماند اندر خط او یك اربعین

ورد میخواند وبفکرت میفزود
در نظر شیر و پلنگش مینمود
چون بپایان آمد او را اربعین
دید جنی سر برآورد از زمین
گفت ای استاد تسخیر السلام
هستمت از جان و دل کمترغلام
هم بفرمانت مطیع و چاکرم
هرچه از دستم برآید حاضرم
نوجوان گفتا درین ایام عید
پول خواهم خاصه بهر شام عید
پابنه در بانگ و از بهرم بیار
اسکناس و لیره بیرون از شمار
هم بیاور از دکان زرگری
یك النگو با دوتا انگشتری
از درو الماس وهم لعل یمن
زیب و زیور دخترم خواهد زمن
هم‌لباس و کفش وجوراب‌قشنگ
آخرین‌مد خواهدازجنس فرنگ
خود نباشد جامهٔی اندر تنم
لخت وعریانست همچون‌من زنم
مخمل عالی ز بزازی بیار
هم نبات و قند وچای خوشگوار
آنگه از دکان شیرینی فروش
بهر من شیرینی‌آور همچو موش
باید از میوه فروشی بگذری
پرتقال و سیب و لیمو آوری
هم برنج و روغن و ماهی بیار
هم نبات و قند و چای خوشگوار
جن چوبشنید اینسخنهارا ازو
گفت بگذر ای‌عمو زین گفتگو
نیستم من جن دزد ای نوجوان
تاربایم مال از بانگ و دکان
نیست غیر از پینه دوزی کار من
این درفش و سوزن و افزار من
حال بر گوباشدت گرپاره کفش
دوزمش با این نخ و با این درفش
این بگفت و شدنهان از پیش او
گشت افزون غصه و تشویش او
هر که گردد تیره بخت وتیره روز
میکند تسخیر جن پینه‌دوز

جشن شب یلدا

از شب یلدا فقیری بیخبر
خانه‌اش را نیمه شب میکوفت‌در

همسرش از خواب خوش بیدارشد / وزغضب چون گرگ آدمخوارشد
بادوصدغرغرپس در گفت کیست / شوی گفتا باز کن مشدی ز کیست
زن چو این بشنید افغان ساز کرد / وز پس در شکوه ها آغاز کرد
گفت تا این وقت شب بودی کجا / هر کجا بودی برو ای بیوفا
مثل توهر گز نخواهم شوهری / خشک مغزی خودسری بد گوهری
بارها گفتم که هستم بد خیال / میکنم تا نیمه شب سیصد خیال
گاه گویم رفته زیر کامیون / یاشده در قعر چاهی سرنگون
گاه گویم گشته دیواری خراب / یا فتاده در میان منجلاب
گاه گویم ای دریغا کان دبنگ / در کجا آیا سرش خورده بسنگ
گاه گویم جلب کرد اوراپلیس / گشته بازندانیان امشب جلیس
کس نداند چاره کار تو چیست / از سر شب تاسحر یار تو کیست
سرترا با غیر گرم عیش ونوش / دل مرا از آتش غیرت بجوش
شوی گفتادر برویم باز کن / بامن آنگه درد دل آغاز کن
ابر میبارد برویم شر و شر / وز تومی آید بگوشم غر وغر
یکطرف این شر وشر سازدترم / یکطرف این غروغر سازد کرم
تا که آن زن شوی رارسوانکرد / عاقبت در را برویش وا نکرد
عشوه آمد گاه و گاهی نازکرد / بعد صدمن غمزه در را باز کرد
در چووا شد شوزبیم انتقام / سر فرود آورد و گفتا السلام
زن بگفتا کای سلامت زهرمار / آمدی این وقت شب بهر چه کار
میوه و آجیل آچار توکو / پستهٔ ترش و نمکدار توکو
هندوانه کوچه شد سیب وانار / کو کلابی و مویز شهریار
پرتقالت کو چه شد نارنگیت / حال حق دارم کنم اردنگیت
شو تعجب کرد از گفتار وی / مات وحیران گشت از اظهاروی
گفت گوئی میهمان درخانه است / یا مگر جشنی درین کاشانه است

زن چو این بشنیدرودر هم کشید همچو شیر شرزه بر شوهر پرید
گفت اگر داری شعور ای بیهنر چون نداری از شب یلدا خبر
امشب است آنشب که از بهر مزه هندوانه میخورند و خربره
امشب‌است آنشب که درهر رهگذر هست بس سیب و گلابی بارخر
امشب است آنشب که‌مرد خانه‌دار روی کرسی چیده ازگیل واِنار
هر که امشب راچو ماباطل کند لك دلش در فصل تابستان زند
مرد سرگردان بروی پله بود زن ملول از بهر جشن چله بود
عاقبت شو گفت بس کن گفتگو آب رفته باز می‌آید بجو
جشن یلدا را شب دیگر بگیر
هر شب‌این هنگامه‌را ازسربگیر

مراسم سال نو

سال نو بگذاشت در گیتی قدم باد میمون مقدم نوروز جم
یادگار این عیداز عهد جم‌است مفلسانرا مایهٔ رنج وغم است
نیست در کف بینواسیم وزرش هست‌عریان‌هم زن و هم دخترش
دستگیری هر که کرد ازبینوا
در دوعالم اجر گیرد از خدا

دید و بازدید

چون روی از بهر دید و بازدید گردی از دیدار یاران ناامید
بردر هر خانه رفتی بسته در یاکه صاحبخانه باشد در سفر
رد پارا کرده قبل از عید گم یا بگیلان گشته عازم یا بقم
کارت در هرخانه باید داد ورفت کرد باید از محبان یاد و رفت

نیمه شب چون پانهی درخانه‌ات کارت باران بنگری کاشانه‌ات

آمده هریك چو تو از راه دور

تا شود محروم از فیض حضور

بوسه

عید نوروز است وروز دیدن است دوستانرا وقت روبوسیدن است

بوسه را بازار بگرفته رواج نه حقوق کمرکی دارد نه باج

داده حاجی باقر و حاجی صفر بوسه‌ها برریش و پشم یکدگر

بوسه نیکو بررخ نیکو بود نه بر آن صورت که چون لولوبود

لیك در این عید از بهر ثواب روی هم بوسند خلق‌از شیخ وشاب

نره غول ونره خر بی اختیار

روی هم‌بوسند درهررهگذار

آداب ورسوم قدیم

سالهای پیش در این مرز و بوم مردو زن را بود آداب و رسوم

توپ مروارید معجز مینمود بس گره از کار زنها میگشود

بخت‌های بسته وا میشد ازان حاجت مردم روا میشد ازان

موقع تحویل و قبل ازعید سال چیده میشد هفت‌سین با صدجلال

یاد ازان عهدی که لوطی عنتری داشت در بازارها بازیگری

بود بر درب سرای اغنیا خیمهٔ درویش و بوق و منتشا

گر نمیدادند عیدی آن فقیر بادها میکرد در شاخ نفیر

هر که آمد وضع ما را دیدورفت اند کی برریشمان خندیدو رفت

بود مشکل مردم این مرز وبوم دست بردارند زین کهنه رسوم

تا که نور دانش از ایران دمید　　زد علم در ملک جم مهر امید

رفت این اوضاع کم کم از میان

تاشود ایران چو گلزار جنان

قاسم شله

تو سن اقبال اگر جفتك زند　　از قضا پالوده دندان بشکند

ای بسا عشرت که ماتم زاشده　　ای بسا شادی که غم‌افزا شده

شد زن قاسم شله عذری کچل　　زن اگر گر بود شوهم بودشل

داشت ده کور و کچل قاسم شله　　باز زن میزاد و میشد حامله

بعد زادن چون توانائی نداشت　　کودکانرا برسر ره میگذاشت

وز دگر سوبین که آن‌سرمایه‌دار　　باهمه مال و منال بیشمار

زن فراوان برد و فرزندی ندید　　بهر فرزند آه حسرت میکشید

طبع من سنجیده دنیا رابسی

کم بود بر وفق آمال کسی

تفسیر هفت سین

سرکه یعنی که باترش روئی　　تو نباید سخن بکس گوئی

خواهی ارسیر راکنم تفسیر　　چشم و دل سیری است معنی‌سیر

در تفاسیر اوستاد ادیب　　سنجد از سن وجدشده ترکیب

معنیش سن جدو جهد بود　　سن وسالی که همچو شهد بود

سن و سالی که دختر و پسرند　　دانش آموز و طالب هنرند

سمنو معنیش سمین باشد　　تا که با فربهی قرین باشد

زانکه ورزیده گر نبود بسی　　شهد او راکجا چشید کسی

از جماد و نبات تا ددودام　　همه از ورزشند شیرین کام

سیب یعنی که سرخ رو باشی
صاف و شیرین و مشک‌بو باشی

سبزه باشد نشان سر سبزی
بوده حسن بهار در سبزی

خواهی ارمعنی سماق از من
گوش کن تا دلت شود روشن

چاشنی چون سماق شد بغذا
حرف بی‌چاشنی بود بیجا

چاشنی چون سماق‌باش درآش
لیك فکر مکیدنش تو مباش

مهمان نوازی

بینوائی سیاه جامه ببر
تن سفید و کلاه سبز بسر

بود تا پای جان سرش راباد
جانش از باد سر نبود آزاد

جان او از قوای جان عاری
مرکبش خر ولی خر باری

گاه برگرد کوچه‌ها میگشت
گاه از برزن و گذر بگذشت

خادم ما برهگذر دیدش
بعد دیدن بسی پسندیدش

بازر و سیم مشکل آسان کرد
بینوا را بخانه مهمان کرد

میهمان را درون مطبخ برد
وندر آنجا بآشپز بسپرد

آشپز کارد برگرفت بدست
کمر از بهر قتل مهمان‌بست

از سرش آن کلاه سبز افکند
وز تنش نیلگون قبارا کند

گشت عریان چو آن تن‌سیمن
شکم او دریده شد فی‌الحین

بدنش را به تیغ بخراشید
جای مرهم بدان نمك پاشید

تاوه آورد و پر ز روغن کرد
آتش اندر اجاق روشن کرد

آن جسد را میان تاوه نهاد
روغن آمد بجوش و تابش داد

بیمروت بساخت بریانش
وانگه آورد بر سر خوانش

چشم من چون بجسم‌او افتاد
دل طلبکار اسم او افتاد

گفتم این جسم پاك نامش‌چیست
نسب و رتبه و مقامش چیست

گفت‌این تازه میهمان شماست
قوت و قوت‌جسم و جان شماست

تازه از ده بشهر آمده بود
نابلد وارد بلد شده بود
بسرش باد داشت آن نادان
جان او بی خبر ز عالم جان
من ازینرو بمطبخش بردم
آنچه باید باو کنم کردم
تا مگر صاحبان کبر و غرور
باد نخوت ز سر کنند بدور
هم دگر جاهلان چنین نکنند
باد سر را بجان قرین نکنند
اینکه بینی چنین شده بریان
نام نامیش هست بادنجان

کرامات شیخ ابوالپشم

چیست آن صف زده بگردش مو
جا گرفته بزیر هر ابرو
چشمه سار است و آب آن شوراست
هر که محروم ازان بود کوراست
آن دو پلکش که اوفتاده برو
هست همچون دو برگه زرد آلو
چون زرویش بلند گشت دوپوست
تر و تازه‌چو پوست کنده هلوست
صاحبش را چوپرت دید حواس
آلبالو بچیند و گیلاس
چون در آب پیاز باشد گاز
اشگ ریزان شود ز آب پیاز
گاه طناز و گاه غماز است
صاحب صدهزار من ناز است
گاه گاهی هم از پس عینك
میزند سوی این و آن چشمك
این معما که حل آن چشم است
از کرامات شیخ ابوالپشم است

مال بی خیر وبرکت

زر و مالی ز دزدی و دغلی
بکف آورد مفلسی عملی
لیك آن سفله را بکف اندر
بعد چندی نه مال ماند و نه‌زر
گشت مفلوك‌ودست‌وپای نداشت
حال برخاستن‌زجای نداشت

مال بی‌خیر و پول بی برکت
نه‌در اوحس گذاشت نه‌حرکت

خرس و میمون

خرس تا همنشین میمون شد
بخت میمون ز خرس وارون شد
بینوا خوب یا که بد رقصید
هر نوائیکه خرس زد رقصید
زین مثل حال خلق بین چونست
قصه خرس و رقص میمونست
همه از پای تا بسر نقصند
تا بآهنگ غیر می رقصند

هر که با خرس همنشین گردد
آخر الامر این چنین گردد

بال ماسکه

بهتر از بال‌ماسکه رقصی نیست
اندرین رقص عیب و نقصی نیست
مردوزن جورجور ورنگارنگ
ماسك بر رخ زده بفرم فرنگ
هریکی صورتی دگر گردند
خارج از هیئت بشر گردند
این یکی گاو گردد آن یك خر
آن یکی خرس و آندگر عنتر
جمع گردند آن گروه نجیب
همه با هیکلی غریب و عجیب
سگ اگر گشت جزو آن مردم
صاحب خود کند بلاشك گم
شوی خود را نمی‌شناسد زن
خوش بساطی است بهر شیوه‌زدن
گرگها (لو) بچشم می‌بندند
تا که با میش‌ها بپیوندند
آدمیزاده از نر و ماده
همه از بهر رقص آماده
جفت هم گشته خرس و بوزینه
لنگ در لنگ و سینه برسینه
تا بآهنگ زیر و نغمهٔ بم
قر بریزند مرد و زن باهم
موقع رقص زن چو لولی مست
شده بامرد اجنبی همدست

زده بالا حجاب پائین را — ریخته آبروی آئین را
جفت آنرا گرفته این ببغل — دخت اینرا ربوده آن بدغل
بسکه باغیرتندو خوشمزه‌اند — در خور صد هزار جایزه‌اند
راه و رسم تمدن ار این است — لایق ریش چارلی چاپلین است

شهر القمار

صد بشارت قمار بازانرا — روزه خواران و بی‌نمازانرا
حوزه فسق و حزب تقوی را — اهل دنیا و اهل عقبی را
مژده ای تاجر مناجاتی — مژده ای فاجر خراباتی
مژده‌ای شب نشین باده گسار — مژده ای پاکباز پای قمار
مژده‌ای فاسقی که از مستی — نشناسی بلندی از پستی
مژده‌ای زاهد ریا پیشه — که کنی خون خلق درشیشه
زد منادی ندای زولبیا — یعنی ایماه روزه زود بیا
بامیه باز میزند چشمك — که سفید است لحیهٔ پشمك
حوزه‌های قمار دایر شد — از مساجد فزون مقامر شد

باز شهر القمار گشت عیان
کز افق میدمد مه رمضان

انت غیور فی دینك

عربی رفت نزد پیغمبر — گفت کای خلق را بحق رهبر
جفت خود را درون کاشانه — جفت دیدم بمرد بیگانه
طاقتم طاق شد و را گشتم — جسم او را بخونش آغشتم
حال اگر نیك یا که بد کردم — این عمل را بفکر خود کردم
چون رسول این کلام ازو بشنید — درجوابش ندای حق برسید

کای عرب مرحبا بآئینت
زانکه هستی غیوردردینت

ختم ناگشته قول پیغمبر — عرب دیگری رسید ازدر
گفت با جفت خویش دیدم جفت — عربی قلدر و سبیل کلفت
چونکه با اجنبی بشد مونس — دادم او را طلاق فی‌المجلس
چون رسول این کلام ازو بشنفت — از خدا این ندا شنید و بگفت

کای عرب مرحبا بآئینت
زانکه هستی فقیه دردینت

تا رسول اینسخن بیان فرمود — سومین کس رسید وبعد درود
گفت جفتم باجنبی شده جفت — کرده کاری که فاش نتوان گفت
طاقم از جفت و جفت ناله وآه — جفت خود خواهم ای رسول‌الله
چون رسول اینسخن ازو بشنید — ناگهان این ندا ز حق برسید

که تفو بر وجود ننگینش
زانکه دیوث بوده در دینش

پیر در چاه

پیر مردی ز اهل زور آباد — در ملایر شبی بچاه افتاد
پیر در چاه ناله سر میکرد — مردم شهر را خبر میکرد
مردم شهر از صغیر و کبیر — جمع گشتند و در نیامد پیر
خواستم تا که پانهم سر چاه — پیر شانرا در آورم ناگاه
نوجوانی بدید و با من گفت — کای نگهدار رازهای نهفت
نام این شهر تا ملایر شد — مرکز غارت عشایر شد
روزمان بود همچو شام سیاه — سر هر راهمان هزاران چاه

تا که آن شام غم سر آمده است
خود بخود پیر ما در آمده است

شرایط ازدواج

گفت با نامزد خود پسری
کای بقد سرو بسیمای قمری
تو زرنگی و زرنگت پیداست
کم فروشی و زسنگت پیداست
من ز جان عاشق رخسار توام
دل و دین داده خریدار توام
هوس همسریت را دارم
بشروطی که در آن ناچارم
میکنم با تو یکایك اظهار
تا کنی یك یك از انرو رفتار
اولا تا تو مرا هستی زن
پودر و ماتیك نخواهی از من
زانکه دارد بزناشوئیمان
خرج سرخاب و سفیداب زیان
گر بخواهی که بمن یار شوی
یار غمخوار و وفادار شوی
باید این چار نخواهی از من
که نباشد بر من مستحسن
پس چنین نامزدش داد جواب
که نه ماتیك بده نه سرخاب
نیست با حسن خدا دادهٔ من
پودر و سرخاب برخ مستحسن
لیك باید که تو خود از آغاز
عوض من بکنی عشوه و ناز

قر و غربیله نخواهی از من
خود کنی رقص و بیائی گردن

آفتابه دزد

دوش در خواب شنیدم که نگار
همچو گل خیمه زده در گلزار
چون در اندیشه وصلش بودم
ره گلزار و چمن پیمودم
تا ببینم مگر آن گل در باغ
ورنه چون لاله نهم بردل داغ
بخت بد شد چو مرا آفت جان
جای آن لاله رخ غنچه دهان
اندران باغ بدیدم پیری
خواب من داشت عجب تعبیری
پیر عمرش ز صد و بیست فزون
قدش از دور فلك گشته نگون

داشت صد پله به پیشانی چین همچو پاچین نگار ماچین
در تنش داشت قبائی ز قدك پنبهٔ آن قدك از باغ فدك
يك كلاه نمدی داشت بسر بود روغن ز لبش تا بکمر
وه چه روغن که زهرقطرهٔ آن سرخ میگشت دو صد بادنجان
گیوه پای وی از دوره گیو همچو کاو وس لگد خورده زديو
تخت هایش ز کمر بشکسته خامه هایش ز میان بگسسته
باچنین حال که گفتم آن پیر آمد اندر بر من با توقیر
گفتمش از تو سماور خواهم چای با قوری و شکر خواهم
تا که این خواهشم آن پیرشنید آه سرد از دل پردرد کشید
گفت چون نیست سماور خجلم تازه شد از سخنت داغ دلم
دزد دیشب بسرایم خورده قوری و جام و سماور برده
دادازین دزد که انصافش نیست غیر بیرحمی و اجحافش نیست
از چه در خانهٔ اعیان نرود از پی مال فراوان نرود
بدو نوع آمده دزد طرار تو بیك نوع و بیکسان مشمار
دزد مسکین بود و دزد غنی این نهان دزددو آن يك علنی
هر دو دزدند و بدزدی استاد بینشان هست ولی فرق زیاد
دزدد این ملك جم و آن يك جام جام دزد است بگیتی بدنام
علت دزدی بیکاری اوست همه از فقر و گرفتاری اوست
دزدداین جام گر از استیصال ملك را آن پی افزونی مال
ازچه آن دزد شده صاحب گنج وزچه این دزد دچار غم و رنج
ازچه آن دزد مشاراست ومشیر وزچه این دزد گرفتار و اسیر
سالها مانده بزندان يك دزد کامها رانده زرندان يك دزد
این چراگشته چنین خواروذلیل آن برای چه عزیز استو جلیل

سیر گردد شکم دزد فقیر
لیکن آن دزد نمیگردد سیر
سخن پیر بدینجا چو رسید
سر انگشت بدندان بگزید
گفت کز این سخنم آمد یاد
دورهٔ سلطنت استبداد
حیف ازان عهدخوش ومردم‌آن
که زدم شد سپری تادم آن
دورهٔ رحم و مسلمانی بود
رزق هم رو بفراوانی بود
نرخ نان بود سه شاهی یکمن
دو قران قیمت یکمن روغن
عهد امنیت و آسایش بود
هردلی خالی از آلایش بود
می‌ندانی که اگر عهد قدیم
بود یك دزد درین ملك مقیم
حالیاهست بهر شهر و دیار
دزد قانونی افزون ز شمار
همه الدوله و السلطنه‌اند
بدتر از دزد سر گردنه‌اند
هست این دوره اگر آزادی
ای خوشا دوره استبدادی
پیر بس گفت سخن بامن‌زار
ساخت‌از خواب گرانم بیدار

نخود هر آش

هست در کوچه ما کلاشی
همه رنگی نخود هر آشی
هر کجاهست زمشروطه سخن
گوید اینست فقط مسلك من
دم ز آزادی و مشروطه زند
بلجن زار سخن غوطه زند
هر کجا ناطقی از استبداد
داد داد سخن آن دشمن داد
گوید از صحبت تو دلشادم
زانکه من حامی استبدادم
لازم اروقتی از اوقات شود
با دموکرات دموکرات‌شود
بافاشیست است علمدار فاشیست
با کمونیست رفیق کمونیست
هر کجاصحبتی از دین باشد
پیرو مذهب و آئین باشد
سخنش با صلواة است وسلام
میدهد منکر دین را دشنام

هر کجا حرف ز لامذهبی است
دشمن خالق وخصم نبی‌است
ضد هر مذهب و آئین گردد
کفرها گوید و بیدین گردد
در رگش غیرت اگرجوئی نیست
غیر هرجائی و هرسوئی نیست
کس ندانسته که او اهل کجاست
اهلیت چونکه ز نااهل جداست
هم خراسانی و هم تبریزیست
هم لواسانی و هم ترشیزیست
هم نهاوندی و هم طهرانیست
هم دماوندی و هم کرمانیست
هست هم کاشی و نائینی هم
شهریاری و ورامینی هم
خاکشیر است فرومایه زبس
زود سازد بمزاج همه کس

اسم اگر از نخود هر آش‌است
نام فامیلی آن کلاش است

دکتر ظاهر ساز

دکتری رفته‌دوسالی بفرنگ
تازه بر گشته مدوشیك و قشنك
باز کرده در بیمارستان
برزده تابلوی بر سر آن
که من اینجا و فلاطون در خم
از انیورسیته دارم دیبلم
داده فاکولتهٔ لندن تصدیق
که کنم هر سرمی را تزریق
متخصص بعلاج ریه‌ام
اولین دیبلمه در تنقیه‌ام
در خفا داد بنوکر دستور
که چو وارد بمطب‌شدرنجور
چند ساعت بنشاند او را
بعد در محکمه خواند او را
تا بگویند بود محکمه پر
ابداً وقت ندارد دکتر
منتظر نوکر و دکتر بیکار
هی نشستند و نیامد بیمار
بعد ده روز یکی پیدا شد
دل دکتر زشعف شیدا شد
نوکر او را باطاقی جاداد
وعدهٔ دیدن دکتر را داد
ساعتی گشت معطل آن مرد
تا که در محکمه‌اش داخل کرد

دید دکتر تلفن دارد و هست
گوش بر گوشی‌وحرفش اینست

که‌پس‌از خوردن کبسول کنین
بخورد یك دونخود آسپیرین

گرعرق ریزد و گرما بخورد
نگذارید که سرما بخورد

گر شکم خوب نباشد کارش
داخل شیشه کنید ادرارش

تاکه برانستیتو پاستور دهم
از پس تجزیه دستور دهم

مضحك اینجاست که‌دردست حکیم
تلفن را نبدی قوه و سیم

بود مقصود وی از این بازی
حیلت اندیشی و ظاهر سازی

چونکه دکترسخنش یافت تمام
پس بکرد از تلفن قطع کلام

روی خود جانب آنمردنمود
که دران محکمه داخل‌شده بود

گفت برگوی چه باشد دردت
که چنین مضطر و نالان کردت

تا دهم بهر علاجت یك گرد
که چوبرقت برهاند از درد

گفت ای دکتر والا منشم
بنده بیمار نیم سیم کشم

آمدم بهر تو با لطف‌وخوشی
تلفن را بکنم سیم کشی

دکتر از کردهٔ‌خود گشت خجل
که چرا شد بتظاهر مایل

آدم حیله گرظاهر ساز
زود گردد همه‌جامشتش باز

گلاس اکابر

آنشنیدم که دخو گشت دچار
به بواسیر و اطبای کبار

مشورت چون بعلاجش کردند
باطاق عمل او را بردند

دید سی تن باطاق عملند
که سه تن اصلی وباقی بدلند

زان‌سه‌تن‌یکنفر ازجمله‌سراست
زانکه‌پرحرف وشکم گنده‌تراست

پس‌دخو گفت بوی‌کارتوچیست
وانکه استاده به‌پهلوی تو کیست

گفت جراحم و او یارمن‌است
حامل قیچی و ابزار من‌است

گفت‌پس اندگری کارش چیست چه هنردارد و دربارش چیست
گفت‌اود کتر قلب‌است‌و بجاست دانشش گاه عمل یاور ماست
یکطرف‌وصل بدل گوشی اوست یکطرف داروی بیهوشی اوست
گفت‌بر گوچه کسند آن‌دگران که ستادند کران تا بکران
گفت آنان همه شاگردمنند جمع هنگام عمل گردمنند
چشمها بر عملم می‌دوزند تا زمن علم و عمل آموزند
چون‌دخواین‌سخن‌ازوی بشنفت کردرو سوی طبیبان‌وچه گفت
گفت کاین مقعدچاکر باشد
یا کلاسی ز اکابر باشد

گرفتار زن

مرد اگر کاسب‌وگر اهل‌فن‌است چون رودخانه گرفتارزن‌است
کیست کزدست‌زنی کرده فرار در اداره بسه زن گشته دچار
منکه در کار اسیر سه زنم لاف آزادی ازین پس چه زنم
حسنشان ساخته مبهوتم و مات سیئآتم شده یکسر حسنات
در جهان هیچ رئیس سه زنه نبرد اینهمه اجر و حسنه
در اطاقی که بغیر از زن نیست جای انداختن سوزن نیست
بنده را آن وسط انداخته‌اند همسر دخترکان ساخته‌اند
سخت ناچارم و دیگرچه کنم با زنان‌گر نکنم سرچه کنم
چونکه الحال بود قحط رجال با زنان انس گرفتیم الحال
زن مگو فخر رجالند زنان آیت حسن و جمالند زنان
مرد و زن را چوخداهستی داد بینشان هیچ تفاوت ننهاد
گر رجالند ویا نسوانند همه در نزد خدا یکسانند
نیست زن خلقتش از مرد جدا هر دو هستند یکی نزد خدا
مرد و زن هر دو بخلقت بشرند هر دو از رحمت حق بهره‌ورند
زن اگر بود ازین پیش‌اسیر یاکه در جامعه نادان وحقیر

چون نشد تربیتش همچو رجال   بود محروم زتحصیل کمال
حالیا دوره علم و هنر است   زن هم از علم‌وهنر بهره‌وراست
بانوانیکه بدانش سمرند   همه دارای کمال و هنرند
چون دم از عفت‌و ناموس زنند   برسر بام شرف کوس زنند
داری ارسامعهٔ روحانی   گوش کن این سخن عرفانی
طایر آدمیت راست دو بال   یك‌نساءِ است‌و دگرهست‌رجال
این دو بال ارکه برابر نشود
طیران هیچ میسر نشود

مکتب خانه قدیم

یاد دارم که بدوران قدیم   اینچنین بود طریق تعلیم
کنج ماتمکدهٔ پیرزنی   مکتبی داشت چوبیت الحزنی
پیرزن خم‌شده‌پشتش چو کمان   در دهان هیچ نبودش دندان
بس باطفال کتك زن بودی   خانه پر ناله و شیون بودی
هر درختی پسروی میکاشت   در همه‌سال بسرشاخه نداشت
همه سرشاخهٔ آن تازه نهال   خرد میگشت بپای اطفال
بود در مکتبش از خرد و کبار   دختران و پسران بسیار
زیر هربچه یکی کهنه گلیم   که شده مندرس ازعهد قدیم
یا که هر کودکی افکنده‌بزیر   پوستی پاره و یا کهنه حصیر
پیره زن‌شوکت واجلالی‌داشت   کنج آن‌خانه‌سیه چالی‌داشت
بود در زیرخم و پشت تغار   دوسیه چال پر از عقرب ومار
طفل چون نام سیه چال شنید   رنگش‌از ترس‌ز رخساره پرید
ابجدو هوز و حطی کلمن   یاد میداد باطفال آنزن
بچه‌ها پاره کتابی در پیش   حرکت داده بخواندن‌سرخویش

همه جنبنده و فریاد کنان — آنچنانیکه نگنجد به بیان
اتفاقاً پسری احمد نام — که ببازی هوسی داشت تمام
کرد یکروز بدین کار هوس — که کند چوب بماتحت مگس
ساخت ناگه بمیان بچه‌ها — مگسی چوب بماتحت رها
بچها تا که مگس را دیدند — درسر درس همه خندیدند
باخبر گشت چو ملا باجی — زانهمه همهمه و وراجی
روی خود کرد باطفال ترش — گفت کاین خنده مرانایدخوش
ازخلیفه بدوصدجوش وخروش — خواست چوب وفلك آن معدن‌هوش
خندها گشت بزاری تبدیل — عزت جمله بخواری تبدیل
سیل‌خون گشت زهردیده‌روان — شد ز دلها بفلك آه و فغان
همه گفتند بصد عجز و نیاز — داده احمد مگسی را پرواز
چوب کین کرده بماتحت مگس — خندهٔ ماهمه زان باشد و بس
پیرزن چونکه شدآ گه زان کار — همه‌راچوب زد ازخوردو کبار
داشت در دست یکی چوب بلند — که بدان‌پوست زسرهامیکند
پای احمد بفلك بست و بزد — تا که شد زخم دو پای احمد
آنشنیدم که بدان‌پوست کلفت — مادرش بهر تسلی میگفت
کای‌پسر چوب‌معلم‌چو گل‌است — هر که زان‌چوب نخورد استخل‌است

پایت اررنجه‌ز چوب وفلك است
غم مخور بچه که دنیاکلك است

عیب پوش

دیدم مردی که عیبها داشت — در خانه زنی چو اژدها داشت
آن مرد بپشت داشت قوزی — رنگ سیهش چو نیمسوزی
بس آبله روی و بد نما بود — بیشبهه شبیه سنگپا بود

چشم احول وهردودست او کج — پای چپ و راست هر دو اعرج
از اصل سرش نداشت موئی — عیناً سر و کله‌اش کدوئی
بیچاره برای کسب روزی — کارش شده بود پینه دوزی
از اول صبح تا سر شب — میکرد معاش را مرتب
وقتیکه بساعت شش و هفت — از دکه بسوی خانه میرفت
یك دست گرفته گوشت با نان — یك دسته ز سبزیش بدامان
در جیب نهاده چای با قند — میرفت بسوی خانه خرسند
هرشب که بخانه آمد آنمرد — زن شرط ادب بجامی آورد
برجسته بلب سلام او داشت — افزون ز حد احترام او داشت
دایم نظرش بمال شو بود — نی بربدی جمال او بود
روزی ز قضا کساد شد کار — و ز کسب نگشت بار شو بار
بی چیز بخانه آمد آنمرد — زن خیره نظر بسوی او کرد
گفتا ز چه صورتت سیاه است — چشمت چپ و سر چو قرص ماه است
پایت شل و هم کج است دستت — باید که بباد فحش بستت
بااینهمه عیبها که داری — جن است ز دیدنت فراری
باجیب پر آن فقیر معیوب — عیبش همه بود در نظر خوب
چون کیسه تهی ز سیم و زر شد — رخسارهٔ عیب جلوه گر شد
شو گفت که عیب من نداریست — درفقر حقارت است وخواریست
مال است چراغ شام تاریك — مال است که بدبدان شود نیك
صد عیب هر آنکه روش باشد — مال است که عیب پوش باشد
یکشب که بکف نبوده مالم — عیبم شده فاش برعیالم

هرزن که دلش بمال باشد
برگردن شو وبال باشد

قالیچهٔ حضرت سلیمان

قالیچهٔ حضرت سلیمان بود است بمثل آیروپلان
نه‌چرخ و نه‌ترمز و موتور داشت نه بال و هلیس و آویاتور داشت
میرفت بدون قوهٔ برق از غرب بیك دقیقه تا شرق
فرقی که میان این و آن بود آن فرق زمین و آسمان بود
هر کس که نشست روی آن فرش میرفت چو جبرئیل تا عرش
بودند چهار دیو عیار هر گوشه بدوش یك از آن چار
هروقت تنوره میکشیدند بی بال بچرخ می‌پریدند
دیوی که بدش دوشاخ ویك دم میرفت اگر بچرخ چارم
در دوره ما فقیر مولا باچرس گذشته از ثریا
این غول هم از نتاج دیو است
چون گیوه که یادگار گیواست

اعجوبه آخر الزمان

شخصی دیدم بخیل و بذال درویش ولیك صاحب مال
کوتاه ولی بلند قامت رنجور ولی بتن سلامت
گوشش شنوا ولیك کر بود چشمش بینا و بی بصر بود
زنده ایکن ز مردگان بود دارای روان و بیروان بود
عاشق اما خلاف عشاق خوشگل لیکن ببدگلی طاق
عالم لیکن بجهل مشهور عاقل اما ز عقل محجور
دور از عرفان و از معارف بیمعرفت و بنام عارف
بادانش و فضل لیك نادان از جنس بشر ولیك حیوان
با رحم و دلش چو سنگ خارا برهم زن جمع و مجلس آرا

نطاق بلیغ لیك لال او — از اهل کمال و بیکمال او
زیرك اما بحمق ممتاز — خوش‌صوت ولیك ناخوش آواز
خوش بنیه ولیك ناتوان بود — بی زور ولیك پهلوان بود
مؤمن لیکن بکافری طاق — زاهد اما بفسق مشتاق
دارای تمیز و بی تمیزی — گفتم بودائن عجیب چیزی
زیرا که نشد بخلقت ایجاد — در یکنفر اجتماع اضداد
این شخص عجیب بس عیان است
اعجوبه آخر الزمان است

رشوه

مردی که زهر دری دری سفت — از رشوه شبی سخن همیگفت
گفتم بهدر مده سخن را — آلوده چه میکنی دهن را
امروز میان توده ناس — کوطالب رشوه غیر کناس
از بس عفن است و رؤیتش بد — حرفش دل و روده را بهم زد
ناگاه ز حرف من بر آشفت — برخاست‌زجای واینچنین گفت
هرچند که‌رشوه‌بس کثیف‌است — منفور طبایع لطیف است
بااینهمه عیبها که دارد — در هر گذری قدم گذارد
الحق که سفینهٔ نجات است — حلال جمیع مشکلات است
هر کس بوی احتیاج دارد — زانرو همه جا رواج دارد
بی رشوه ز دشت و باغ‌وبستان — سودی نشود نصیب دهقان
بی‌رشوه کدو عمل نیاید — آنگونه که در بغل نیاید
بی رشوه هویج نیشکر نیست — بی‌رشوه پیاز بار خر نیست
با برزگران چغندر قند — بی‌رشوه نمیزنند شکرخند
عمامه ابیض کلم پیچ — بی‌رشوه نمیخورد بهم پیچ

خربوزه بکشت زار گر گاب بی‌خوردن رشوه کی خورد آب
تاماه و فلك شد آفریده
از رشوه کسی ضرر ندیده

غفلت قاری

یکی مرده‌ئی را بمسجد گذاشت ببالین آن مرده قاری گماشت
شبانگاه قاری ز ذکر و کتاب بشد غافل ورفت چشمش بخواب
بناگاه شیطان در آمد ز در بر آورد از جسم آن مرده سر
زجاخاست آن مرده در نیمه شب شد از غفلت قاری اندر عجب
چودیداو بخواب است ودرخروپف تمسخر کنان گفت کای بر تواف
اگر زنده و زندگی این بود سزاوار دشنام و نفرین بود
سپس زد چنان بانك بر گوش او که از دل توان شد زسر هوش او
چو برجست قاری هراسان زخواب بتن لرزه بودش بدل اضطراب
نخستین دوسه بام از مرده خورد سپس مرده دندان بدندان فشرد
بدو گفت کای زندهٔ خیره سر بیا تا برقصیم بایکدگر
چو قاری ندانست آداب رقص بر اومرده بگرفت بس عیب و نقص
بقاری همیگفت ای بی‌هنر که از رقص رمبا نداری خبر
نه آگاهی ازتانگو وفو کستروت نه آهنگ ضربی شناسی نه نوت
درافکارشان بود چون اختلاف بر آورد آن مرده تیغ از غلاف
صدا راخشن ساخت وزخشم و کین کف آورد برلب گره برجبین
چو گرگ گرسنه بقاری پرید چو شیر غضبناك او را درید
بلی غفلت قاری از ذکر حق کند ناتوان مرده را کله شق
بگیتی پی قطع نسل بشر بپا گشته از مردگان شوروشر
گروهی بجان هم افتاده‌اند جهانی بباد فنا داده اند

چو دورند از وحدت و اتفاق گرفتار ظلمند و کین و شقاق
نجویند راحت ز روح حیات نپویند الا طریق ممات
بجز مردگان نیستند آن فریق که درعقل‌ودین گمرهند‌ازطریق
منه زنده روحانیا اسمشان
که‌شیطان‌فرورفته‌درجسمشان

اکبر لشه

گفت باصغر شله اکبر لشه روز مگس میگزدم شب پشه
این حشرات آفت خواب منند وز پی آزار و عذاب منند
بس مگس و پشه ستمکاره‌اند آفت جان من بیچاره‌اند
گشته مگس زیب برودوش من برده پشه از سر من هوش‌من
روز من‌از دست مگس گشته‌شب شب ز پشه آمده جانم بلب
نیست‌مرا خواب‌وخوراك ایخدا پشه مرا ساخت هلاك ایخدا
کاش من از زمره اعیان بدم موسم گرما بشمیران بدم
پشه نمیزد من بیچاره را طعنه زنان عقرب جراره را
تا بسحر مانع خوابم نبود باعث این حال خرابم نبود
مسکن من قلهك وتجریش‌بود ثروت من از همه کس بیش‌بود
این سخن اصغرشله‌را کوك کرد رو بسوی آن لش مفلوك کرد
گفت مزن لاف و گزاف‌اینهمه از بر من خیز و ملاف‌اینهمه
گرنکشیدی چپق چرس‌وبنگ از چه زنی اینهمه‌حرف‌جفنگ
آه وفغان بس‌بکن ای نره‌غول
رو بچران غاز نداری چو پول

جنگ ایطالیا با حبشه

مطالب این منظومه از اخبار روزنامه اطلاعات اخذ شد

چو ایطالیا کرد آغاز جنگ باهل حبش عرصه راساخت تنگ
چنان برد برخاك آنان یورش که مفتی ببزم شراب وخورش
بشد حمله ور از یمین و یسار زاهل حبش کشت چندین هزار
بملك حبش تا که رمالها بدیدند این حال و احوالها
بگفتند مهره بطاس افکنیم عدورا بهول و هراس افکنیم
پی چارهٔ کارها در زمان همه جمع گشتند جادو گران
بگفتند بس واضح و روشن است که جن یاور لشگر دشمن است
بروی زمین جن بی آبرو شده دشمن ماو یار عدو
چوجن بیمش زتوپ وطیاره نیست کنون غیر تسخیر او چاره نیست

***

شنیدم چنین گفت موسولنی در ایطالیا با فقیر و غنی
که مائیم بسیار واین خاك کم بملك حبش زد بباید علم
بود جای ماتنگ وآنجا گشاد نفوسش کم وآب وخاکش زیاد
بباید بقحط و غلاتن دهیم همه خاك خود را بدشمن دهیم
و یا آنکه از بهر آش و پلو بگردیم در خاك آنان ولو
چو شد منتشر درحبش این خبر ببستند بر دفع دشمن کمر
چنان امپراطور ملك حبش بصف داد فرمان شمشیر کش
که جوشید خون درعروق یلان بر آمد خروش از دل پردلان
که گردد اگر جسم ما چاك چاك نخواهیم بگذشت ازین آب وخاك
ز بیسیم اینگونه آمد خبر که شد تا نگ سوی حبش رهسپر
چو اهل حبش یافتند آگهی بدفعش بکردند پیدا رهی

بسی خدعه بردند در کار خوب بقلع زره پوش و هم قلعه کوب
بکندند خندق بهر رهگذار ولیکن نهان زیر خاشاك و خار
چو کندند خندق سر راهشان فکندند یکباره در چاهشان
ازین خدعه بس تانگ شد سر نگون بجائی که هرگز نیاید برون
چو دریا در آمد دو لشگر بموج برون تاختند از دوسو فوج فوج
بغرید چون شیر غرنده توپ که لرزید ازان آسیا واروپ
بپرواز طیاره‌ها در هُوا قوی تر ز طاعون بتر از وبا
نمیباشد این فتنه و شور و شر بجز از پی قطع نسل بشر
الهی همه کار در دست تست جهنده همه تیری از شست تست
مگردان بماشام غم روز را بکش آتش خانمان سوز را

بصلح و صفا خلق را ره نما
بشر را ز راه حق آگه نما

بشر و بقر

دوش همیگفت بقر با بشر کای ز تو هر مفسده و شور و شر
فخر باندوختن زر تراست کان زر و معدن گوهر تراست
سود تو از صنعت و علم و هنر بهر جهان بوده سرا پا ضرر
از مدنیت شده‌ئی بهره مند آنچه برعقل بود ناپسند
موشك و بمب اتمی ساختی ولوله در بحر و بر انداختی
تا که بخون در کشی این خاك را طعمه آتش کنی افلاك را
شعله فروزی بهمه آب و گل تا کرهٔ خاك شود مضمحل
کبر و غرورت بود از حد فزون مکر و فسونت ز شمارش برون
از سر حرص وطمع و کین و آز سوی تجاوز شده دستت دراز
گرسنتم از گرگ روا شد بهمیش از توستم رفت بهم نوع خویش

روز همه خلق سیاه از تو شد — کارجهان زارو تباه از توشد
حال خود انصاف بده ای بشر — راحت وآسوده توئی یابقر
تا که ز مادر متولد شدم — پا بسر عالم هستی زدم
آب ز هرچشمه بخوردم مدام — شیر ز سرچشمه پستان مام
مام مرا حاجت ماما نبود — دکتروزایشگهش اصلا نبود
هم نه بگهواره مرا بست کس — هم نه زقنداقه دلم خست کس
نی خبر از دایه و لالائیم — نی غم لولو شدن دائیم
پوست مرا جامه وتن پوش گشت — حافظ دم تا بسرو گوش گشت
اطلس ومخمل نه بدین مایه بود — سندس ودیبا نه برین پایه بود
نیست بخیاط نیازی مرا — نه هوس دور و درازی مرا
نه بود از فرم جدیدم خبر — هم نه هوای مدو شیکم بسر
صانع کفشم چو یدقدرت است — خود نه بکفاش مرا حاجت است
تا بزمین پای گذارم بناز — ناز مرا نیست بماشین نیاز
منکه درین دامنه خوش میچرم — دور ز دامان هوس پرورم
نی ز پی فتنه و شر میروم — نه عقب نفع و ضرر میروم
فجأه نه از سود تجارت کنم — سکته نه از بیم خسارت کنم
نیست مرا چشم بلعل و گهر — دل نه باندوختن سیم و زر
زیور من هست دم و شاخ من — کوه و دره باغ من وکاخ من
صحن چمن نرم فراش منست — دشت ودمن خوان معاش منست
آش و پلو سبزهٔ نو خاسته — شمع بساطم مه ناکاسته
دامن صحراست چراگاه من — دور سپهر است بدلخواه من
آب و علف بیحدم آماده است — نعمت بیرنج خدا داده است
راحت وآسایش مفتی مراست — گردن بسیار کلفتی مراست
حال خود انصاف بده ای بشر — راحت و آسوده توئی یابقر

نطق بقر شد چو بدینسان ادا
هاتف غیبی به بشر زد ندا
کاینهمه راحت ز تو یا از بقر
وسع معیشت ز تو یا از بقر
آدمیت نیست بوسع معاش
آدمیت نیست بنان و بآش
آدمیت نیست بمال و منال
آدمیت نیست بجاه و جلال
آدمی آنست که انسان بود
ورنه دد و دام به از آن بود
الفت و انس است ز انسان روا
نی ستم و کینه و آزو هوا
هر بشری ترك رذایل کند
کسب کمالات و فضایل کند
شأن و مقامش ز ملك برتر است
ورنه کم از گاو شکم پرور است

تعمیم معارف

تا که در مدرسه ها باز شد
علم و هنر کاشف هر راز شد
طفل بنوشید ز شهد هنر
گشت چو پروردهٔ مهد هنر
کودك دهساله چو لب وا کند
دم زند از دانش و غوغا کند
لب بگشاید چو ز جغرافیا
سیر اروپا کند و آسیا
شرح دهد قطعه امریك را
کشور هند و رم و بلژیك را
در ادبیات گشاید چو لب
نظم عجم خواند و شعر عرب
چون کنی‌ازهندسه‌از وی‌سئوال
عرض کند لیك بطول مقال
هیئت اگر پرسی ازو بیدرنگ
عرصه ز افلاك کند بر تو تنگ
چونکه ز تاریخ جهان دم زند
دم ز ملوك همه عالم زند
گویدت از مصرو زیونان وچین
سلطنت مغرب و مشرق زمین
شرح دهد شوکت عهد کیان
هم ز هخامنشی و ساسانیان
کاوه آهنگر و ضحاك را
عهد فریدون روان پاك را
پرسش‌ازو چون کنی ازعلم دین
آردت از شك بصراط یقین

کودك دهساله چو پیر کهن — بهر تو پیرانه براند سخن
لیك باو حرف سیاسی مزن — چون نگشاید ز سیاست دهن
حرف‌مزن کودك‌ما شد بخواب — کرده‌چه‌خوش‌خواب‌بروی کتاب

قمارباز

ماه مبارك رمضان و شب دراز — شد در قمار خانه جوانی قمار باز
آنشب هر آنچه‌داشت‌در آن حوزه‌پاك باخت — خود را بدست خویش پریشان وزار ساخت
آمدبرون‌ز حوزه ودر کوچه‌شدروان — عوعو زنان سگان محل از پیش دوان
از بیم سگك بهرطرفی روی مینمود — نزدیك‌شد بمسجدو کرداندران ورود
پس رفت زیرمنبروخفت اندران‌مکان — زار و نزارو خسته و محزون‌وناتوان
وقت سحر امام بمسجد ورود کرد — گاهی رکوع کردوزمانی سجود کرد
بستند صف بپشت سرش مؤمنین همه — آن صحنه پر ز ولوله گردید وهمهمه
در خواب ناز بود جوان خسته و فکار — دید اوبخواب خوش که بودحوزه‌قمار
در حمد خواند امام چو ایاك نستعین — گفتا مکبرش که ببندید مؤمنین
ناگه‌جوان زخواب پریدوبگفت زود — برگشت نقش‌وهرچه که‌بستیم‌بطربود
گر در قمار برد بود از چه ای‌پسر
کوئی قمار بازو نگوئی قمار بر

مجلس خطابه دکتر دندان ساز

بعد عرض خیر مقدم باکمال احترام — بس تشکر میکنم از لطف حضار عظام
کز قدوم‌خویش‌مجلس رامزین کرده‌اند — بزم‌دل‌راشادومحفل‌راچو گلشن کرده‌اند
طرفه‌موضوعی که‌باشد گفتگوی‌مادرآن — هست نادانی و غفلتهای بعضی مادران
کودك آنان اگر بیمار گردد غافلند — نه پی درمان و نه در فکر حل مشکلند
خانمی گر کودك خود را بردنزد طبیب — خانم دیگر شود بی صبرو آرام‌وشکیب

کاین دگرد کتر نمیخواهد که‌د کتر میبرد
زانکه‌طفلك کم کمك‌دندان برون‌می آورد
چانه اندازد اگر هنگام مردن طفل او
باز پندارد که داده آب دندانرا فرو
طفل با سختی زقالب جان برون‌می آورد
مادرش گوید که اودندان برون می آورد
طفل گریان‌کای خدا رحمی‌بچشمان ترم
کاش می‌آمد برون دندان عقل مادرم
مادران باید که دندان طمع را بر کنند
طفل تا بیمار شد نزد طبیبانش برند
ورنه‌میزایند وبس بیهوده زحمت میکشند
عاقبت ازفرط غفلت طفل‌خود رامیکشند
در سخن معذور هستم کرده‌ام گر انتقاد
زانکه از این ره شود آگاهی مردم زیاد
انتقاد شاعران در کار ابناء زمان
هست بهتراز سخن گفتن بوصف‌این وآن
با لباس رسمی از راه ادب در خاتمه
معذرت میخواهم وممنونم‌از لطف همه

گربهٔ همسایه

کم حوصله‌ئی نیمه شبی رفت بخانه
پنداشت که جفتش شده‌در گشت شبانه
دیوانه شداز خشم وبغرید وبر آشفت
جفتك بهوا میزد و دشنام همی گفت
هر کاسه‌و هر کوزه که‌دردست‌وی‌افتاد
از روزن منزل بزمین پی ز پی افتاد
نه سیخ بجا ماند و نه‌انبر نه سه پایه
نه کوزه و نه کاسه و نه تیله نه مایه
در موقع بشکستن آن کوزه و کاسه
میکرد رجزخوانی و میخواند حماسه
کای‌زن‌بکجائی که‌هلاکت کنم‌امشب
گر مرده‌ئی زنده بخاکت کنم‌امشب
غافل که زن‌حیله گرازخل خلی شو
تفریح نهانی کند اندر پس پستو
باری‌چو شدآن ولوله و فتنه‌وآشوب
بیرون ز حدو گشت‌همه چیز لگدکوب
ناگه ز کمینگاه در آمد زن آقا
مانند یکی صاعقه بر خرمن آقا
افتاد طپش بر دل و شد لال زبانش
وز یاد شد آن عربده و خط و نشانش
ازدهشت‌و ازوحشت‌وازخجلت‌وازبیم
هی داد فرو آب دهان راو بتکریم
گفتاکه اگر تیله و گر مایه شکسته
خانم بخدا گربـهٔ همسایه شکسته

قسمت سوم

قطعات فکاهی

و رباعیات فکاهی و جدی

تقسیم ارث

ممسکی غیر جمع مکنت و مال   کسب و کاری نداشت در دنیا
روی او بی نیاز بر ثروت   پشت او در نماز سوی خدا
زو نه یك سکه شد بجیب فقیر   هم نه یك لقمه شد نصیب گدا
نه بدل بیم از عذاب جحیم   نه هراس از عقوبت عقبی
تا جدا جان نگشت از بدنش   مال و جانش ز هم نبود جدا
از قضا گشت مدتی رنجور   شکم آماس کرد و روده صدا
در اطاق عمل چو جراحش   معده بشکافت غده شد پیدا
غده بیرون کشید و بخیه بزد   لیك بس آنمریض خورد غذا
بخیه بشکافت ناگهان و دگر   درد او زین عمل نیافت دوا
ترکش بازگشت و برپا ساخت   وارثان را بماترك غوغا

سر تقسیم آن سخنها بود — که یکی خاست با دو تن از جا

گفت تقسیم منصفانه کنیم

ماترك بهر ما ترك ز شما

نا اصل و با اصل

نا باصلی باصیلی بنگاشت — کای ترا رخش نجابت مرکب

چند روز است که‌از قحبه گری — مادیانم نریان کرده طلب

اسب خود را بفرست از ره مهر — زانکه‌حیوان‌حشری‌هست‌وعزب

داد پیغام بدو مرد اصیل — که مکن ناز بیابوی جلب

اسب من شهره بملك عجم است — که نژادش بود از بیخ عرب

اسب با اصل و نسب را نکشند — پشت یك یابوی بی اصل و نسب

مادیانی که تو داری هر چند — صاحب رتبه و اسم است و لقب

سال‌قحطش‌بدو‌تومان بفروخت — لوطی اسحق بمرشد مرهب

تف باین دوره که هر نااصلی

جلو افتاده و با اصل عقب

یك شهر و هزار نرخ

طهران که بهشت عالم آراست — آزاد ترین مکان دنیاست

هر جنسی را هزار نرخ است

یك شهر و هزار نرخ اینجاست

ماه صیام

۸۰ بی مهر من ماه صیام است — جز از لعل‌رطب‌خوردن‌حرامست

شب زلف ترا هر صبح بینم

کنم افطار و پندارم شام است

باکره باکره

شد حامله دختری و بابش — فهمید که کار و بار زار است
خنجر بکشید و گفت برگوی — در خفیه که با تو یار غار است
تو باکره بودی از چه بی شوی — باکره شدستی این چه کار است
دختر بفغان و ناله میگفت — ناموس و شرف مرا شعار است
روزی باامامزاده ام بـرد — پیری که بعشق من دچار است
آبستن اگر شدم بلاشك
ازمعجز آن بزرگواراست

دوربین چشم

عکسی که بدوربین چشمم — افتاد ز منظر جمالت
در شیشه دل چو گشت ظاهر — دل نقش گرفت از خیالت
آن شیشه درون قید سینه — چون نور به بیند از وصالت
کی محوشود زلوح خاطر
تمثال جمال بیمثالت

لغز قاپ قمار

چیست آن لعبت که یکسر اسب و از یکسر خراست — می پرانندش هوا چون مرغ لیکن بی پر است

فکر اخاذی

روزی اندر اداره‌ئی دیدم — کهنه دزدی شریك محتکراست
روز وشب بهر رشوه بگرفتن — همه چشمش براه و منتظراست
در عمل تنبل و لش و بیعار — درسخن سخت ومحکم و(سور)است

صبح از بادهٔ شبانه خمار		شب گرفتار بازی پکر است
رشوه گر کود مستراح بود		سر میزش خوراك بی دسر است
سر دزدی و فکر اخاذی
در ضمیرش مدام مستتر است

کرم یویو

کرمی بمیان خلق دیدم		جان در جسدش نبود و میجست
مانند گلوله چرخ میخورد		آندم که چو تیر میشد ازشصت
هم بند شده بدست مردم		هم گشته به بند خلق پا بست
در دست دو باره باز میگشت		هر بار که می پرید از دست
آن مردم کرمکی هشیار		از بازی کرم گشته سر مست
مبهوت شدم که این چه بازیست		پرسش کردم که‌این‌چه کرمست
گفتند یویوست نام این کرم
خلقند اسیر دام این کرم

قافله غافل

چند تن از پی سفر بدهی		یکدگر را شبی خبر کردند
گفته بودند توشه نان وپیاز		حمل سازند ومختصر کردند
جملگی از برای بردن نان		اعتمادی بیکدگر کردند
همه قدری پیاز ریز و درشت		در جوالی ببار خر کردند
جمع گشتند و جانب مقصد		بره افتاده و سفر کردند
وسط راه چونکه‌خسته شدند		ساعتی خستگی بدر کردند
سفره ها را گشوده لیك‌دران		نان ندیدندچون نظر کردند
ساختند از گرسنگی به پیاز		اشگ‌ها جاری از بصر کردند

بسکه خوردندازان پیاز براه   دامن ازاشگ دیده‌تر کردند
پیشباز آمدند مردم ده   بسر راهشان مقر کردند
دیدهٔ اشگبارشان دیدند   شیون و آه و ناله سر کردند
همه گفتند یکنفر مرده   هیچ‌فکری‌جزاین‌مگر کردند
نالهٔ هر دو دسته شد بفلک   وزفغان گوش‌چرخ کر کردند
الغرض آن گروه از غفلت   خویش‌رازاروخونجگر کردند
سر قبری که هیچ مرده نداشت
بنشستند و عر و عر کردند

انواع بدبختیها

کیست بدبخت آنکه خنداند   مردوزن‌راچونوحه خوان گردد
یا که زاری کند ببزم سرور   سبب حزن این و آن گردد
فضله اندازدش کلاغ اگر   بدعا سر بر آسمان گردد
بعد یکسال یکشب ار خواهد   خانه خاله میهمان گردد
عمه آنشب بمنزلش آید   خود بناچار میزبان گردد
چون رود چای دم کند پایش   رنجه در پای پلکان گردد
بشکند استکان و قوری را   خرد قندان و چایدان گردد
هم ز آتش سماور بی آب   همچو قوری و استکان گردد
چون سر سفره میهمان بنشست   گربهٔ ناقلا عیان گردد
مرغ بریان ربوده بگریزد   میهمان از پیش دوان گردد
عقبش پا بنردبان بنهد   پرت از روی نردبان گردد
لنگ لنگان کنار سفره رود   میزبان شرمسار ازان گردد
که ته دیزیش شود سوراخ   آب از پیزیش روان گردد
میهمان چونکه لقمه بردارد   لقمه‌اش قالب دهان گردد

استخوان در گلوش گیر کند	پاره حلقش ز استخوان گردد
دکتر آرند از برای علاج	دکتر او را بلای جان گردد
گاز انبر بحلق او بکند	کاینچنین بلکه آنچنان گردد
عوض استخوان زبان مریض	لای گاز انبرش نهان گردد
کند از بیخ و بن زبانش را	آن زبان بسته بی زبان گردد
خون ز حلق و گلو فرو ریزد	سخت مجروح و ناتوان گردد
دکترازاین عمل که کرده بسی	خوش و مسرور و شادمان گردد
بچپاند بحلق او پنبه	تا که آن زخم پانسمان گردد

خفه سازد مریض را وخلاص
شتراز دست ساربان گردد

پیر و آئینه

پیری آئینه از جوانی خواست	تا که رخسار خود در آن بیند
خشت خامی جوان بدستش داد	کاندران روی خود عیان بیند
پیر گفتا بخشت خام کسی	سبلت و ریش را چسان بیند
نو جوان گفت این مثل ز قدیم	نشنیدی که میتوان بیند

« آنچه در آینه جوان بیند»
«پیر درخشت خام آن بیند»

حفظ بیضه

شیخی ز بام مدرسه در خانه ئی بدید	رندی شراب خورده وسنتور میزند
گاهی باصفهان رود ازپرده عراق	گه در ره حجاز دلش شور میزند
گفتا که دین برفت ز کف واشریعتا	بیدین نشسته باده انگور میزند

باآنکه حفظ بیضهٔ اسلام واجب است
ملعون بپشت مدرسه طنبور میزند

کار هنطل

بوالعجب جائیست این انبار کز باج سبیل
هر که داخل شد در ان فکر مداخل میکند

تا که سبلت را نجنباند نجنبد کامیون
آنکه هر تار سبیلش کار هنطل میکند

آن سبیلوئی که جا دارد بدرب صادرات
سبلت او کار زنجیر نواقل میکند

خرس پشمالو برسم گربه بنگر کز طمع
موش رشوت گاه میگیرد گهی ول میکند

رسم روحانی چو نبود کشف راز این و آن
ناتمام این قطعه را در جنگ داخل میکند

عمر نوح

شد محمد هاشم از دار فنا
نوحه کن بر او که عمر نوح کرد

راه بولش را خدا بر بست لیك
باب جنت را بر او مفتوح کرد

آلت آن بینوا را دکتری
آنقدر زد میل تا مجروح کرد

از تقدس وز تنزه گاه مرگ
ذکر یاقدوس و یا صبوح کرد

در هزار و سیصد و سی و نهش
قابض الارواح قبض روح کرد

خوراك مردم در جنگ دوم جهانی

آنشنیدم که از بهشت برین
رانده آدم برای گندم شد

زین خطا قسمت بنی آدم
تا ابد حسرت و تألم شد

غله ها کاشتند و شد انبار
نان گندم خوراك مردم شد

جنیان ریختند و گند مها
غارت از حمله و تهاجم شد

قحطی ایجاد گشت و بهر بشر
مایهٔ وحشت و توهم شد

شد بساط شکم تغار تهی
خمره ها خالی از تورم شد

این یك از اصفهان بکاشان تاخت
آن یك از ساوه عازم قم شد

خورد بس کاه و جو بنی‌آدم — دم در آورد و صاحب سم شد
قرنها خر شدند آدمیان — آدمیت میانشان گم شد
هر چراگاه پر ز آب و علف — مهد آسایش و تنعم شد
بهر خر غلط پیش آنان خاك — خوشتر از رختخواب قاقم شد
جفتك و عرو تیز بهر خران — بهترین صحبت و تکلم شد
عوض عطر شاش. بوئیدن — کارشان زیر بار هیزم شد
سوی خورشید نیش وا کردن — بدل خنده و تبسم شد
اینچنین بود تا بدوره نوح — بسته ناگه در ترحم شد
نوح از جور دهر خر پرور — نوحه‌اش تا بچرخ هفتم شد
کرد نفرین بقوم و روی زمین — ژرف دریای پر تلاطم شد
موج قهر خدا رسید بچرخ — همه گیتی چو بحر قلزم شد
جمله خرها هلاك گردیدند — هر چه انعام بود بلهم شد
بعد طوفان بکام خلق جهان — گردش چرخ و دور انجم شد
کم کم آن خر دوباره آدم گشت — سمش افتاد و فاقد دم شد
غوطه در لجهٔ تمدن زد — چون شغال فتاده در خم شد
هر کسی دعوت سیادت کرد — هر سری بر سر تحکم شد
محشر خر شد از تجدد راست — آدمیت مجدداً گـم شد
کارها شد ز جنگ خر تو خر — قحطی خوار بار و گندم شد

حال ترسم دوباره خر گردند
کاه‌وجو چون‌خوراك‌مردم شد

کتاب گمشده

حبیب داد بمینو کتاب یغما را — چو دیدمینو یغما خیال یغما کرد
نوشت‌پشت کتاب‌امانتی‌دوسه‌سطر — که‌این کتاب‌ازان‌منست‌وامضا کرد

سه سال وعده اینهفته داد و آنهفته | بطفره گاهی امروز و گاه فردا کرد
زبس حبیب سماجت بکار بردحریف | کتابرا نتوانست خورد و حاشا کرد
چوحق رسید بحق‌دار کلك روحانی | بشرح واقعه این شعر نغز انشا کرد

پس از سه سال مشقت حبیب یغمائی
کتاب خویش که گم کرده بود پیدا کرد

نوکر فرمانبر

نوکری دارم که از فرمانبری | بر خلاف هر چه گفتی میکند
گردنش از موی نازکتر ولی | پیش من گردن کلفتی میکند

دعا

غم از دل شاعران برون باد | نیروی نشاطشان فزون باد
ایزد همه را بفضل وجودش | بر وجد و سرور رهنمون باد
هم اختر نحس غصه آفل | هم رایت شوم غم نگون باد
موضوع و اساس شعر یارب | مقرون بحوائج قرون باد
گفتار سخنوران این عصر | مفتاح خزائن فنون باد
عاشق چو نیند فکر معشوق | از لوح ضمیرشان برون باد
مجنون که بعشق گشته مضمون | تا حشر دچار این جنون باد
زنده‌است اگر که تا کنون خضر | دور از خطر فشار خون باد
فرهاد که این ستون بنا کرد | آواره ز کوه بیستون باد
گر پیر مغان بمرد غم نیست | پاینده بجاش هارطون باد
ور مرد رقیب و رفت در گور | خود گور بگور و تون بتون باد
سك کش که‌سگان شهررا کشت | از گرگ اجل تنش مصون باد

ما را سگ کوی یار کافی است
سگهای دگر همه اضافی است

سه چیز بجای شوهر

بازنی گفتم چرا شوهر نکردی اختیار گفت چون دارم بجای شو سه چیز ای هوشیار
اولا دارم سك گردن کلفتی کز سحر میشود بیدار و عوعو میکند دیوانه‌وار
ثانیاً دارم یکی طوطی که دایم بشنوم جیر جیر و فحش اورا درهمه لیل و نهار
ثالثاً باشد مرا یك گربه کاید نیمه‌شب تا کند هر خوردنی در خانه‌دارم زهرمار
نیستم محتاج شوهر با وجود این سه چیز
هر زنی را این سه باشد کی کند شو اختیار

فوق العاده خر

میدهد هر کس که فوق‌العاده زر مدح او گویند فوق العاده تر
دوش از فریاد فوق العاده‌ئی گوش من گردید فوق‌العاده کر
میشود هر روز فوق العاده چاپ
بسکه درشهر است فوق‌العاده‌خر

لغز سماور

چیست آن چار پا که آتش را در دل آب داده است مقر
هرزمان خون ببارداز چشمی اشك ریزد همی ز چشم دگر
اشك وخونش بهم چو شد مخلوط
شهد گردد بکام اهل نظر

لغز مربای هویج

ای مربی دیدی‌ار عکس دهش‌را در لغز جیوه راوارونه کن وز آن مربائی بپز

لغز عینك

آن چیست که جان ندارد اما با جسم بود چو جان هم آغوش

سر بار به بینی است لیکن
دست ازدوطرف فکنده بر گوش

وطن اصلی

ای آنکه بغربتی و از جهل   برزانوی غم نهی سر خویش
دور از وطنی و این وطن را   دانیده‌وشهر و کشور خویش
خواهی بوطن چو باز گردی   کن گوش بحرف چاکرخویش
باشد وطن تو بطن مامت
بر گرد به بطن مادر خویش

دختر غریب

با پدرش دختر فقیر غریبی   گفت پدر ما مگر قبیله نداریم
یکشب اگر میهمان بخانه بیاریم   جای بجز گوشهٔ طویله نداریم
خواسته باشیم اگر کنیم ضیافت   دعوت بیجاست چون وسیله نداریم
نفت ندارد چراغ ما واگر داشت   جان پدر لوله و فتیله نداریم
اشکنه دارد نه تخم مرغ و نه روغن   آرد نداریم و شنبلیله نداریم
جامه گر ابریشمی نبود نباشد   دیده حاجت بکرم پیله نداریم
گفت پدر عزت و شرف همه از ماست
زانکه دو روئی و مکر و حیله نداریم

قلیان

کله را منگ میکند قلیان   سینه را تنگ میکند قلیان
کله پا میشود کشندهٔ آن
کار ارد نگ میکند قلیان

جای چاه کن

آنکه کارش کلاه برداریست / هست دایم بدون کفش و کلاه
زانکه پاداش کار خود هر کس / زود می بیند از صواب و گناه
هر زراعتگری درو بکند / آنچه‌را کشته‌است خواه‌ومخواه
هست این پند پند روحانی / گر چه بشنیده ایم از افواه
چاه در پیش پای خلق مکن
که بود جای چاهکن ته چاه

این شعر روی پرده قلمکار نوشته شده بود

«باش‌چون پرده‌رازدار کسان / تا نگردند از تو آزرده»
«حفظ اسرار وپرده پوشی را / یاد باید گرفت از پرده»

در جواب گفته شده

رسم و آئین پرده پوشی را / یاد نتوان گرفت از پرده
نیست خوشبین بپرده پوشی‌آن / هر که بر عیب پرده پی برده
تن بیجان و خود نمائیها / بس غلط کرده و شکر خورده
جنبش او بود بدست کسان / بیشعور و اراده چون مرده
مختصر آنکه راز داری را / خوب الحق بجا نیاورده
چه بسا دیده‌اند کز یك باد
کشف عورت ز این‌وآن کرده

حسابدار گنگ

دوش از بازرسان بود کمسیون باداره / بحث‌در کسری گندم‌شدوازسرقت گونی
گنگی آنجا بزبان آمد و گفتابه‌جه جدم
جاجاجای‌کك کسری دادا داریم فوفزونی

نام رئیس اداره فزونی بود

اداره چیست

اداره کارگاهی بس شگرف است / برای صنعت پرونده سازی
صف اندر صف در انجا کارمندان / همه استاد در قرطاس بازی

آدم پر چانه

اگر عمری بزندانخانه افتی / و یا چون جغد در ویرانه افتی
بسوراخی پناه آری ز گرگی / بگیر خرس در آن لانه افتی
و یا کت بسته در دارالمجانین / بچنگ مردم دیوانه افتی
از آن روحانیا خوشتر که بیوقت
بگیر آدم پر چانه افتی

زاهد ریائی

از سامره زاهدی ریائی / شد عازم ری به پیشوائی
گفتند که پیشبازفرض است / بر حاجی و خان و کربلائی
زین روی برون‌شدند ازشهر / یکدسته بقصد خود نمائی
از صبح در انتظار تا شب / ماندند نخورده ناشتائی
پس شیخ حسن ز راه احسان / شد سوی دکان نانوائی
از تخم و پنیر و ماست گسترد / یك سفره غذای روستائی
آنجمع گرسنه کز سر جان / در راه شکم شده فدائی
خوردند ز تخم شیخ و گفتند / صد شکر بنعمت خدائی
اینست جزای آنکه شاد است
از دیدن زاهد ریائی

فیلسوف

دانشور و فیلسوف گردی	موی سر اگر تنگ نمائی
سنگین‌سر و صورتت شد از پشم	آن به که سری سبك نمائی

زیر کرسی

چه‌خوش بی‌تا سحر شب‌زنده‌داری	بریز کرسی و پای بخاری
هوای زیر کرسی در زمستان	زند طعنه بصد باد بهاری

گوش شیطان

بابتی گفتم که از مهرت مرا	شاد و از قهرت مکدر میکنی
لیك چندی گوش‌شیطان کر که خوب	با من آزرده دل سر میکنی
پاسخم گفت ای زبانت لال باد
گوش شیطان‌را چرا کر میکنی

گندم برشته

عمری بود که درهوس آش‌رشته ایم	در تابه زمانه چو گندم برشته ایم
نه نان گرممان بفرستی نه‌آب سرد	ای‌چرخ‌دیوخوی مگر مافرشته‌ایم

دکتر امروز و حکیم باشی پیش

میان دکتر ما با حکیم باشی پیش	بودهزار تفاوت سوای سبلت وریش
حکیم باشی سابق‌چنان تقدس‌داشت	که از مریضه نمیکرد کاملا تفتیش
ولیك دکترامروز محرم‌است‌چنان	که‌روی‌سینه نامحرمان‌نهدسرخویش
چو بوده آن همه افراط واین همه تفریط
بد است هر دو بنزدیك عقل دور اندیش

الدنگ

بمعاون رئیس الدنگی گاه غزل اینچنین وصیت کرد
که مپندار تا کنون تنها حکمران مرمرا اذیت کرد
بهر من هریك از اداریها در دل خود هزار نیت کرد
این یکی در غیاب من غیبت آن یکی پیش رو دوئیت کرد
گفت این یك که بس تکبر داشت گفت آن یك که بس منیت کرد
این یکی گفت بود بس نامرد واند گر گفت بس زنیت کرد
گفت آن یك کمی جهالت داشت گفت این یك بسی خریت کرد
بود خر گردنی مزیت او بس تخر خر بدین مزیت کرد
هر چه برد او زمال رشوت برد هرچه کرد او ز احمقیت کرد
بارها گفتم استفاده زیاد باید از حق حاکمیت کرد
از پی اخذ رشوه میباید خرشد و ترك آدمیت کرد
رشوه دادن بسود دهقان بود صدقه رفع هر بلیت کرد
تخم زارع بچنگ ما و شماست دخلها باید از رعیت کرد
چون حمایت نکرد کس باید دوری از قوم بی حمیت کرد

ترك این بوم و بر توانم لیك
نتوان ترك بر بریت کرد

عشق نو گل

ز عشق نو گلی چون گل شگفتم چو غنچه آتش اندر دل نهفتم
چو نرگس یکدم از شوقش نخفتم چو بلبل راز دل بی پرده گفتم

گلزار جوانی

گلی چون او بگلزار جوانی ندیده کس بلطف و دلستانی
هزاران عاشق سرمست شیدا بشور عشقش اندر نغمه خوانی

بپای گل

بیا باهم بپای گل نشینیم چو گل دربوستان مأوی گزینیم
چو بلبل نغمه‌خوان گردیم وهردم بکام دل گل عشرت بچینیم

شاخ شمشاد

توداری تارخی چون روی گل‌شاد توداری ناقدی چون شاخ شمشاد
توداری تادلی مانند فولاد ز سوز قلب عاشق کی کنی یاد

پیر وصلح

ما پیروصلح وعالمی عرصه جنگ وزجنگ‌وجدل‌عرصه بعالم‌شده‌تنگ
دانی که‌چه روز نام‌صلح‌است‌شریف روزیکه ز جنگ آدمی‌دارد‌ننگ

تساوی حقوق زن و مرد

طیر بشریت است دارای دو بال یک‌بال نساءاست‌ودگر بال‌رجال
این هردو بهم تامتساوی نشوند لاف ازطیران‌مزن که امریست‌محال

وبال دوش خلق

خوش بال‌نساء گفت بابال‌رجال کای‌بال‌رجال بر خود اینگونه‌مبال
تانقص‌مراهست‌وترا نیست کمال ما هر دو وبال دوش خلقیم نه‌بال

نوروز جم

نوروزجم است ولب نهم برلب‌جام وزجام لب دوست شوم مست مدام
صدحیف که‌لب نمیرسد برلب‌دوست باقاصدومکتوب‌وتلگراف‌وپیام

ریش و پشم

ای کرده زریش و پشم خود درویش وز اینـد و بیندوخته سرمایهٔ خویش
خرس از تو کمی زیاد تر دارد پشم بز از تو بسی بلند تر دارد ریش

بوعلی سینا

نادانی و در گمان خود دانائی کوری و بزعم خویشتن بینائی
حرفی نشنیده‌ئی هنوز از حکمت پنداشته‌ئی که بوعلی سینائی

عنکبوت

ای آنکه چو عنکبوت دامت هوس است مقصود تو در پرده شکار مگس است
یك حرف ز من بشنو و بگذر زحجاب در خانه اگر کس است یك حرف بس است

تآتر

سر منشاءِ هر فساد اخلاق تآتر بازشتی جفت ودر بدی طاق تآتر
در کشور ما سوء اثر می بخشد گر حسن اثر دهد در آفاق تآتر

مرد بد خلق

بدخلق بود چو مرد در خانه خویش فرزند و زنش مدام زارند و پریش
هر خانه که جای جنگ و دعوا باشد یك کار نمیرود در آن خانه ز پیش

حمام قدیم

گر نیك نظر کنی بحمام قدیم تو نش درك است و آتشش نار جحیم
آب عفنش نشان غسلین وحمیم حمام مخوانش که عذابیست الیم

آسایش نوع

گر کار بمجلس و کلا کم کردند　　در آخر کار کار حاتم کردند
باج خر و اسب و گاو را بخشیدند　　آسایش نوع خود فراهم کردند

جبر و اختیار

از جبر و ز اختیار در مجلس سور　　شد بحث و بگفت شیخ با کبر و غرور
داعی است بخوردن دمادم مختار　　آنگاه بمبرز پیاپی مجبور

شیخ الوکلا

شیخ الوکلا چو بر سر سفره سور　　پرخورد و بشد سخت پز رتش قمصور
بعداز دستور ومسهل اسهالش ساخت　　محروم ز نطقهای قبل از دستور

بهداری

سیب زنخ و غبغب چون به‌داری　　در باغ لطافت چه‌ازین به‌داری
چشم تو دو اخانهٔ رنجورانست　　زلف سیهت وزارت بهداری

تقدیر وزیر

هر نیک و بدی بر اثر تقدیر است　　تقدیر گمان مبر که بی‌تأثیر است
ازدولت تقدیر شکمها سیر است　　تقدیر وزیر قابل تقدیر است

غنچه خندان

این گل رخ دلجوی نگاری بوداست　　وین غنچه خندان لب یاری بود است
وان بلبل شیدا که بشور است ونوا　　روزی دل بینوای زاری بود است

آب زرشک

رنگ لب لعل دلبر است آب زرشک — خوشتر ز شراب خلر است آب زرشک
صفرا بر و روح پرور است آب زرشک — از آب انار بهتر است آب زرشک

عروس و مادرشوهر

کو صلح کنند اهل عالم یکسر — متروك شود بین بشر فتنه و شر
هر فتنه که بنگری پذیرد پایان — جز کشمکش عروس و مادرشوهر

شاگرد خر

ای آنکه ترا باوستادی هنری است — شاگرد تو از علم و خرد بیخبری است
با اینهمه خود را ز تو اعلم شمرد — شك نیست که شاگرد تو شاگرد خری است

شهره آفاق

خواهم بهنر شهره آفاق شوی — با دانش جفت و در ادب طاق شوی
ارباب کمال و فضل مشتاق تواند — چون فضل و کمال را تو مشتاق شوی

دعای دوستان

تا خاك ره دوست بود معراجم — بر تارك خورشید سیادت تاجم
بهر طلب مغفرت و آمرزش — دایم بدعای دوستان محتاجم

لذت جاودانی

جز لذت جان که جاودانی باشد — لذات جهان آنی و فانی باشد
فانی باشد آنچه زمینی بینی — باقی است هر آنچه آسمانی باشد

غنچه نشکفته

طرف چمن وجود از دور زمان هر لحظه زپا فتاد صد سرو چمان
بس غنچهٔ نشکفته بگلزار جهان دیدم که بهار هستیش گشت خزان

(گریه ابر بهار)

بس رخ که درخشید چو خورشید و برفت و ز مهر بماه نور بخشید و برفت
برخنده برق و گریهٔ ابر بهار چون غنچه نوشکفته خندید برفت

قسمت چهارم

ترجیع و ترکیب

در جنگ دوم جهانی

چشم دل باز کن که نان بینی
آنچه ناخوردنیست آن بینی

گر بانبار غله رو آری
همه اسرار آن عیان بینی

دل هر گندمی که بشکافی
حشراتیش در میان بینی

در هر مخزنی که بگشائی
جز فضولات کی توان بینی

خاکوشن دانه مرغ و تخم علف
لای چو دارو جو نهان بینی

ذره بینی طلب که داخل نان
وسعت ملك لامکان بینی

سوسگهای قشنگ رنگارنگ
لابلای خمیر نان بینی

آنچه دل هم زند همان یابی
وآنچه قی آورد همان بینی

نان غذا ساز تا ز دست قضا
درد جسم و بلای جان بینی

نان سنگگ لحاف کرسی شد
زان سبب قیمتش گران بینی

یادت آید نوالهٔ شتران
گر یکی نان تافتان بینی

گر شده کاه و جو خوراك بشر
اینهم از فتنهٔ زمان بینی

که همه میچریم چون آهو
این خورد کاه و آن خورد کاهو

بند دوم

دوش رفتم بعالم هپروت دیدم آنجا جماعتی مبهوت
مردمی گرد هم نشسته ولی جمعشانرا فرا گرفته سکوت
نه کسی فکر هیزم است و ذغال نه در اندیشهٔ تهیهٔ قوت
نه کسی از برای رخت و لباس هست در فکر مخمل و ماهوت
همگی سست و نکبت و ادبار سر بسر زشت و لاغر و فرتوت
جمله از غره تا بسلخ بخواب همه در چرت از حمل تاحوت
لاف از عقل میزدند و لیك میرساندند حمق خود بثبوت
بود خر مهره نزدشان یکسان با عقیق و زمرد و یاقوت
هیئت هر یکی بلا تشبیه خشك و بیجان چوهیکل‌تابوت
من ز بس هول ای بسا لاحول که دمادم بخویش کردم فوت
ناگهانی‌زان‌میان یکی برخاست بسرود این نوا ببانك فلوت
که همه میچریم چون آهو
این خورد کاه وآن خورد کاهو

بند سوم

مسیو اندر اداره با مادام گفت شرحی ز دام استخدام
که پس‌ازبیست سال جان کندن تازه روزم سیه‌تر است ز شام
گفت مادام کان لبوئی را برتر است ازمن وتوشأن ومقام
رفته بودی اگر بتون تابی می شدی اوستاد آن حمام
هیچ نادان برای چندر غاز خویش را اینچنین فکنده بدام

هیچکس بهراسم پوشالی / که بود ننك بهتر از آن‌نام
رفته در قعر چاه چون بیژن / شده زنده بگور چون بهرام
این سخن نا تمام بود و رسید / یکی ازراه و گفت جان کلام

که همه میچریم چون آهو
این خورد کاه وآن خورد کاهو

بند چهارم

من بمادام گفتم از ره پند / که تو این دام را بخود مپسند
ایکه ابروی چون کمان داری / از چه خود را فکنده‌ئی بکمند
ایکه مانند سرو آزادی / از چه اینسان فتاده‌ئی دربند
یك شکر خندهٔ تو کس ندهد / بهزاران هزار کوپن قند
این خود آرائی از برای خدا / پشت میز اداره تا کی و چند
شغل آزاد پیشه کن که شود / باطنت شاد و ظاهرت خرسند
قصه کوتاه شد چونا گه گشت / این ندا با صدای زنك بلند

که همه میچریم چون آهو
این خورد کاه و آن خورد کاهو

در تبریك مولود دختر بیکی از دوستان

داده اندوست را خدا پسری / پسری ماده به ز شیر نری
گفت رندی مذکر مذکور / هست جنس ذکور بی ذکری
دگری گفت بیست سال دگر / این پسر هست مادر پسری
گفت آن یك که درذکور واناث / نیست فرقی گرت بود بصری
دگری گفت ماده و نر را / در میانست فرق مختصری
آن دگر گفت کز کمال و هنر / آدم است او وگرنه جانوری

وان دگر گفت رقص چون آموخت
بی نیاز است از همه هنری

خشگ سازد ز رقص خود هرجا
قروغربیله ایست در کمری

مفتخر باش حالیا ای دوست
که خدایت بداده کره خری

جای آواز را دیو شب و روز
بشنوی ونگ ونگ و عروعری

جگرت پاره گردد و دل خون
از پی رشد پاره جگری

سجده شکر حق بجای آور
پس بگو هر شبی و هرسحری

شکرلله که کردگار و دود
پسر مادهام عطا فرمود

بنده بی غم خدا

ما بنده بیغم خدائیم
گر بی کله اربرهنه پائیم

ایدوست مخور غم زمانه
چون نیست زمانه جاودانه

یکچند بشادی وطرب کوش
تا کی بودت غم زمانه

دلشاد کسی بود که چون ما
بگرفت بکوی عیش خانه

بیگانه کسی که آشنا نیست
با نغمهٔ بربط و چغانه

تا کی طیران بسوی دوزخ
ای طایر خلد آشیانه

خوشبخت کسی که در همه حال
دمساز بود بدین ترانه

ما بنده بی غم خدائیم
گر بی کله ار برهنه پائیم

در کیسه اگر درم نداریم
بر خاطر خویش غم نداریم

گر گرسنگی کشیم چشمی
برمائدهٔ ارم نداریم

هستیم فقیر ودست حاجت
بر دامن محتشم نداریم

شك نیست که ما فرشتگانیم
زانروی غم شکم نداریم

با بی‌شکمی خوشیم و در دل یکجو غم بیش و کم نداریم
عرش صمداست چون دل ما چشمی بسوی صنم نداریم
در زیر سپهر غصه پرور جز نغمه زیروبم نداریم
ما بنده بیغم خدائیم
گر بی کله اربرهنه پائیم
آسوده کسی که خر ندارد از کاه و جوش خبر ندارد
بی پاوسری که نیستش پول در جامعه درد سر ندارد
تنها غمش این بود که یکعمر جز حسرت سیم وزر ندارد
چون تاجرورشکسته دردل پروا و غم ضرر ندارد
بی درد بود دل تو زانرو این نالهٔ تو اثر ندارد
گردد نه همه چغندری قند هر نی بدرون شکر ندارد
سیم وزر قلب را ببیك غاز بقال محله بر ندارد
زان خانه که بزم سور برپاست جز ما احدی خبر ندارد
مائیم که پهلوان سوریم شیر این دل و این جگر ندارد
رستم بمصاف ما نیاید بز نیروی گاو نر ندارد
ما بنده بیغم خدائیم
گر بی کله اربرهنه پائیم

بازی پهلوان کچل

موزیسینی بملك ری بود استاد بعود وچنگ و نی بود
لیکن سر و گوش ومغز مردم آزرده زصوت ساز وی بود
زدزخمه بتیر مه چو برتار آهنگ یخش چوسوزدی بود
از نغمهٔ غم فزای سازش طومار نشاط وعیش طی بود
یکشب بنمایشی که میداد در زمزمهٔ دلی دلی بود

از بسکه شدند خسته مردم خمیازه‌وسرفه پی‌ز پی بود
این گوشه‌یکی بحال اغما وانسو دگری بکار قی بود
یخ کرده‌چوآن‌تآتروکنسرت درروی‌زمین کجاوکی بود
مدهوش شدم ازان نمایش گفتم بیکی که‌مست‌می بود
کنسرت وتآتر مبتذل شد
چون بازی پهلوان کچل شد

کلاه لگنی

تابکی جامه خود را وطنی باید کرد بعد ازین فکر کلاه لگنی باید کرد
بهر فاطی دگراز حرف نشاید تنبان کفش وجوراب بپای حسنی باید کرد
بخدا زندگی ما بود از بی کفنی سجدهٔ شکرازین بی کفنی باید کرد
ای‌محصل‌تو برومدرسه‌ودرس بخوان چون‌شدی دیپلمه‌هیزم‌شکنی باید کرد
فکرنوچیست برو از پی آثار قدیم زانکه کهنه‌خری‌وتیله کنی باید کرد
پیش ازآنیکه‌علاج‌همه‌دردی بکنیم چاره سرکشی نفس دنی باید کرد
ای‌پری‌بهرچه‌رخ‌ساختی‌ازخلق‌نهان بعد ازین سر نهان را علنی باید کرد
سر پنهان توجزعارض وتقوای تو نیست
لختی سینه وزیر بغل و پای تو نیست

مادر حسود

پسری دید که مادر پروبالش ندهد قصد دارد که شود پیروعیالش ندهد
تاعروسش نکند نازوتکبر ز کمال گردهدزن‌به‌پسرزاهل کمالش ندهد
تا دل از دلبری زن نبرد از مادر لاجرم همسر باحسن وجمالش ندهد
گرخیال‌پسرش‌وصل‌بت‌ماهوشی‌است زن دهد مادر و بروفق‌خیالش ندهد
کچلی زشت بریش پسرش‌می‌بندد که‌دل‌وقلوه‌بزلف‌وخطوخالش ندهد

تا عروسش نتواند که ببالد بمقام حجلهٔی جز بسر بام مبالش ندهد
گر بپرسد پسر از علت این طرز سلوك قهر فرموده جوابی بسئوالش ندهد
نا گزیر است پسر پیروی مادر را که مبادا شر عاق مجالش ندهد
اینهمه بخل که در غالب نسوان باشد
شأن انسان نه که اندر خور حیوان باشد

ازان همسرها

داشت پتیاره زنی شوهر ازان شوهرها بود باشوهر خود همسر ازان همسرها
خانم ازیك دوسه من پودرو یك ری سرخاب شکل خود ساخته چون عنتر ازان عنترها
مرد نا کرده بپا کفش که بیرون برود زن او کرده بسر چادر ازان چادرها
آن بدنبال زن مردم و این بر سر بام می‌پراندی بهوا کفتر ازان کفترها
کشتی شهوتشان داشت بهر بندر گاه میل انداختن لنگر ازان لنگرها
روز آقا زپی نو کری از بهر معاش شب بیك نوع دگر نو کر ازان نو کرها
همه شب بود بدنبال زنان لاس زنان خورد آخر بدلش خنجر ازان خنجرها
از قضا کرد شبی پیره زنی را تعقیب پیره زن گفت منم دختر ازان دخترها
بتمنای وصالم چو تو هرسر و قدی قامتش گشته زغم چنبر ازان چنبرها
مرد چون این سخن ازوی بشنید از در عجز ریخت ازدیده برخ گوهر ازان گوهرها
گفت با پیره زن ای دختر زیبا طلعت هست این بنده تراچا کر ازان چا کرها
خواهم از جام وصال تو شوم مست و خراب وزلبانت بزنم ساغر ازان ساغرها
پرده بردار زرخ تا که جمالت بینم که ز عشق تو منم مضطر ازان مضطرها
پیره زن از سر شب تا بسحر دل می برد بود در دلبری این دلبر ازان دلبرها
بوسی آن مرد طلب کرد بصد عجز و نیاز خواست تا نوش کند شکر ازان شکرها
سوخت آخر دل آن پیرزن بد دك و پوز خلوتی ساخت بیك معبر ازان معبرها
مرد میخواست لبش بوسد و بگشاد عجوز دهنی چون دهن اژدر ازان اژدرها

پیچه بالا زد و شد میوهٔ گندیده عیان
گفت زین میوه بکن نوبرازان نوبرها
مرد افکند از انرو سرخجلت در پیش
که خدا داد بدو کیفر ازان کیفرها
ساخت اورا بفسون پیره‌زنی منترخویش
زن او را دگری منتر ازان منترها
بود تانیمه‌شب آنزن ز پی عیش و نشاط
خورد صد جابر گش نشتر ازان نشترها
نیمه شب آمد و گفتا بنمایش بودم
مرد هم کرد از و باور ازان باورها
گفت امشب بهتل جای شما خالی بود
واقعاً گشت بپا محشر ازان محشرها
سینما داشت بجان تو تماشا امشب
بود در پرده بسی منظر ازان منظرها
عشقبازی وسط جنگ عجب بامزه بود
رفت عاشق به پس سنگرازان سنگرها
عاقبت عاشق و معشوق رسیدند بهم
هردو خفتند بیك بستر ازان بسترها
شوهرش گفت که‌منهم‌چوتوحوش‌بودم‌خوش
بلکه بودم ز توهم‌خوشترازان‌خوشترها

هر که را چشم بوددر پی ناموس کسان
پی ناموس وی افتد نظر بلهوسان

جوراب پاره

دیدم زنی فقیر بجوراب پاره اش
گفت ای عزیزمن‌زچه‌روخوار گشته‌ئی
یادآر از گذشته که هردم بعمر خویش
نوعی اسیرچرخ ستمکار گشته‌ئی
بودی تو پنبه‌دانه و از گیر و دار چرخ
چندی‌نهان بگوشهٔ انبار گشته‌ئی
دهقان بکشتزارترا برد و چند ماه
در بند آب و خاك گرفتار گشته‌ئی
در زیر خاك تیره نهان بودی و سپس
از زیر تیره خاك نمودار گشته‌ئی
آن‌پنبه‌دانه ریشه شدآن ریشه‌شاخ و برك
آنگه بشاخ چون گل بیخار گشته‌ئی
گل از گلت شکفت بهرشاخ و دیدمت
سر سبز وباطراوت و پر بار گشته‌ئی
هر روز قوزه بستی و بشکفت قوزه ات
هردم بخواب رفته و بیدار گشته‌ئی
دهقان زکشتزار ترا برد زیر چرخ
از هم جدا شدستی و بس تار گشته‌ئی
تار تو شد کلاف و بخم برد رنگرز
آنگاه سبز و آبی و گلنار گشته‌ئی

ماشین ترا بباف بآئین دلپذیر تا رونق مغازه و بازار گشته‌ئی
سوی مغازه رفت گلندام منعمی بسیار گشت ایکه تو بسیار گشته‌ئی
از صد هزار رنگ ترا انتخاب کرد چون دید باب طبع خریدار گشته‌ئی
پوشید چندی آن گل و بخشید برمنت برپای من چه‌شد که‌چنین خوار گشته‌ئی
بس کردمت بپای و در آوردمت ز پای آزرده بی‌نهایت ازین کار گشته‌ئی
بس شستشوی دادم و بس وصله کردمت چون من زعمر خویش تو بیزار گشته‌ئی
این ماه وصله وصله‌تر از ماه های پیش امسال پاره پاره تر از پار گشته‌ئی
ای پنجه‌ات دریده و در رفته ساقه ات گوئی دچار گرك و سگ هار گشته‌ئی
تنها نه این تو بودی از اقبال آیتی کاخر نشان نکبت و ادبار گشته‌ئی
هر زنده را مصیبت مردن بود ز پی
هرتازه کهنه گردد و هر نو بهار دی

زراعت

زراعت در ایران ضرر آورد همه محنت و درد سر آورد
گهی پاك تخم ترا سن زند ملخ گاهش از ریشه در آورد
هزار آفت از بیخ و بن بر کند مگر میگذارد ثمر آورد
درآید بروں قوز زارع که تا برون پنبه از قوزه سر آورد
شکوفه بشاخ از زسرما فسرد بسر باغبان شاخ برآورد
سخن‌دیگراز کشت زردك مران مگو حاصلش نقل تر آورد
که زردك کند مرد را زرد روی اگر خود همه نیشکر آورد
زری عازم کنگور شد یکی که تا کنگر از کنگور آورد
هم‌آنجا به بیند که‌زارع چه‌سود ز سودای خون جگر آورد
هم از حال زارش بگیرد خبر هم از شام تارش خبر آورد
بدو گفتم این راه باطل مپوی که پیرت برون این سفر آورد

برو در هتل بانکویان برقص | بحدی که قر در کمر آورد
بعصریکه بیرون موتور اززمین | زر و سیم و لعل و گهر آورد
نه کم‌ازخرو گاو بود آنکه‌خواست | بسر عمر با گاو و خر آورد
بقرن اتم یادت اوضاع ده | ز اوضاع عصر حجر آورد

دهاتی زرنگ است و زحمتکش است
دریغا که بی‌بهره از دانش است

اخبار مرموز

شبی پیرانه این اخبار مرموز | بگفتم با جوانی دانش‌آموز
که‌شکی نیست بعدازجنگ‌صلح‌است | همانطوریکه بعد از شب بود روز
پس از غم می‌شود هنگام شادی | پس از دی میرسد ایام نوروز
فرج پیدا شود از بعد شدت | نشاط از دررسد با بخت فیروز
بعالم می‌شود برداً سلاما | همین افروخته نار جهانسوز
جهان گرقوز ها بر پشت دارد | کند جراح عالم رفع هر قوز

سروش صلح را یارب مدد کن
ره طغیان بدیو جنگ سد کن

افیون و الکل

آن شنیدستم که از ارباب هوش | انجمن کردند تا باجمب وجوش
ریشه افیون و الکل را ز بیخ | بر کنند از مرز و بوم داریوش
جنگ با افیون والکل‌شد شروع | غرش توپ و تفنگ آمد بگوش
گشت افیونی خماروریخت اشک | مست می‌از اضطراب آمد بهوش
جملگی گشتند از هول و هراس | جسم بیجان چون تصاویرونقوش
قائدی ناگه عیان شد زاهل فن | دادفرمان بادو صدجوش‌وخروش

گفت کای افیونیان جنگجو
بست را محکم بچسبانید روش

همتی ای باده نوشان دلیر
کاورید از می‌خم غیرت بجوش

در جوابش فوریان با جیر جیر
باده نوشان با سرود نوش نوش

سیخ و انبر دسته‌ئی حاضر بدست
تنگ‌وبطری جوقه‌ئی حامل بدوش

تاچو در میدان مبارز رو کند
روده‌هایش را درآرند از گلوش

جست ناگه یکنفرچرتی زخواب
گفت باهم مسلکانش کای‌لشوش

جنگ وخونریزی نباشد کار ما
این‌عمل‌کار سباع است ووحوش

چون برای هر بلائی چاره ایست
بشنوید اکنون ازین‌تخم چموش

خلق راآلوده همچون خود کنیم
تا که در سرها نماند عقل وهوش

رستم ار باشد شود تسلیم ما
فوت و فن آموزد از تعلیم ما

ازدواج قدیم وجدید

دوش ما بین دوتن اهل کمال
شد سر بردن زن قال و مقال

این‌یکی گفت که باطرز قدیم
ازدواج‌است درین دوره‌محال

زانکه نادیده حرامست اگر
بخری جنس و دهی پول‌حلال

زن نادیده گرفتن بمثل
چون‌متاعی‌است‌بدربسته‌جوال

گر بتعریف کسان زن ببری
نیست کار تو قرین با آمال

فی‌المثل‌دام فریب‌است‌وفسون
جنس خود گر بستاید بقال

تا نگوید که عسل آوردم
نفروشد بتو خربوزه کال

دگری گفت که با طرزجدید
نیز شرعاً نتوان برد عیال

چون‌درین کاربسی‌مفسده‌هاست
که شود عفت و عصمت پامال

گر زن و مرد معاشر گردند
خاصه در بزم می و مجلس بال

مرد عیاش فراوان باشد
که رسد خوب‌ازین ره بوصال

بس درین مسئله شد گفت و شنود　　هردو گشتند پریشان احوال
بیم آن بود که خیزند ز جای　　فتنه برپا شود و جنگ وجدال
زان میان گفت ربابه کچله
زن مبر تا که نیفتی بتله

روزگار تازه

فریاد ز روزگار تازه　　وز فتنه وگیر و دار تازه
بمب افکن و توپ کرده برپا　　هر گوشه‌ئی انفجار تازه
رستم بنبرد داشت مردی　　یا مردم روزگار تازه
آن نغمه ساز کهنه خوشتر　　یا آنکه نوای تار تازه
افسوس که شد زمان سابق　　تبدیل بروزگار تازه
یك من‌دوسه غاز بود نرخش　　در هر گذری خیار تازه
یکدسته بهر شبی برقصند　　بادلبر تازه یار تازه
یکدسته می کهن بنوشند　　باکتلت دسته دار تازه
گویند که به ز شربت به　　نوشیدن زهرمار تازه
مردم همه چیز تازه خواهند　　هرلحظه بانتظار تازه
من کهنه پرستم و فناتیك
حرفم همه کهنه‌است‌وآنتیك
نه باخبرم ز فرم تازه　　نه مطلع از مدم نه از شیك
خواهم چکنم کلوب وکافه　　بلوار دوفرانس‌هتل‌دو بلژیك
من منزجرم‌زدانس‌وارکستر　　و ز مجلس بال‌وگام موزیك
این موسیقی نشاط انگیز　　خود مسخره باشد وتراژیك
آواز لری به است صد بار　　از سنفونی تو و کلاسیك
از مردم شرق و غرب اطعام　　شایسته بود بمیهمان لیك

ماپخته پلو برای مهمان — او پخته سیاست و پلی‌تیك
از بیضه خوریم ماشش انداز — لیك او زوزغ خوراك ششلیك
او ساخته کالباس از خوك — ما قرمه ز گوسفند در خیك
تجار فرنگ رفته ما — دارند علاقه بروطن نیك
کز غرب بجای علم‌وصنعت — آرند بشرق پودر و ماتیك
باریك چو ریخت می ز مینا — دور از خردی بجهل نزدیك
میگفت که گردنم کلفت است — تاساخته ام بآب باریك
از ظلمت سیآت غرب است — گرعالم شرق گشته تاریك

عهدیست که خلق در عذابند
وز جهل برنج و اضطرابند

تا پخته شوند خام طبعان — در آتش فتنه چون کبابند
تا همچو طلا شوند خالص — دربوتهٔ جنگ و انقلابند
تا نرم شوند همچو گندم — مستوجب سنگ آسیابند
کر گوش‌فلك‌زصوت‌صوراست — افسوس که غافلان بخوابند
از آب حیات در گریزند — برخاك هلاك در شتابند
تامانده بتیره چاه او هام — بی بهره ز فیض آفتابند
وحشی ودرنده‌اند وخونخوار — این آدمیان کم از دوابند
تاکج روی است کار آنان — هرگز ره‌راست را نیابند

بنهاده براهشان دو صددام
دستورو کشیش‌وشیخ‌وخاخام

حرف زور

این‌حرف شنو که حرف‌زوراست — هرچیز زمانه نو ظهور است
هم زلفعلی سرش بود طاس — هم شهلا از دو چشم کور است

گفتند که حسرت الملوك است | دیدم که همان جغر بغور است
هرگز ببلور نیست حاجت | در مملکتی که یخ بلور است
شب جنس مخر زاهل بازار | هشدار که گربه‌شب سمور است
اجناس جلب هزار رنگ است | دکان طمع هزار جور است
تاجر نه که فاسق است وفاجر | شاعر نه که عاری ازشعور است
تاهست مکیده خون مردم | چون مرد خوراك‌ماروموراست
اجناس گران بنرخ و انصاف | از مردم روزگار دور است
مزدور سیاه روز بدبخت | بی پولو نزار و لخت وعوراست

نرخ همه چیز رفته بالا
جز نرخ حقوق خان والا

هرکار که بنگری خیالست | انجام پذیر باریال است
کم جربزه تر ز پیر زالیست | بی پول اگرچه پور زال است
از پل گذرد هرآنکه بگذشت | از پول که مایهٔ و بال است
هرجنگ که در زمانه برپاست | تنها نه ز شومی خصال است
چون نیك نظر کنی بهرجای | اندر سر سیم و زر جدال است
من معتقدم که بهر مفلس | عیش و طرب وخوشی‌محال‌است
یکسان ببرش نوای بلبل | با زوزهٔ روبه و شغال است
بیچاره کسی که در چنین حال | پابست مصیبت عیال است
یا مانده در انتظار خدمت | یارنجه ز حکم انفصال است
در خانه نشسته صبح تاشام | سرگرم نزاع و قیل و قال است
بی پولی و این ترقی جنس | هرسال بتر ز پارسال است

نرخ همه چیز رفته بالا
جزنرخ حقوق خان والا

تنبل بی هنر

بارد بزمین بلای سرما
مردم همه مبتلای سرما

مرشد رمضان همه دعائی
آورده بجز دعای سرما

جز آتش کرسی و بخاری
چیزی نبود دوای سرما

ای آنکه‌تراسمور وسنجاب
آماده شد از برای سرما

برحال فقیر کن ترحم
کاینسان نشودفدای‌سرما

آنکس که گرسنه‌است وبی‌چیز
چیزی‌نخوردسوای سرما

باشد که بداد بینوایان
روزی برسد خدای سرما

در دهر ندیده‌ام عزائی
جانسوزتر از عزای‌سرما

بیگانه ز کار ماند عمری
دستی که شدآشنای سرما

سرما نرود چرا ازین‌شهر
یخ بسته مگردوپای‌سرما

من بهرمعاش در تلاشم
هرروز در ین هوای‌سرما

از تنبل بی هنر چه پرسی
تا خرخره رفته زیر کرسی

بند دوم

یخ بسته زمین و آسمان هم
پیراست فسرده وجوان هم

امسال ز بس هوا بود سرد
چائیده حقیر و دیگران هم

پالوده فروشها بیائید
گوئید به بستنی خوران هم

یخ مفت شد و نمیخرد کس
روزی برسد بنرخ جان هم

قندیل امامزادها را
دیدی بنگر بناودان هم

یخ بسته مغازه در خیابان
در تیمچه حجرهٔ فلان هم

حلاج تنش بلرزه افتاد
وان بیضه و مشته و کمان هم

از بسکه یخیده دست بقال — کم جنس فروشد و گران هم
افسرده شد آب چشم و بینی — ماسیده شد آب در دهان هم
یارب تو باغنیا ببخشای — برحال فقیر و ناتوان هم
من با تب ولرز در کشاکش — باحال گریپ بی امان هم

از تنبل بی‌هنر چه پرسی
تاخرخره رفته زیر کرسی

آرزوی یك زن

دیدم زنکی که خوش صدا بود — درزمزمه خوش بدین نوا بود
ایکاش که شوهرم گدا بود — باعاطفه بود و با وفا بود
ایکاش بجای خود پرستی — فامیل پرست و باخدا بود
ایکاش بجای عیش و مستی — سرمست عبادت و دعا بود
ایکاش میانه من و او — کمتر جدل و سر و صدا بود
ایکاش که خواهر حسودش — چندی ز برادرش جدا بود
ایکاش که مادر لجوجش — چون مادر مشهدی رضا بود
ایکاش که قلب آدمیزاد — بارحم و مروت آشنا بود
ایکاش که وعظ شیخ ومرشد — بامعنی و خالی از ریا بود
ایکاش بهشت وحور و غلمان — موقوفه و وقف شیخنا بود
ایکاش برای رفع حاجت — سرمایهٔ بانگ مال ما بود

وان تخمهٔ هندوانه ایکاش
چون خربزه بود در وسط جاش

خرت بچند است

دو شینه چنین بخنده خنده — میگفت بمن حسن سه دنده

دارم خر کی که گاه رفتن　　گوئی بهوا بود پرنده
باشد همه شب ز عرو تیزش　　همسایه زخواب خوش جهنده
گر دیر رسد جوش بآخور　　تیزد بسبیل جو دهنده
جو خورده‌وپاره کرده‌زنجیر　　یك لنگه در از طویله کنده
جفتك بکسی اگر پراند　　هرجا که خورد بود کشنده
خربنده هزار بار در قدر　　کمتر بود از حمار بنده

با آنکه بکار سر بلند است
نا گفته کسی‌خرت‌بچنداست

مستخدم جزء یك اداره　　میگفت کجاست راه چاره
دخلم نرسد بپای خرجم　　افزون شده دردم از شماره
رفته است گرو ببانگ رهنی　　فرشم ز میانه تا کناره
چیزی نبود بخانه برجای　　جز کهنه گلیم پاره پاره
بقال بقیل و قال و عطار　　برمن بغضب کند نظاره
هی صاحب خانه میزند در　　از بهر گرفتن اجاره
دایم باداره میبرم رنج　　تا روزی من شود اداره
در هر امری بصیرتش هست　　این بنده مبصرالوزاره

باانکه بکار سربلند است
نا گفته کسی‌خرت‌بچنداست

کار و بار خیکی

بسکه نوع بشر کلك دارد　　سر هر شانه یك ملك دارد
پیر مردی بر هگذر دیدم　　شکوه از گردش فلك دارد
داغدار است بهر پول و بسی　　جگرش بهر لیره لك دارد
میکشد آه ازگرانی گوشت　　ناله از قیمت (چرك) دارد

سخن از روزگار دقیانوس | قصه از شاه وزوزك دارد
ذکر احسان مردمان قدیم | با صد افسوس یك بیك دارد
چون پیانو بدید گفت این ساز | بس شباهت به نی لبك دارد
بازی فوتبال دید و بگفت | نسبتی با الك دو لك دارد
گفت هر کس که گونه اش گلی است | سرخ صورت بضرب چك دارد
هر که بینی سرو مرو گنده است | باد سفلیس و سوزنك دارد
هر که امروز لاف عشق زند | زیر سر حقه و کلك دارد

بیقین کار و بار او خیکی است
رقصش اندر میان تاریکی است

بند دوم

آنکه دخلش کم است و خرجش بیش | هیچ کارش نمیرود از پیش
خوار گردد اگر عزیز بود | ور توانگر بود شود درویش
در وجاهت اگر بود یوسف | حسن او آنچنان در آرد ریش
که ازو مرد و زن فرار کنند | خود گریزان شود ز سایهٔ خویش
یکزمان نیست از الم فارغ | لحظه‌ئی نیست بی غم و تشویش
گر بظاهر بعیش باشد و نوش | باطنش را رسد هزاران نیش
آنکه در بحر فقر گشته غریق | متشبث شود بکل حشیش
گر برقصد مگو که دارد وجد | کن سئوال از دلش که باشد ریش

بیقین کار و بار او خیکی است
رقصش اندر میان تاریکی است

آب یخ مجانی

ای دریغا که بهر ایرانی | مانده نامی است از مسلمانی

نیست غیر از رواج حرص و طمع نیست جز بخل و جهل و نادانی
ای ریا کار داغ باطله را تا بکی میزنی به پیشانی
حال بازاریان زار به بین کز کسادی درین زمستانی
دست بر روی دست بنهاده غرقه در بحر بهت و حیرانی
جنس در دست مالك بدجنس نفروشد همی بارزانی
اندرین سال بس عجب دارم با همه نعمت و فراوانی
مالك از کسر منفعت بفغان زارع بینوا ز بی نانی
دوش حاجی حسین سنگلجی طعنه میزد بشیخ شمرانی
که دزاشوب و قلهك و تجریش سر بسر بر تو باد ارزانی
میکنم شکر کردگار جهان که ز لطف و عطای رحمانی
شد زمستان و عالی و دانی
آب یخ میخورند مجانی

بند دوم

وا ذغالا که باز سرما شد آن زمستان نحس پیدا شد
اغنیا را پس بخاری گرم فقرا را طویله مأوی شد
از برای مذلت فقرا برف بارید و یخ هویدا شد
هر چه پادار بود در گیتی زیر بار معاش بی پا شد
هر چه در شهر ما معمم بود آخر الامر خود مکلا شد
دوش در مجمع لحاف کشان بر سر یك لحاف دعوا شد
همگی میزدند بر سر هم جنگ و آشوب و فتنه برپا شد
ناگهان زان میان یکی خندید همه یکباره نیششان وا شد
خواستم تا غزل سرایم دوش طبع در این ترانه گویا شد
شد زمستان و عالی و دانی
آب یخ میخورند مجانی

در سال ۱۳۰۰ شمسی

باخیك خودسپور چو پاشید آبرا
تر کرد یك جوان فرنگی مآبرا
از بند عینك وفکلش آب میچکید
بادستمال خشگ همیکرد آبرا
آبیکه گر بپرهٔ یك آسیا خورد
دایم بگردش آوردآن آسیابرا
آبی که گر ببحرچکد قطرهٔئی ازان
آن بحر یادگار فتد منجلابرا
آبی که در جحیم حمیم است پیش آن
خوشتر ز سلسبیل مراهل عذابرا
آبی که‌ریخت برسر زلفش‌سپوروساخت
پراز گل آب مرکز عطرو گلابرا
بیچاره زد فغان که کجا رفته محتسب
تادر کمیسری برد این احتسابرا
غافل از انکه هست و را یار محتسب
پنهان شداست درپس دیوار محتسب

دروازه‌بان سحر در دروازه باز کرد
از کاروان مطالبه وجه جواز کرد
پالان و زین زقاطر و یابو گرو کشید
بس اشتران بی‌پته را بی‌جهاز کرد
چون‌خواست کاروان‌ندهد باج‌تخم‌مرغ
آنرانهان میانهٔ بار پیاز کرد
هربار میوه وارد دروازه شد بدان
دست طمع جناب ممیز دراز کرد
دیدیم از مفتش تحدید بیحیا
ظلمی که ابن سعدازان احتراز کرد
یك سیخ زد ببار بلور گرانبها
درهم شکست‌و قیمت‌آنرادوغاز کرد
هر کس سواره رفت شمیران‌برسم‌باج
وجهی بباجی سرآن ره نیاز کرد
دولت هزار گونه ز ملت گرفت باج
دارد چو من هنوز بیك غاز احتیاج

بند سوم

خیریه کی بفکر فقیران بینواست
زین‌پس‌امیدخیر بدان‌داشتن‌خطاست
دانی‌چه‌میخور ندیتیمان بروزوشب
هرظهر آش شلغم وهرشام آش ماست

روزی برای دیدن ایتام اگر روی
بینی که هریکی بدوصد دردمبتلاست
باشد بصدق گفته من بهترین گواه
رخسارشان که‌زردتر از کاه‌و کهرباست
خواهدا گرمریض‌دوا بهردردخویش
عذر آورد طبیب که دردتوبی دواست
در حیرتم که دارمساکین اگر بود
در کوچه‌های‌شهرچراانقدر گداست
لیلی اگر بدارمجانین گذر کند
حیران‌شود که‌آنهمه‌مجنون‌در آنسراست
هرعاقلی که وارد آن خانه میشود
دیوانه تر ز مردم دیوانه میشود

واگن اسبی طهران

شب از سرچشمه در واگن لمیدم
سحرگاهان به گلبندك رسیدم
ز بس در این سفر شد طاقتم‌طاق
گریبان صبوریرا دریدم
دریدم گه گریبان صبوری
گهی انگشت عبرت را گزیدم
ز غفلت دادم از کف پول خود را
برای جان خود زحمت خریدم
صبابرگو ز من کمپانیش را
که در گیتی ترا تنها مریدم
امان ازدست واگن‌چی که دردهر
طمعکاری چو او هرگز ندیدم
بیك ساعت هزاران کس چپانید
بدان واگن که من در آن طپیدم
گهی واگن بخاك افتادو منهم
بسعی عابرین آنرا کشیدم
ز بس یابو بواگن کرد شیلیك
بشد از جان خود قطع امیدم
ز بوی گند یابو بارفیقان
سخن میرفت و حرف خود بریدم
گرفتم بینی خود سخت و محکم
که باعطر گلش می پروریدم
بناگه از هواداران واگن
یکی این شعر میخواند و شنیدم
ز آهو یابوی واگن دوانتر
ز مادر دایه خاتون مهربانتر

قسمت پنجم

مستزادها و مسمطات

آی رطب دارم رطب

از شمیران نقل‌تر آورده آمشدی رجب
آی رطب دارم رطب
هست این‌توت عجم بهتر ز خرمای عرب
آی رطب دارم رطب
بوداگردر بهمن‌ودی روزوشب این‌های وهو
آی لبو دارم لبو
ماه خرداداست‌وجزاین نشنود کس‌روزوشب
آی رطب دارم رطب
یاد دارم قهرمان توت با صد فرو جاه
توت تر از باغشاه
باطبق خود از جلو می‌برد و مردم از عقب
آی رطب دارم رطب
داشها بامنقل اسپند و صلواة و سلام
می نمودند احترام
لنگ می‌انداخت هرپاطوق داری باادب
آی رطب دارم رطب
حمل صد من‌توت باسرسرسری نتوان شمرد
عاقبت شد کور و مرد

گشت حمال رطب آخر چو حمال حطب
آی رطب دارم رطب
توت پیوندی کن هرچند باشد چون نبات
بهتر از توت هرات
نسبت آن بارطب معنی ندارد بی‌سبب
آی رطب دارم رطب
می‌فروشی توت و نامش از چه حاشا میکنی
ذکر خرما میکنی
نسبت بیجانه واجب باشد و نه مستحب
آی رطب دارم رطب
زال زالك بچه زال است باآن روی زرد
آخر ای اولاد مرد
اینچنین تخمی کجا دارد چنان اصل و نسب
آی رطب دارم رطب
بار کرده بره یاکاهو کدام از این دو چیز
دوره گرد بی تمیز
بلعجب گندم نما و جو فروش است آن جلب
آی رطب دارم رطب
چند میگوئی عصای پیر مردان شد بلال
آخر ای تخم حلال
هیچ پیری دیده‌ئی باشد عصایش یك وجب
آی رطب دارم رطب
آن یکی خربوزه را میزد دبیرالملك داد
حیرتم در سر فتاد
کس دبیرالملك راهر گز نخورد است ای‌عجب
آی رطب دارم رطب
ملك مرغوبی چو بالاخانهٔ خشخاش نیست
هر کس انجاجاش نیست
غیر آن چرسی که هست از بهرمنزل در تعب
آی رطب دارم رطب

در قحطی قند

جایگاهت بس بلند است و مقامت ارجمند
آفرین ای کله قند
دور سازد ایزدت از هر بلا و هر گزند
آفرین ای کله قند
برقبای آبی و برآن نشانت آفرین
بخت و اقبالت قرین
چون توالحق یك قبا آبی ندیدم دلپسند
آفرین ای کله قند
تو عزیزی همچو نور چشم و شیرینی چو جان
در بر پیر و جوان
تا شود دور از تو چشم بد بسوزانم سپند
آفرین ای کله قند
گه نشینی برموتور گاهی سواری برشتر
ای لبت از شهد پر

میروی گاهی سمرقند و زمانی تاشکند
آفرین ای کله قند
بود در طهران اگر زین پیش از بهر ذغال
های وهوی وقیل و قال
از فراق تست اکنون نالهٔ مردم بلند
آفرین ای کله قند
گر رسد دستم به بندت برگشایم بند تو
نرم سازم دند تو
پس سرت را بشکنم سازم تنت را بند بند
آفرین ای کله قند
نی خطا گفتم کجا دستم رسد بر دامنت
بشکنم تا گردنت
رستم دستان ترا هرگز نیارد در کمند
آفرین ای کله قند
گر تو بیمهری کنی بر من چغندر میخورم
هی مکرر میخورم
میکنم هر لحظه برگیس سفیدت ریشخند
آفرین ای کله قند
ای شکر لب تا بکی از ما جدائی میکنی
بیوفائی میکنی
با گروهی لات و مفلس بیوفائی تا بچند
آفرین ای کله قند
گر همی خواند فرنگی سوکر و تازی سکرت
خاك عالم بر سرت
ترك حق دارد ترا خواند بجای قند گند
آفرین ای کله قند
شوکتت بادا قرین و عز وجاهت همنشین
تا بروز واپسین
پایهٔ بختت رفیع و کاخ اقبالت بلند
آفرین ای کله قند

بی مایه

هر آدم بی مایه در انظار حقیر است
بی مایه فطیر است
گر ناپلئون یا بمثل پطر کبیر است
بی مایه فطیر است
این جمله که در شعر مرا ورد زبانست
مشهور جهانست
ورد همه مردم ز غنی تا به فقیر است
بی مایه فطیر است
در خانهٔ همسایه عروسی شد و آرام
رفتم بلب بام
دیدم که بدین مایه نوای بم و زیر است
بی مایه فطیر است
بی مایه مبر زن که بهنگام نداری
هنگامه و زاری

بر پاست ازان زن که بدست تو اسیراست
بی مایه فطیر است
بی‌مایه‌مزن‌حرف که گرحکمت‌وپنداست
گویند چرند است
هر کس زتو بیزار و ز گفتار تو سیر است
بی مایه فطیر است
گفتم بحسن‌لش که‌چه‌شد کسب توای‌غول
فرمود که از پول
چندیست تهی کیسه این خانه خمیر است
بی مایه فطیر است
بی مایه اگر رستم زال است ذلیل است
رنجوروعلیل است
گر مرد جوانست بتر از زن پیر است
بی مایه فطیر است
بی مایه نهی پای چو در خانهٔ دکتر
با مایهٔ غر غر
درد تو بداروی فنا چاره پذیر است
بی مایه فطیر است
نازل شده از رحمت حق اینهمه آیه
بر صاحب مایه
زانروی‌وزیر است ومشاراست‌ومشیراست
بی مایه فطیر است
از عدل و ز سرمایه جهان گر شودآباد
بی شبهه ز بیداد
بس بوم بویرانی هر بوم نذیر است
بی مایه فطیر است
روحانی ما زنگ غم از دل بزداید
چون شعر سراید
پر مایه بگوید سخن از بسکه دلیراست
بی مایه فطیر است

کرم مادرشوهر

آنچه از بهر عروس از مار و افعی بدتر است
کرم مادر شوهر است
آن کهن ماری که او را بیست شاخ وده سراست
کرم مادر شوهر است
کس نمیداند که باشد مار یا هست اژدها
نیست بیرون زین دو تا
کرم خوانندش و لیکن در حقیقت اژدر است
کرم مادر شوهر است
هست در هر خانه بر پا فتنه و جنگ و جدال
های وهوی و قیل‌و قال
هیچ‌میدانی چه چیزاسباب‌آن شور و شر است
کرم مادر شوهر است
گرعروسی را به بینی تیره بخت و زرد رو
ترسد آیا از هوو

یا که حتماً مبتلا بریك بلای دیگر است
کرم مادر شوهراست
هرچه ملا یزقل از بهر زن ملا جلال
روزوشب بگرفت فال
دید تقصیر از زن آخوند ملا قنبر است
کرم مادر شوهر است
مردی از بهرعروسش بس فغان و آه داشت
نالهٔ جانکاه داشت
گفتم از مکر زن خودغافل این خوش باوراست
کرم مادر شوهراست
از برای دفع هر کرمی دوائی ساختند
تا که کرم انداختند
کرم بی دارو که از هر انگلی بالاتر است
کرم مادر شوهر است

نوروز جم

عید نوروز جم و جشن لباس و شکم است
عید نوروز جم است
گیتی از مقدم نوروز چو باغ ارم است
عید نوروز جم است
سال نو جامهٔ نو پوش و کهن جامه بکن
که درین عهد و زمن
رخت نوهر کـه بپوشد همه جـا محترم است
عید نوروز جم است
این بدن کیست کـه محتاج لباس است مدام
ای بت خوش اندام
وین شکم چیست که دارای دوصد پیچ و خم است
عید نوروز جم است
سال نو گشت و زمان نو شد و منبعد دخو
ننهد پا بجلو
که دخو را سخن از عهد قدیم و قدم است
عید نوروز جم است
متجدد ز پی کتلت مرغ و بره است
واقعاً مسخره است
مرتجع را سخن از دلمه و آش کلم است
عید نوروز جم است
هرکجا میگذری دود و دمی گشته بپا
از غنی تا بگدا
همه شادند که در مطبخشان دود و دم است
عید نوروز جم است
گاه عیش است و مخور غصه برای کم و بیش
غم بیگانه و خویش
هرچه شادی کنی ایدوست درین عید کم است
عید نوروز جم است
از کم و بیش مخور غم که جهان در گذر است
سوز غم بی اثر است

شاد شو شاد که از عمر دمی مغتنم است — عید نوروز جم است
حاجی امشب شب عید است و بقم کرده سفر — سر شب تا بسحر
طائف حول ضریح است و مقیم حرم است — عید نوروز جم است
سر هرمیز که شیرینی وآجیل بود — جای تعجیل بود
بچهاوقت چپاولگری از دست هم است — عید نوروز جم است
تو باندازه بخور تا که نگردی رنجور — بسر سفره سور
پس بکن شکر خدا راکه کثیرالنعم است — عید نوروز جم است

داد از دست زنم

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم — داد از دست زنم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنم — داد از دست زنم
هم(کرب ژرژه) زمن خواهد و هم چادر وال — مد و فرم امسال
خود نه شلوار بپای و نه بتن پیرهنم — داد از دست زنم
گیوه ام پاره شده وین زن عفریتهٔ پیر — کفش‌خواهدازجیر
من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم — داد از دست زنم
پای من مانده چوخردر گل‌ودل گشته‌پریش — او. بفکر قرخویش
گویدم عطر بخرتا که بزلفم بزنم — داد از دست زنم
آن زن باقر هیزم شکن کودن خر — رخت نو کرده ببر
من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم — داد از دست زنم
گفت بهرسر طاسم تو کله گیس بخر — مد پاریس بخر
شد فدای سرطاسش همه طشت ولگنم — داد از دست زنم
خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم — نبود سیم وزرم
وطنی گر بخرم دور کند از وطنم — داد از دست زنم
گفت گر پول نداری ز چه هستی زنده — من شدم شرمنده

گفتمش زنده ازانم که نباشد کفنم — داد از دست زنم
گفته بودم که نگیرم زن تا گردم پیر — پدرم گفت بگیر
گفتم این لقمه بزرگ است برای دهنم — داد از دست زنم
آهنین دل زنی افکنده مراسخت بدام — رفته یکعمر تمام
جای دارد که شمارند خلایق چندنم — داد از دست زنم
سرماتیك و کرم معرکه برپا کردیم — جنگ‌ودعوا کردیم
ریش من کند وتف افکند بموی ذقنم — داد از دست زنم
گشت از خانه ماشیون و فریاد بلند — داد و بیداد بلند
مشت زد بردهنم آخ دهنم وای دهنم — داد از دست زنم

بدبداست

خوبرا پاداش خوب و بد جزای بد شده — بـد بـده
بد مکن هرگز که بـد جز بد ندارد فایده — بـد بـده
در میان کشتزار گندم و کنج قفس — هـــر نفس
مرغکی دیدم کــه اینسان برسر نطق آمده — بـد بـده
جان من در نیکخوئی شهرهٔ آفاق باش — طاق باش
بد مکن چون بد ببردارد هزاران مفسده — بـد بـده
پامنه ای بچه جان بیرون ز سرحد ادب — روز و شب
باادب شو با معلم باپدر باوالده — بـد بـده
همنشین بامردم معقول شو کز دیو و دد — بـد رسد
بارها این پند بشنیدم ز مرحوم دده — بـد بـده
راستی آموز و از جان کوش در کردار نیك — کار نیك
کاین سخن گفتار زردشت است در آتشکده — بـد بـده
ز اسمان معرفت نازل شد آیاتی کریم — از قدیم

گوئیا این آیه هم از آسمان نازل شده بد بده
دوستانت را ببدگوئی ملول از خود مکن بدمکن
در مقام دشمنان هم حفظ کن این قاعده بد بده
مائده از آسمان آمد بدوران مسیح این‌صحیح
پند روحانی ولی کمتر نشد زان مائده بد بده
جز حقایق قصد ما از گفتن‌اشعار نیست شعرچیست
حرف پر معنا و خالی از حروف زائده بد بده

حاجی ورشکسته

حاجی جون کبلائی جون اوضاع بازار چطوره حال سرکار چطوره
حالت ریش تو در دست طلبکار چطوره حال سرکار چطوره
جنس بر گو که تو در حجره و انبار چه داری ای طمعکار چه داری
بر در حجره ات آمد شد تجار چطوره حال سرکار چطوره
چه منافع بتو عاید شده از کسب و تجارت غیر افلاس و خسارت
وضع سودای تو بامردم بازار چطوره حال سرکار چطوره
بسکه جنس تو جلب گشته خریدار گریزد یار و اغیار گریزد
روزگار تو و احوال خریدار چطوره حال سرکار چطوره
هر براتی که برات آیدو گوئی که قبوله بعد ششماه نکوله
راستی عاقبت مردم مکار چطوره حال سرکار چطوره
غیر اظهار تقدس تومتاعی نفروشی خلق را پاك بدوشی
مال مردم خوری و آدم دیندار چطوره حال سرکار چطوره
واجب الحج شدی از عایدی و سود تجارت یك سفر رو بزیارت
استخوانی بکنی گرسبك این بار چطوره حال سرکار چطوره
آن عبای تو و عمامه شیر و شکرت کو شال دور کمرت کو

قد و بالای تو بااین کت و شلوار چطوره		حال سرکار چطوره

چرا نمیشه

گفتی که برمراد ما گردش دوران نمیشه		چرا نمیشه
کار فراوان نمیشه زندگی ارزان نمیشه		چرا نمیشه
متاع خوب مملکت نمیرود بخارجه		چرا نمیره
جنس جلب بجای آن وارد ایران نمیشه		چرا نمیشه
اگر کربدوشین نیاد خدیجه خانم پز نمیده		چرا نمیده
یا که قلمکار و قدك برا فاطی تنبان نمیشه		چرا نمیشه
قوطی کبریت وطن رو بترقی نمیره		چرا نمیره
کبریت تبریزی مگر خلال دندان نمیشه		چرا نمیشه
ورزش و پهلوان شدن باهل ایران نمیاد		چرا نمیاد
بچه زال مملکت رستم دستان نمیشه		چرا نمیشه
دختر سیروس مگر مادر دانا نمیخاد		چرا نمیخاد
علم و کمال و معرفت شامل نسوان نمیشه		چرا نمیشه
کشور ما را ز صفا بهشت دنیا نمیگن		چرانمیگن
بلبل دانش و هنر در آن نوا خوان نمیشه		چرا نمیشه
کسی چو روحانی ما شعر فکاهی نمیگه		چرا نمیگه
مشگل کار ها مگر ز شعر آسان نمیشه		چرا نمیشه

حالم سر جا نیست

امروز کسی فکر من بی سر و پا نیست		حالم سر جا نیست
درد است فزون ازحدو کس فکردوانیست		حالم سر جا نیست
این دخلم واین خرجم و این حالم وروزم		تا چند بسوزم

در آتش حسرت که چراهست وچرا نیست — حالم سر جا نیست
من مفلس و در مانده و بیچاره و مفلوك — شد مغز سرم پوك
هر سو که روم جز بره فقر و فنا نیست — حالم سر جا نیست
بی برگ و نوا باشمو با این دل پر شور — هستم ز طرب دور
در سر هوس زمزمه شور و نوا نیست — حالم سر جا نیست
اجناس گران گشته و نرخش زده بالا — شأنش شده والا
حالی بتر از حال من بی سر و پا نیست — حالم سر جا نیست
گفتند طلا گرمك و منکر نتوان شد — حق داشت گران شد
تا سفله نگوید کهدر ین ملك طلا نیست — حالم سر جا نیست
ازماستمزن لاف کهاز ماست کهبرماست — چرخ از رمقش کاست
در کام تو زین حرف بجز باد هوا نیست — حالم سر جا نیست
اجناس گرانست اگر هست فراوان — ای مردم طهران
یك شهر ودو صدنرخ بجز شهرشما نیست — حالم سر جا نیست
در قرمه مگس قیمه نمود است ببازار — طباخ جفا کار
الحق که کسی رزق رسان غیرخدانیست — حالم سر جا نیست

این شعر سی سال قبل در توصیف مجمعی که در حقیقت مجمع بی‌ادبان بود سروده شد :

انجمن بی‌ادبان

شبی گذارم فتاد بمجمعی کاندران — بس‌متشاعرجلوس کرده کران‌تا کران
بود ادبی انجمن برای خوش باوران — وزان برنج و عذاب روح ادب پروران
بجای گفتار نغز بجای آداب نیك
قهقهه میشد بچرخ ز حرفهای رکیك
بگفتم این انجمن دارمجانین بود — مجمع دیوانگان براستی این‌بود

روح ادب دور ازین حوزه ننگین بود
بانی این اجتماع در خور نفرین بود
ازین بنائی که ساخت بنام شعرو ادب
برای مشتی سفیه از سفها منتخب
بغیرالفاظ زشت جز کلمات چرند
زاهل آن انجمن صدا نمیشد بلند
الحق کانجا بود جامعه را سودمند
جماعتی اندران بی‌ادب و خود پسند
بکسوت پور زال ولی کم از پیره زال
حسن دبوری در آن‌شهره بفضل‌و کمال
ز میسره بلفضول نشسته تا میمنه
کسی ندیده چنان ابهت و هیمنه
برای دزدان شعر مهمترین گردنه
طایفهٔ چون ملخ جماعتی چون کنه
بلای تخم ادب آفت کشت هنر
بدفع آفات کاش زمن‌رسداین خبر
بشکند اقلامشان که جای اهل قلم
یافه نویسان شهر نشسته بر گر دهم
بجای اشعارنغز خوانده‌شودمدح وذم
وجود این انجمن کاش بگردد عدم
اثر نماند ازان بعرصه روزگار
کزان بودتا ابدروح ادب‌شرمسار
قصیده شان‌حرف‌پوچ‌ولیك‌باطمطراق
طعم غزلهایشان تلخ چو زهرفراق
سخنوران اوستاد بصنعت استراق
بشعر دزدی همه دلاور و قلچماق
شعارشان دستبرد به بیت اهل سخن
به‌به‌ازین شاعران‌هی‌هی ازین‌انجمن

گل گفتی

باید سخن شاعر شیوا ومتین باشد
بگزیده‌تر ابیاتش از در ثمین باشد
چون‌زلف‌بتان‌فکرش‌پر ازخم وچین‌باشد
«کی‌شعرترانگیزدخاطر که‌حزین‌باشد
طاقی بسخنرانی باشادی اگر جفتی
درسفتی‌و گل گفتی صدحیف که‌شل گفتی

شعر یکه‌سخن‌سنجان گوهر شمرند آنرا　　برخاسته چون از دل بردل سپرند آنرا
ریزند زر و گوهر و زجان بخرند آنرا　　چون تحفهٔ نایابی هر سو ببرند آنرا

نی آنکه نخواند کس گر نشر شود مفتی
درسفتی و گل گفتی صدحیف که‌شل گفتی

ناکرده رولی بازی از بازی‌رول کم گو　　نادیده مل ومستی از مستی ومل کم گو
دور از گل و از بلبل‌از بلبل‌و گل کم گو　　چون بی‌دهل‌وسازی‌ازسازو دهل کم گو

کمتر ز خزف ارزد هرجا که دری سفتی
در سفتی و گل گفتی صد حیف که شل گفتی

عیش وطرب وشادی بی‌مایه میسر نیست　　بی‌نور چراغ برق‌شب خانه منور نیست
هر کس که‌ندارد مال‌لات‌است‌و توانگر نیست　　شعر و غزل شیوا میسورو مقدر نیست

بی ثروت سرشار و بی مکنت هنگفتی
درسفتی و گل گفتی صدحیف که‌شل گفتی

گیرم که غزل گفتی در وصف نگارینا　　خواندی‌قدجانان سرورویش گل‌نسرینا
خوردی زاسف‌حنظل دور از لب شیرینا　　ای عاشق بی‌معشوق بل فاسق مسکینا

معشوق خیالی را بیهوده پذیرفتی
در سفتی و گل گفتی صد حیف که‌شل گفتی

آدم گدا اینهمه ادا

گشته نصیب‌من زنی خیره‌ولوس‌و بدادا　　کم‌دل‌وزشت‌و بیهنر خودسر وشوخ‌و بیحیا
گفتمش ازلجت کنم وصلت بی‌سروصدا　　بیخبر از تو میکنم مجلس عشرتی بپا
یك زن تازه آورم تابشود هوو ترا　　کرد پس از دهن کجی زمزمهٔ بدین‌نوا

ترا بخدا آدم گدا　　اینهمه اصول‌اینهمه‌ادا؟

یك شب اگر که‌ازقضا دیرروم بخانه‌ام　　بار ملال و غصه را بار کند بشانه‌ام
آتش کینه اش کند رخنه بآشیانه ام　　سیلی و مشت‌میزند بردك وپوزوچانه‌ام

کرده دو عضو من هدف تا بزند نشانه‌ام
دنده بجفتك ولگد گوش بفحش و ناسزا
ترا بخدا آدم گدا
اینهمه اصول اینهمه ادا

خانه من بود ازو پر ز نزاع و شور و شر
باچه مشقتی برم عمر عزیز را بسر
باشکم گرسنه من خفته بخانه تاسحر
نیست بزند گانیش کار وز خانه‌اش خبر
هرشب و روز بازن مشتی و با ننه قمر
گاه رود بگردش و گاه رود بسینما
ترا بخدا آدم گدا
اینهمه اصول اینهمه ادا

هست همیشه حکم او جدی و محکم و (سور)
من شده‌ام ز غصه قر او همه‌دم بفکر قر
یکشب اگر که از قضا خورده غذای بی‌دسر
خشتك پاره مرا داده سلیطه جر و جر
وای که آشکار شد آنچه که بود مستتر
کیست که گویدش دسر بهر تو آرم از کجا
ترا بخدا آدم گدا
اینهمه اصول اینهمه ادا

هست همیشه درسرش فکر تجمل و بزك
میخرد از برای خود عطر گل و دوای لك
پودر و ماتیك و جقجقه سوتك و بوق و نی لبك
پرسش اگر ازو کنم چیست خواص بادکنك
بادکند سروتنم بسکه مرا زند کتك
باز زهای وهوی ما محشر خر شود بپا
ترا بخدا آدم گدا
اینهمه اصول اینهمه ادا

جنایتکاری بنام علی اصغر بروجردی بامیه فروش در طهران بسیاری از بچه‌ها را که بعضی از آنان بد عمل بودند فریب داده بخارج شهر می برده و پس از تجاوز باوضع فجیعی می کشت و از خون آنها میخورد پس از چندین ماه مامورین او را دستگیر کردند و بمجازات رسانیدند .

سئوال و جواب

محاکمه اصغر قاتل

ادعا نامه قرائت شد و پس دادستان
شد مخاطب بعلی اصغر قاتل اینسان
که بکن شهرت و نام پدر خویش بیان
علی اصغر همه را گفت و سری داد تکان
پرسش از قتل علی نام چو آمد بمیان
اصغر از جا حرکت کرد و چنین راند سخن

« بله من کشتم و من کشتم و من کشتم و من »

پسری را تو بکشتی وز خونش خوردی د گری را پی کشتن بشتر خان بردی
طفل را کشتی و در خاك نهانش کردی قتل هارا همه با نام و نشان بشمردی
در دلت آنچه نهفتی بزبان آوردی هوش خود جمع بکن راست بگو حرف بزن

« بله من کشتم و من کشتم و من کشتم و من »

آنکه بر بدعملان تاخته من هستم من قد مردانگی افراخته من هستم من
تیغ بر کشتنشان آخته من هستم من کار این طایفه را ساخته من هستم من
قاتل و فاسق دلباخته من هستم من جای دارد که کنم فخر و فرازم گردن

بله من کشتم و من کشتم و من کشتم و من

گفتم این طایفه در خارجه تنها هستند ساکن خطه امریك و اروپا هستند
بعد دیدم همگی جمع در اینجا هستند شهره این بد عملان در همه دنیا هستند
چونکه ننگ وطن و مملکت ما هستند نسلشان کاش بر انداخته بودم ز وطن

بله من کشتم و من کشتم و من کشتم و من

اگر این بد عملان ریش در آرند و سبیل پا بهر جا بگذارند بزرگند و جلیل
هر چه پاك است و اصیل است از انهاست ذلیل نوع خود را بکنندی بهمه کار دخیل
حرف حق است و گرنه نه حسودم نه بخیل بی سبب نیست باین طایفه هستم دشمن

بله من کشتم و من کشتم و من کشتم و من

ای علی اصغر قاتل سخنت خام بود نیستی شاعر و در حرف تو ایهام بود
اثر فکر تو پیداست کز اوهام بود گیرم آنرا که بکشتی چو تو بدنام بود
لیك دانی که مجازات تو اعدام بود «بکشندم که مرا نیست غم از دار و رسن»

«بله من کشتم و من کشتم و من کشتم و من»

بهار دلگشا

درین بهار دلگشا که باغ را صفا بود بساط شادی و طرب بهر کران بپا بود

نه روز غصه است و غم نه موسم عزا بود برقص و قر بده که قر زهر جهت بجا بود
اگر چه از برای کس قری نمانده در کمر

ز کنج خانه یکزمان بنه ببوستان قدم بنوش جام دوغ را بیاد کیقباد و جم
بفصل گل چو بلبلان بنغمه‌های زیر و بم بزن چغانه پی‌زپی بخوان ترانه دمبدم
و لیك با نوای خوش نه با صدای عر و عر

خبر کنید عدهٔ ز دوستان و اقربا که بیجمال دوستان بهار نیست با صفا
بمثل دسته های گل بباغهای دلگشا فراهم آورید خوش اساس الفت و وفا
شوید جمله بهره ور ز دوستی یکدگر

درین بهار و عید جم دلا بیاد عهد کی ز دوغ در پیاله کن بنوش هی بجای می
زسر که شیره نوش کن بیا نای تار و چنگ و نی اگر چه سر که شیره هم گران بود بملك ری
ز جام عشق مست شو که هست مفت و بی ضرر

بپای جویبارها کنار مرغزار ها نشسته‌اند گردهم پریرخان هزار ها
روان بباغ ودشت بین پیاده‌ها سوارها امید آنکه بگذرد بخرمی بهار ها
شود ز روزگار خوش سرور خلق بیشتر

عید سال و جنگ و جدال

حجله نشین گشت عروس بهار با دو صد آرایش و نقش و نگار
سنبل پرپیچ و خمش مشکبار نرگس جادو شکنش پر خمار
جشن بهار آمد و تجدید سال
باد مبارك بهمه عید سال

آمده نوروز جم و فرودین باغ شده رشگ بهشت برین
خلعت نو یافت زمان و زمین هر طرفی لاله رخی مه جبین
گشته خرامان سوی باغ و چمن
بهر تماشای گل و یاسمن

گر چه بود عید برای نشاط بهر سرور و فرح و انبساط
کیست که بی غصه بچیند بساط غصه محیط آمد و دلها محاط
از اثر فتنه دور زمن
نیست دلی شاد بهر انجمن

صفحه گیتی شده میدان حرب سوخته از آتش کین شرق وغرب
گوش تو بر نغمه تار است وضرب چشم تو بر لقمهٔ شیرین و چرب
قلب جهانست پر از اضطراب
فکر تو عیش وطرب وخورد وخواب

در طلب صلح و صفا نیستی با خبر از قهر خدا نیستی
غمخور حال ضعفا نیستی از طمع و آز جدا نیستی
درهم و دینار بود دین تو
جمع ذهب مذهب و آئین تو

ترک اشیاء تجملی

مردم ایران شدند تا بتجمل دچار نماند سرمایه‌ها در کف سرمایه‌دار
کنون بود اقتصاد بحالت احتضار مگر شفائی دهد حضرت پروردگار
خالق شمس وقمر صانع لیل و نهار

اینهمه اشیاء لوکس که میرسد از فرنگ عروسك جور جور جقجقه رنگ رنگ
پس آنکه اندر عوض زمملکت بیدرنگ قران رود مشت مشت لیره رود چنك چنك
نقره رود کوه کوه طلا رود بار بار

تمام سرمایه‌ها رفته بباد فنا زحمت دهقان هدر کوشش تاجر هبا
بفقر وذلت شده مملکتی مبتلا مردم دیگر غنی ملت ایران گدا
نه قطره‌ئی آبرو نه ذره‌ئی اعتبار

درسر زنها بود هوای اشیاء لوکس نمیخرند این گروه سوای اشیاء لوکس

مردان جانرا کنند فدای اشیاء لوکس شده فقیر و غنی گدای اشیاء لوکس
زهی جنون و سفه زهی زیان و خسار
مردم ایران اگر ترك تجمل کنند ز اقتصاد وطن رفع تزلزل کنند
ذلت و درماندگی خود نه تحمل کنند رو بترقی نهند ورنه تنزل کنند
شوند یکسر ذلیل خوار و سیه روزگار

باقلا

گویند مهد شاعران بوم و بر ایران بود در سینهٔ هر شاعری گنج گهر پنهان بود
در شعر استاد است اگر شاگرد ابجدخوان بود موزون سخن گفتن بسی از بهر شان آسان بود
انسان که هردم بشنوی از باقلائی این نوا
تر باقلا گل باقلا شیر باقلا شور باقلا
بنا سر دیوار ها با شعر بنائی کند سقا بخواند شعر چون خواهد که سقائی کند
اکبر لبوئی شاعری چون شیخ حلوائی کند بهر بلالش زرتی هر دم شکر خائی کند
وز باقلائی دمبدم آید بگوشت این ندا
تر باقلا گل باقلا شیر باقلا شور باقلا
آری چو ایران مرکز شعر و گل و بلبل بود کوهش پر از نرگس بود دشتش پر از سنبل بود
شاعر در آن خوار است اگر شعرش همه چون گل بود منزلگه رندان آن دایم بزیر پل بود
خندان از آن پل بگذرد هر کهنه رند ناقلا
تر باقلا گل باقلا شیر باقلا شور باقلا
فصل شبید و باقلا هنگام ته چین بره دیگر مخوان شعر و غزل در وصف ترخون و تره
بنشین سر قاب پلو پر کن شکم تا خرخره برخیز و خالی کن بجام از تنگ دوغ وافشره
کز آن تنت گیرد رمق وز این دلت یابد جلا
تر باقلا گل باقلا شیر باقلا شور باقلا
سوری بفصل باقلا از بیخ باید لر شود بر قاب ته چین حمله ور چون مردم قلدر شود

آنقدر پر سازد شکم کز خوردنیها پر شود دعوت کنم از سوریان چون باقلا خر خور شود
بنویسم این مصراع را در رقعه با آب طلا
تر باقلا گل باقلا شیر باقلا شور باقلا

از کشت زار باقلا هنگام گل چون بگذری از عطر روح افزای آن گردد مشامت عنبری
ره زان فضای دلگشا بر روضهٔ رضوان بری چندان نشاط آرد ترا کز شوق بر گردون پری
در رقص خیزی قر دهی هم بر ملا هم در خلا
تر باقلا گل باقلا شیر باقلا شور باقلا

غسل پشه

ای رفقا تا بستونه گرم هوای طهرونه آب خنک جون در مونه سبیل آدم آونگونه
مگس و پشه فراوونه موقع باغ و بستونه موسم گشت شمرونه زمان سیر و گردشه
غسل میکنم غسل پشه میخاد بشه میخاد نشه

ای پشه مالاریا که همچو مار و عقربی شب زنده دار و نیش زن زاهد کینه مشربی
مایه لرز و درد و غش علت نوبه و تبی از تو پناهگاه ماشب پشه بند مش مشه
غسل میکنم غسل پشه میخاد بشه میخاد نشه

دارم ز گرمامی پزم بادزنا و ردار از زمین بادم بزن خنک بشم ای گلعذار مه جبین
بر و یخ خورده یخ بیار درست کن سکنجبین میخام تو آب شنا کنم بسکه هوا چو آتشه
غسل میکنم غسل پشه میخاد بشه میخاد نشه

پشه چو توی آب میره هی وز و وز صدا داره نیت غسل میکنه او هم جنب چو ما داره
چشم و دماغ و گوش و سر آلت و دست و پا داره نیشی داره که جسم ما دایم ازان بخارشه
غسل میکنم غسل پشه میخاد بشه میخاد نشه

تعارف

نوشتم نامه بر آن یار زیبا ز سر تا پا همه القاب و انشاء

که ای قربان آن روی دلارا جوابم داد با خط چلیپا
تعارف کم کن و بر مبلغ افزا

تعارف چون معاف از خرج و باج است متاع آن درین کشور رواج است
بدان پیر و جوان را احتیاج است چو شیطان خلق را میسازد اغوی
تعارف کم کن و برمبلغ افزا

اگر خواهی دهی کار خود انجام تعارف کن ولو با آب حمام
که وحشی از تعارف میشود رام و گر خواهی بدلها باشدت جا
تعارف کم کن و برمبلغ افزا

بفرمائید و بسم‌الله بزاز از انساعت که دکان را کند باز
بگوش آید ولی باعشوه و ناز تعارفهاش باشد دولا پهنا
تعارف کم کن و بر مبلغ افزا

تعارف کار ما را زار کرده امور سهل را دشوار کرده
بنزد غیر ما را خوار کرده امان از این تعارفهای بیجا
تعارف کم کن و برمبلغ افزا

اولین نمایشگاه امتعه ایران

بسعی گروهی ز ایرانیان که هستند در کارها کاردان
خردپیشه باشند و روشن‌روان بایرانیان بخت دمساز شد
نمایشگه امتعه باز شد

گروهی نکوسیرت و حق شناس بسی رنج بردند در این اساس
نمودند جدیتی بی قیاس که الحق سزاوار تحسین بود
طریق صلاح وطن این بود

اساس نمایشگه امتعه بافکار ملت دهد توسعه
فتد شوق صنعت درین جامعه که گردد بما بخت و دولت قرین
شود ملک ایران چو خلد برین

شده هر دلی روشن ازاین اساس همه شاد مرد و زن ازاین اساس
شودملك‌چون گلشن‌ازاین‌اساس چه گلشن گلستان باغ ارم
که در وصف آن قاصر آید قلم

اساسی که صنعت نشان میدهد باین کشور مرده جان میدهد
بجسم تجارت روان میدهد مبارك بود این همایون اساس
که کردند ایرانیان اقتباس

بیکسو بیفکن نظر اندران به بین جنگل رشت و مازندان
در آن با مشقت زراعت‌گران همه بار با گاو وخر میبرند
گروهی بذلت بسر میبرند

ز سوی دگر بیشه های فرنگ بترتیب نیکو و وضع قشنگ
مصفا شده از گل رنگ رنگ چو باغ جنان جایگاه سرور
کند راه آهن ز هر سو عبور

بیکسو متاع صفاهان ببین ز شیرازواز یزد و کرمان ببین
ز تبریز و سمنان و کاشان ببین متاعی که از خاك ایران بود
اگرجان شود نرخش ارزان بود

باوراق تاریخ ایران زمین زمانی بدقت نظر کن ببین
که‌درعلم و صنعت‌نبودش قرین ز ماهوت پاریسیش بود عار
بزربفت خود داشت بس افتخار

همان مخملی را که کاشانیان بدادند از دسترنج زنان
فزونتر ز صد سال تا اینزمان از آنست در اکثر خانه ها
لحاف و تشك بالش و متکا

نه تار و نه پودش ز هم بر درد نه از بعد صد سال رنگش پرد
بنازم بدستی که این پرورد دعای‌من آنست کان‌خوش‌سرشت
بپوشد لباس از حریر بهشت

امید است تجار با نام و ننگ / نخواهند دیگر متاع فرنگ
ز تأسیس فابریکها بیدرنگ / بکوشند در رفع هر احتیاج
متاع وطن تا بگیرد رواج

خوش اندم که ایرانی ازمرد و زن / نخواهند غیر از متاع وطن
بپوشند منسوج ایران بتن / «کهن جامه خویش آراستن»
به از جامه عاریت خواستن

الهی دل جمله مسرور کن / ازین باغ دست خزان دور کن
شب تار ما مطلع نور کن / دعا از منست و اجابت ز تست
شکسته بلطف تو گردد درست

فناتیك

بگفتم با تجدد مسلکی شیك / که ای دل تیره ترازشام تاریك
تجدد خواهی ار اینسان بود نیك / که نتوان مردوزن راداد تفکیك
فناتیکم فناتیکم فناتیك

مرا از این تجدد عارو ننگ است / که سر تا پا خرافات وجفنگ است
اگر این رسم و آداب فرنگ است / نه مایل بر اروپایم نه امریك
فناتیکم فناتیکم فناتیك

زرقص فو کستروت بامن چه گوئی / ازان قرهای مردوزن چه گوئی
هم ازپاریس و از لندن چه گوئی / نه آلمان میشناسم من نه بلژیك
فناتیکم فناتیکم فناتیك

تجدد خواهی اندر کشور ما / بود چون کار های دیگر ما
رود زین هم کلاهی برسر ما / که از هرسو بما گویند تبریك
فناتیکم فناتیکم فناتیك

تجدد پای تاسر جمله جهل است / نپوید راه آن هر کس که اهل است

تو پنداری که این آداب سهل است همه نیرنگ و تزویر است و پلتیك
فنا تیکم فنا تیکم فنا تیك
دریغ از آنهمه اشیاء منقوش که خارج شد زا کباتان واز شوش
تجدد مسلکان بردند چون موش بحق آنهمه اشیاء آنتیك
فنا تیکم فنا تیکم فنا تیك
تجدد اختراعات جدید است کزان دنیای مغرب روسفید است
بکن کاریکه بهر ما مفید است و گرنه بر تو خندد ترك و تاجیك
فنا تیکم فنا تیکم فنا تیك

تجدد افراطی

تا بچند ایقوم از ناموس و عفت بیخبر از همیت بیخبر و زدرد و غیرت بیخبر
ازعذاب آخرت در عیش وعشرت بیخبر از مکافات عمل در جهل و غفلت بیخبر
جمله سر مستید و می تازید اسب از شیخ و شاب
مرد وزن بایکد گر عریان دراستخر شنا درشنا بیگانه گر بودند گشتند آشنا
نه حیا از بندگان دارند و نه شرم ازخدا زانهمه افراط وتفریطی که شد در کارها
منتهی آخر بکشف العوره شد کشف حجاب
پای بی جوراب و ناخن تیز چون چنگال ببر سرخ ازماتیك لب وز پودر صورت همچو ابر
گر بمیرد باچنین هیکل مسلمان یا که گبر سخت بگریز نداز وحشت نکیر ینش زقبر
هم حسابش پاك خواهد بود در یوم الحساب
خود هر آنچیزی که خارج شد زحد اعتدال از برای مرد وزن سودی ندارد جز وبال
غیر رقص فو کستروت کان بیحدش دارد کمال جان من هر قدر خواهی پر بزن در بزم بال
هر چه افزون قر دهی افزون بچنگ آری ثواب
هرزه گردی ولشی از باده خواریها بود دزدی وچاقو کشی ازباده خواریها بود

اینهمه آدمکشی از باده خواریها بود مستی و بی دانشی از باده خواریها بود
فتنه ها آشوبها برخیزد از جام شراب

این فساد و فتنه و شور و شر از اعمال ماست اینهمه آشوب در هر کشور از اعمال ماست
جنگها از باختر تا خاور از اعمال ماست گر جهان آتش گرفته یکسر از اعمال ماست
بی سبب نازل نه بر ما این عقاب و این عذاب

ایامکم سعیدا

دیدم بپشت تقویم عکس جمال میمون گفتم بسال میمون نیك است فال میمون
یاران طرب فزاید از وجد و حال میمون با گلرخان برقصید در عید سال میمون
ایامکم سعیدا ، الطافکم مزیدا

آمد بهار و بشکفت هرسو شکوفه و گل از سیر باغ و گلزار هرگز مکن تغافل
در پای سبزه بر گیر چون لاله جامی از مل کن نوش و پس بده گوش این نغمه را ز بلبل
ایامکم سعیدا . الطافکم مزیدا

در باغ لاله همچون روی نگار آمد سنبل بطرف گلزار چون زلف یار آمد
آفاق شد معطر چون گل ببار آمد تبریك و تهنیت ساز هرسو هزار آمد
ایامکم سعیدا . الطافکم مزیدا

بنشین بخانه شش روز ای پیر شصت ساله شش من کلوچه قندی میخر علی العجاله
تا پر کند شکم را عذری کچل چو گاله میگفت عمه گرگه چون بوسه زد بخاله
ایامکم سعیدا . الطافکم مزیدا

ای حاجیان بازار بر مقتضای توحید محکم ببر زن و کوی بریکدگر بچسبید
پس ریش و پشم هم را بوسید و شاد گردید بر جمله اهل ایران بادا مبارك این عید
ایامکم سعیدا ، الطافکم مزیدا

زن بد و یار

باز شاباجی شله مینالد از آبستنی بدو یار است او هم از پالوده هم از بستنی

آن ضعیف زرد روی ناتوان مردنی اشتهایش رغذاشد کمتر از بال مگس
از همه دردی بتر درد ویار است وهوس

آرزوی آش رشته آخر او را میکشد حسرت گندم برشته آخراورامیکشد
آل وهمزاد وفرشته آخراو رامیکشد دمبدم گوید که ای مادر بفریادم برس
از همه دردی بتردرد ویاراست و هوس

بیند ارسیرو پیاز اندر خورش رم میکند مایهٔ اوقات تلخیها فراهم میکند
روی درهم کرده دوزخ رامجسم میکند روزوشب باشد غذاهای بهشتش ملتمس
از همه دردی بتردرد ویاراست و هوس

مادرش گوید مخورغم میرسد فصل بهار جای شلغم آن تربچه قرمز آید روی کار
خواهداوفصل زمستان چیند از بستان خیار وزدرخت بیدانار ترش و شیرین وملس
از همه دردی بتردرد ویار است وهوس

آهك وزرنیخ و تنباکو وفلفل میخورد گه ذغال و گه کچ و گه خاك و گه گل میخورد
هر کجاسر گین فراهم نیست پشکل میخورد کی دهد مهلت که تاپشگل بیندازدفرس
از همه دردی بتردرد ویار است وهوس

اینهمه خاك وگچ و گل خوردن از بیدانشی است برملا زرنیخ وفلفل خوردن از بیدانشی است
درخلاسر گین و پشکل خوردن از بیدانشی است هرزن بیدانشی خواراست وکم ازخاروخس
از همه دردی بتر درد ویار استوهوس

چون دل وقلوه فروش آید صدایش میکند نقدجان و دل نثار قلوه هایش میکند
زدچو سیرابی صداجان رافدایش میکند آب سیرابی خورد گاهی و گه نان وعدس
از همه دردی بتردرد ویاراست و هوس

سالهاباشد که سالی یك شکم زائیده است مدت نه ماه هر سال این مشقت دیده است
از ویارو ازهوس یکدم نیارامیده است در همه زنها چو او یکتن ندیدم بلهوس
از همه دردی بتردرد ویاراست و هوس

مراسم شترقربانی زمان قاجاریه

چه رسم آئین بود ای شتر بی‌جهاز — که سوی قربانگهت برند از راه آز
بخاك وخونت کشند جماعتی حقه باز — خلق بعیش و طرب توئی بسوز و گداز
طعنه بکر ناز ندصدای سر ناوساز

بعید قربان ترا زینت وزیور کنند — هزار باراز عروس ترانکوتر کنند
نقاره چیها بوجد شور و نواسر کنند — زبوق وطبل ودهل گوش فلك کر کنند
زنند در ماتمت ابوعطا باحجاز

جانب میدان روی وزعقبت نیزه‌دار — دسته‌ئی اندریمین گروهی اندریسار
از پر ابلق زنند برسر یابو چهار — کله پزو شاطر ند دو پشته یابو سوار
متحد و متفق ازپی قتل تو باز

قاتل تو پشت اسب نشسته چون پیل مست — قبای اطلس بتن نیزه گلگون بدست
از پی قتلت کمر بسته ز روز الست — کرده همه ساله فتح نخورده هرگز شکست
میان مردم شده ز فتح خود سرفراز

ندیده کس مثل تو خارخور و باربر — توئی که درصبر وحلم فراتری از بشر
حیف که در کارها صبر ندارد اثر — ثبات بی‌فایده است حلم ندارد ثمر
بقدر بال مگس ویا که پوش پیاز

زیر گلوی ترا چو نیزه شد نیشتر — هزار ساطور خورد بر بدنت بیشتر
کشیدی از بیم جان چه ناله‌ها ازجگر — خوش آنکه هر سال شد بماتمت نوحه گر
گرفت در سوك تو بنوحه خوانی جواز

فضای دهر از غمت شود پراز همهمه — در آسمان صف کشند روح شترها همه
تمام گریان ازین حادثه مولمه — ناله و نفرین کنند بیك چنین مظلمه
بدرگه بی‌نیاز از سرعجز و نیاز

روح شتر قربانی

در خواب بدیدم دوش حاجی شتر آقارا   کوداشت بلب نفرین این‌مردم دنیا را
گفتم که‌ز حال خود آگاه بکن مارا   صدجای چرا مرهم بر بسته‌ئی اعضا را
گفتا که شکست اول دندان ثنایا را   زان ضربه که زد محکم قصاب بدندانم
یکمرتبه خون جوشید ازچاه زنخدانم

گفتم که‌توهی رفتی درمکه‌شدی‌حاجی   برعکس‌همه حجاج باعوری‌و محتاجی
هی پشم ترا بردند زیر کم حلاجی   در چله نخ تابی در دکه نساجی
در قتل‌تو خندیدند هرخاله وخانباجی   بر گردن تو بستند بس طاقه کشمیری
خوش معر که بگرفتی اما بسر پیری

گفتا که‌توحق‌داری گرپیرمراخوانی   زیرا که‌ز پیری نیست در دهر مراثانی
جد شتر صالح من بودم اگر دانی   نوحم سوی کشتی برد در لجهٔ طوفانی
این پیر غلامت بود کی قابل قربانی   طماع شتربانم از حقه بمن پا زد
جای شتر چاقی بیرحم مرا جازد

بردند بمیدانم این خلق ستمکاره   با هلهله و شادی با دنبك و نقاره
اندام ضعیفم را کردند دو صد پاره   با خنجر و با ساطور با نیزه و قداره
گفتم چه گنه کردم آخر من بیچاره   با آنهمه سختیها این بود مکافاتم
بالله که من ای مردم درکار شما ماتم

میبود هنوزم جان کان نره خر جانی   دمبم بسر دشنه بر کند بآسانی
ساقم ببرید از ران قصاب لواسانی   این صورت انسانیست‌با سیرت حیوانی
یا وحشی خون آشام یا غول بیابانی   این‌ظلم‌وشرارت‌چیست درطایفه اصناف
از کله پز و قصاب تا شاطر بی انصاف

ای اشرف مخلوقات‌ای ظالم خلق‌آزار   از من چه بدی دیدید جز راستی رفتار
يك عمر شدم‌قانع در دشت بمشتی خار   نه غفلتم از خدمت نه خسته گیم از کار

نه شانه تهی کردم یك لحظه ز زیر بار		با اینهمه خدمت بازجانبازی ما سهل است
این طرز عمل لیکن وحشیگری وجهل است

اتومبیل در موقع جنگ دوم

اتومبیل چو تجار ورشکسته شده		ز شش جهة در دنیا بروش بسته شده
تمام اسکلت آن ز هم گسسته شده		قراضه گشته و از دور چرخ خسته شده
بعید نیست که اشتر بروی کار آید
بروی کار بصد عزت و وقار آید

موتور سوار از این پس شترسوار شود		بجای رول بکف شوفران مهار شود
بلند نغمه ناقوس از قطار شود		دو باره بر شتران بار خلق بار شود
نه دمبدم شتر ازکار خود کناره کند
نه هر قدم که رود لاستیك پاره کند

شترسه دنده و کش‌دارو لاستیکی نیست		مزن‌تلمبه وبادش‌مکن که خیکی نیست
ز روی رنگ‌وریاپای بست شیکی نیست		اگر چه فرق میان بدی ونیکی نیست
جهانیان‌همه ظاهر پرست وحیله گرند
ز شاهراه حقیقت بعید و بیخبرند

مگر دوباره جهان رو بقهقرا برود		شتر سوار سوی مکه و منا برود
یکی کجاوه نشیند بکربلا برود		یکی پیاده سوی مشهد رضا برود
کنونکه‌تنگی لاستیك وقحطی فنراست
دلا پیاده‌سفر کن که خالی‌ازخطراست

شترچودید که گردیده کار ماشین زار		بگفت این‌منم ای‌هرزه گرد کینه شعار
که از شعاع چراغ تو پاره کرده مهار		هزار ها چومن از بوق تو گسسته قطار
گمان مبر که بنزد جهانیان موتوری
اگر بچرخ روی باز مهمل شتری

بعهد پیش که ماشین نداشت ایرانی معاش خلق میسر شدی بآسانی
چو بود نعمت ارزانی و فراوانی سخاوجود و کرم داشت عالی و دانی
از آن دقیقه که ماشین بشرق کرد گذر
سخا وجود بماشین نشست و کردسفر

منع الکل و افیون

فوری مسکین زغم لاغرو رنجور شد فرزت‌هرشیره کش‌زغصه‌قمصورشد
ازسر بی‌مغزشان نور خرد دور شد چه حقه‌هائی سوار برسر وافورشد
عاقبت افیون فتاد ز جیره بندی به‌بند
گروه‌مشروبیان‌خاطرشان گشت‌شاد شدندنوشابه نوش بنغمهٔ نوش باد
میانشان زین خبر زمزمه ها اوفتاد غرورشان شدفزون سرورشان‌شدزیاد
صدای آوازشان بخوشدلی شد بلند
زجهل بودندخوش بیخبراز حال‌خویش ناظراعمال‌خلق‌غافل‌ازافعال‌خویش
نهاده دررهن‌می سجل احوال‌خویش کرده‌تلف‌جان‌خودداده‌زکف‌مال‌خویش
ملنگ‌ومدهوش‌ومست گرم‌بگوو بخند
بناگهان یکنفر ز فوریان غیور پاره زخمیازه کرد کمان‌رستم بزور
اشک‌خماریش‌ساخت‌غریق‌دریای‌شور گفت چگویم بدین الکلیان جسور
که میدهد از عرق دهانشان بوی گند
چگویم این‌حزب را که کارشان‌لش‌لشی‌است زآب آتش مزاج‌مزاجشان آتشی است
عشرتشان‌منتهی بجنگ وچاقو کشی است چوعقلشان ناخوش‌است‌گمان‌برنداین‌خوشی‌است
خوشند و خوش میزنند حرف چرند و پرند

قانون منع از احتکار

مژده که شد احتکارسوی دیار عدم سوخت‌دل‌محتکر زاتش‌اندوه‌وغم

درین مصیبت بسی کرده شکمها ورم
گو که بگریند زار بناله زیر و بم
تا شود از اشک تر دامن شولایشان

چندی اگر بیجهت عزیز شد خوار بار
بصدر عزت نشست صدری والاتبار
گندم و ماش و عدس بیافت شأن و وقار
کنون بخواری فتاد منع چو شد احتکار
محتکرین خم شده قامت رعنایشان

مژده که قانون شده محکم و سخت و (سور)
منع بود احتکار برای هر محتکر
فاش شود هر کجا جنس بود مستتر
برای اجرای آن جماعتی منتظر
که تا برون آورند ز گور بابایشان

اشکمشان شد بزرگ ز خوردن مال مفت
ز خوردن مال مفت گردنشان شد کلفت
گردنشان شد کلفت چنانکه باید بگفت
چنانکه باید بگفت که هست رازی نهفت
که هست رازی نهفت رمز معمایشان

آتش حرص و طمع ز بس بر افروختند
خانه بیچارگان بنار غم سوختند
ز دولت احتکار ثروتی اندوختند
غله در انبار شد فاسد و نفروختند
جزای دنیاست این وای بعقبایشان

دل طمعکارشان ز یأس بیتاب شد
زشدت غصه گوشت در تنشان آب شد
ازین مصیبت بود که گوشت کمیاب شد
خوراکشان منحصر فقط بیک قاب شد
آنهم کی میدهد قوه باعضایشان

چه نوروز و چه عیدی

گذر کن ز خیابان نظر کن سوی بازار
ببین از چپ و از راست چسان مردم بیعار
نهاده بگرو طشت در دکه سمسار
که در این شب نوروز شود صرف قریار
هم از اطلس آبی هم از مخمل یشمی
چه نوروز و چه عیدی چه کشکی و چه پشمی

یکی سوی مغازه بحسرت نگرانست
یکی در غم و ماتم که اجناس گرانست

یکی در پی آب است یکی درغم نان است گرفتاری مردم ز آشوب جهان است
بتا در شب نوروز تو هم بر سر خشمی
چه نوروز و چه عیدی چه کشکی و چه پشمی
مخور غصه که این شهر کنون شهر فرنگ است ز هر گونه متاعی در آن رنگ برنگ است
هم از رومی روم است هم از زنگی زنگ است زغم گر دلت ایدوست چو این قافیه تنگ است
بدین قافیه ما را نباشد دل و چشمی
چه نوروز و چه عیدی چه کشکی و چه پشمی
الا ایکه بدوران ترا مال و منال است برای تو همه شب شب اول سال است
بکن فکر فقیری که از ناله چو نال است فتاده بگذرگاه چگویم بچه حال است
نه آبی و نه نانی نه دارو نه پزشگی
چه نوروز و چه عیدی چه پشمی و چه کشگی
دلا از چه خوری غم ز دوران گذشته بجای غم و اندوه بخور رشته برشته
ویا ترک شکم کن که گردی چو فرشته پی مقدم نوروز چنین نامه نوشته
بنوروز لبوئی تقی آب زرشگی
چه نوروز و چه عیدی چه پشمی و چه کشگی

زنهای متجدد

باز زبیده بلاف دم از تجدد زده شانهٔ آزاده گی بسر چو هدهد زده
گاه دم از فرم شیک گاه دم از مد زده گر که زده هر گلی خود بسر خود زده
اگر در آورده دم و گر در آورده شاخ
بیهده ایشیخ شهر چه میکنی آخ وواخ
سکینه باجی شده شیک و فرنگی مآب فکنده چادر ز سر گرفته از رخ نقاب
چهرهٔ میمون خود کرده برون از حجاب تا بمیان زنان بپا کند انقلاب
دیدن او منقلب ساخت دل توده را
چه انقلابی که زد بهم دل و روده را

خاله قمراز کجا گشته تجدد طلب — که میرود سینما همیشه تانیمه شب
بلهوسی همچو او ندیده کس ای عجب — شلخته گی بین که ماند ززندگانی عقب
ولی زلهو و لعب همیشه باشد جلو
نیست چو او پهلوان برسرقاب پلو

دست ز قنداقه‌خوب سلی‌در آورده است — هزار من‌قرز رقص در کمر آورده است
بیهنری از کجا این هنر آورده است — تحفه برای پدر از سفر آورده است
چشم و دل مادرش روشن ازین دختر است
که از همه دختران برقص کاملتر است

بسالن دانس چون رود ربابه شله — میان مردم فتد قهقهه و هلهله
بوقت رقصیدنش بپا شود زلزله — صدایش از چلچلی شبیه باچلچله
بمثل دیوانگان خنده اش از خل خلی
بزور ماتیك شد لبان زردش گلی

فاطمه کوره زده عینك دودی بچشم — سر گرش را نگر چسان‌در آورده پشم
بگردن آویخته رشته مرجان ویشم — گهی بنازو عتاب‌زمانی ازقهروخشم
میان زنها زند کوس زبان آوری
که‌نیست‌چون‌من‌یکی‌بخوبی‌ودلبری

سپاه بهمن

کرده سپاه بهمن از ابر خیمه برپا — گشته‌برنگ کافوراز برف کوه‌وصحرا
فریاد بینوایان خیزد ز سوز سرما — چون‌قلب مستمندان‌افسرده گشته‌دنیا
جسم فقیر و مسکین زار ونزار باشد

بازاریخ کساداست‌از بس شده فراوان — خارج کنند آنرا از کوچه و خیابان
یخچالیش کندحبس‌چندی‌درون‌زندان — روزی که گشت آزادباشد بقیمت جان
گردد عزیزهرچند امروز خوار باشد

این کرسی و بخاری یارب ازاله گردد صحن چمن سراسر رنگین زلاله گردد
آن شاخه‌های بادام پر از چقاله گردد لبریز باده عیش در هر پیاله گردد
کز جام می‌شود مست هر کس خمار باشد

در موسم زمستان روزانه و شبانه جمعی بگرد هم جمع در کنج قهوه‌خانه
هریك زنشهٔ چرس بارنگ تاجرانه رقصند و پای منقل خوانند این ترانه
خوش جیرجیر وافور چون چنگ و تار باشد

امروز هر که بینی دارد بسر هوائی هر کس گره بکار است خواهد گره گشائی
باشد که چشمش افتد برروی آشنائی این یك دوان زسوئیست وان یك روان بجائی
لاسی هم از پی لاس در لاله‌زار باشد

آغوز بره میشه

رسید فرودین ماه گذشت ماه اسفند گاه سرور و شادیست غم جهان خوری چند
زآمدن بهار است جان زمانه خرسند شیر فروش کوهی آمده از دماوند
صوت خوشش سحرگاه وصف متاع خویشه
آغوز بره میشه تانخوری نمیشه

پونه فروش صوتش به از سروش باشد بلای جان لات لبو فروش باشد
لبو فروش زین غم بسی خموش باشد صدای او عذابی برای گوش باشد
بقول تفرشیها لگور و تف بریشه
آغوز بره میشه تانخوری نمیشه

بهار دلکش آمد ازاله شد زمستان بزیر خز خزیدن گذشت در شبستان
روز نشاط و شادیست بگو بمی‌پرستان که گاه میگساریست بطرف باغ و بستان
باده خورید خم‌خم بجای شیشه شیشه
آغوز بره میشه تا نخوری نمیشه

درین زمانه هر کس ساخته بهر کاریست یکی زعیش وعشرت بکار میگساریست

یکی چو گل شکفته ز نفحهٔ بهاریست   یکی دچار رعشه ز علت خماریست
فکر آقا (نی نای نای) فکر خانم (تی تیشه)
آغوز بره میشه   تا نخوری نمیشه

نبوده دشمن جان چو دوستان جانی   اگر چه جمله دارند محبت زبانی
برای خلق دشوارشده است زندگانی   کسی بفکر کس نیست درین سرای فانی
کچل بفکر زلفه کوسه بفکر ریشه
آغوز بره میشه   تانخوری نمیشه

لجه کثافت

از هرطرف گروهی هستند در تقلا   از عالم معمم تا عامی مکلا
درفتنه اندو آشوب درشورشندوغوغا   این خلق بینوارا هر دم کنندا غوی
هر مفسد بداندیش زین وضع کامیاب است

آنانکه عهدالفت در نفع خویش بستند   ازدوستان بریدند بادشمنان نشستند
عاری زفهم ودانش وزخمرجهل مستند   ازقیدننگ فارغ و ز بند نام رستند
نه دستشان بزنجیر نه پای در طناب است

ای دوستان مفتی‌ای مفتیان جاهل   هرچند در تقلب بس ماهریدو کامل
از بهرمال دنیا حق را کنید باطل   خسران محض باشدوالله این مداخل
در انتفاع شخصی تاچندتان شتاب است

به‌به‌ازین تجددهی هی ازین شرافت   ماراست تاتمدن فرسنگها مسافت
درخاك پاك ایران با آنهمه لطافت   خلقی چراشده غرق درلجهٔ کثافت
از بهر آنکه میکروب جایش بمنجلاب است

سیزده عید در رمضان

روز ماه رمضان سیزده بدر یعنی چه   اینهمه همهمه در کوی و گذر یعنی چه

جانب دشت‌ودمن سیروسفریعنی چه رقص عبدالصمد وخاله قمریعنی چه
پسر مجتهد و قر تو کمر یعنی چه

روز ماه رمضان جابلب جوچه کنی پرشکم از پلووماهی‌و کو کو چه کنی
طرف بستان‌هوس‌خوردن کاهو چه کنی همچوحیوان‌سوی‌هر آب‌وعلف‌روچه کنی
سرهرسبزه‌بپا محشر خریعنی چه

گه خری عشوه و گه‌زهدفروشی‌زریا گاه با نغمه تار است تراشور و نوا
ایکه گاهی باصولی و زمانی بادا بستن‌اندرچمن و گلشن‌و باغ‌وصحرا
گرهی چند بهر سبزه تریعنی چه

رمضان کرده تصادف چو بعید نوروز سخت‌قمصورپزرتش‌شده‌حاجی‌فیروز
گر تراداغ‌شکم تیره‌چوشب‌ساخته‌روز شب بنه‌پابسرسبزه و چون لاله بسوز
ورنه از حسرت گل‌داغ‌جگریعنی چه

روزماه رمضان‌طرف‌چمن می‌چه‌زنی باده درباغ‌بگلبانگ دف ونی‌چه زنی
دمبدم‌می‌چه‌خوری‌رطل‌پیاپی‌چه‌زنی زانچه‌برهم‌زندت‌دل که کنی‌قی‌چه‌زنی
حاصل ارمنفعتی نیست ضرر یعنی چه

عقل را دور زسرساز وچودیوانه برقص نوش کن ازلب‌جانان می‌وجانانه برقص
چون‌زدی‌باده گلگون‌دوسه‌پیمانه برقص از نر و ماده‌جدائی کن ومردانه برقص
جفت رقصیدن هرماده و نریعنی چه

دیدم آن پیر که تنهابشکم بودمرید بر سرسفره سور آمد و چون گاو چرید
شکم انباشت زهر چیز که در سفره‌بدید خوردچندانکه‌چو خمپاره بنا گه‌ترکید
گفتمش در دل شب‌توپ سحر یعنی چه

قانون منع فحشا

اعمال پست وننگین ممنوع شد بیکبار چه در میان کوچه چه در کنار بازار
شرم آوراست فحشا در نزدیار و اغیار زین ره سزد مجازات برمردمان بیعار
سرها بشکر یزدان یکسر بآسمان شد

بیعارلش ازین پس در کوچه ول نگردد از بهر صید ماهی هر آب گل نگردد
از کار زشت جهال ملت خجل نگرده د مام وطن ز فحشا روحش کسل نگردد
زین پس چنین شود کار زین پیش اگر چنان بود

بوزینة الممالك گفتا با آه و زاری با آنهمه تقلا در زحمت اداری
هر ماه می ستانم پول از خزانه داری بهر نثار راه خوبان لاله زاری
آوخ که نوبهارم تبدیل بر خزان شد

قانون منع فحشا واجب تر از نماز است لازم تر این دو صد بار از نذر و از نیاز است
دایم باهل عفت درهای قدس باز است و ز پیروان فحشا عاقل در احتراز است
اهل عفاف را گوی کافاق گلستان شد

زین پس تو از فواحش نام و نشان نجوئی با یار کهنه حرفی از شهرنو نگوئی
راه عفاف را چون مردان حق بپوئی تا چند زشت کاری تا چند زشت خوئی
تا کی بباید آخر در جهل داستان شد

ایکاش زن گرفتن اجرا شود باجبار تاداش ابول بگیرد زن بهر خود بناچار
پا بست در تأهل گردند خلق بیعار ناموس مردم ایمن گردد ز خیل اشرار
در شعر طبعم آنگاه بینی که درفشان شد

رأیت نوروز

باز شد بار دگر رایت نوروز پدید بیشعورانه زمین گشت بدور خورشید
شد چو تقسیم فصول از شه ایران جمشید گشت مرسوم ازو اول فروردین عید
عید خوب است کسی را که بود ثروت و مال
نه چو ما مردم بدبخت پریشان احوال

این خرافات که شد آفت مشتی خر چیست فال گوشی زنان در سر هر معبر چیست
زدن قاشق و استادن پشت در چیست بوته افروختن و جستن از آن دیگر چیست
باید از روی علوجست چو گردد روشن
گفت هی زردی من از تو و سرخیت از من

حال آن توپ که با سبحه‌ئی ازمروارید هدیه از دولت همسایه بایران گردید
ازچه دین وزچه آئین بزنان حکم رسید که طوافش بنمائید ومرادی طلبید

توپ در چله بری آلت بی‌مایه بود
هست مطلوب ولو هدیهٔ همسایه بود

از کجا آمده این حکم که هر آخر سال زن من بامن بی پول پریشان احوال
بر سر البسه عید کند جنگ وجدال وای بر همچو منی لات گرفتار عیال

باچنین وصف سرورم چه‌و عیدم ز کجاست
بنده بندم بیکی کیك که رقاص خداست

درسرایم نه‌فقط شربت و شیرینی نیست نه همین بادیه و دیگ‌مس وسینی نیست
قاشق چوبی و بشقاب بدل‌چینی نیست زانچه در خانه اشراف‌تومی بینی نیست

بنده مستخدم بی‌رتبهٔ دون اشلم
یك نفس عوری‌وافلاس نکرداست ولم

اززبان قاضی شرابخوار

شعر ملق لق

بزن زخمه بطنبور الایار موثق بده باده انگور ازان لعل مروق
برأسم دوران آر سماوات مطبق بخوان‌شعرملق‌لق‌تلق‌لق تللق‌لق
درین کورپر آشوب‌زا کوار مشوش بنوشان‌دوسه کأسم‌ازان‌بادهٔ‌بیغش
ازان نارمن‌الماء ازان‌آب چوآتش ازان خمرمعرق‌تلق‌لق تللق‌لق
دراقوال‌اساتید صریح است‌ومصرح که ماء العنبستی مصفا و مفرح
بودرایحه الروح‌همین راح مروح یقین‌است ومحقق تلق‌لق‌تللق‌لق
درین خرقه سالوس نهانی بفجورم وزین‌ماء مقطرعیانی بچه جورم
باضعاف مضاعف‌فزون گشته اجورم زهرجاهل‌واحمق‌تلق‌لق‌تللق‌لق

متاع وطن

ای نوردیده پند پدر برتو لازم است با نقد جان‌خویش بخر برتولازم‌است

تحصیل علم وفضل وهنر بر تولازم است	در گوش پند همچو گهر بر تو لازم
پند پدر چو گوهر یکدانه کن بگوش

گرمایلی که هردلی از غم شود خلاص	از محنت و مرارت و ماتم شود خلاص
ایران ز وضع در هم و برهم شود خلاص	خواهی اگر که مفت ومسلم شود خلاص
کن سعی و دیك حرص و طمع را فکن ز جوش

جای حریر واطلس ومخمل کتان بخر	کرباس خویش از قم و از اصفهان بخر
از شال گسگرو برك شیروان بخر	چای معطر وطن از لاهجان بخر
شهد طرب ز شکر مازندران بنوش

کرباس ما زمخمل و اطلس نکوتراست	هم ازحریر ومخمل هر کس نکوتراست
چون باشد از متاع وطن پس نکوتراست	ما را ز لاله دگران خس نکوتر است
با خس بساز و پند من از جان و دل نیوش

بین لوح چرخ راسیه از دود آه خویش	بنگر بوضع مردم و حال تباه خویش
بنشین وپس بساز تو قاضی کلاه خویش	کن فکر تیره بختی وروزسیاه خویش
چون چنگ بر کش از دل پردرد خودخروش

جهل ونفاق و سستی و ذلت دگر بس است	فقر وفنا وخواری خفت دگر بس است
بیچاره گی و رنج ومشقت دگر بس است	بیدارشوزخواب که غفلت دگر بس است
تا چند مست غفلتی آخر بیا بهوش

عهد قدیم کشور ایران بیاد آر	جاه و جلال دولت ساسان بیاد آر
از جنگهای رستم دستان بیاد آر	و ز اردشیر و سام نریمان بیاد آر
غافل مشو ز فر فریدون و داریوش

امروزروز تنبلی و خورد وخواب نیست	هنگام عیش ونوش وشراب و کباب نیست
دوران رقص ونغمه چنگ ورباب نیست	شد وقت کار و گاه سئوال وجواب نیست
بشنو بگوش هوش خود این پند از سروش

ازدواج بی پول

یارا گر ناز فروشد بخرم یا نخرم　　همچو بلبل بهوایش بپرم یا نپرم
همچو گل چاك گریبان بدرم یا ندرم　　نخل بی بارو برم زن ببرم یا نبرم
میل میل تو بود خواه ببر خواه مبر

وصل دلدار تمنا بکنم یا نکنم　　مهر او در دل خود جا بکنم یا نکنم
مجلس عیش مهیا بکنم یا نکنم　　خون شد ازغم جگرم زن ببرم یا نبرم
میل میل تو بود خواه ببر خواه مبر

پیش معشوقه خود قر بدهم یا ندهم　　قر و غربیله وافر بدهم یا ندهم
دل بدان زلف پراز فر بدهم یا ندهم　　منکه لوطی پسرم زن ببرم یا نبرم
میل میل تو بود خواه ببر خواه مبر

گر بگوئید ببر زن زشما در عجبم　　زانکه بی پولم ومحروم زعیش و طربم
چکنم گر نبرم زن زرفیقان عقبم　　منهم آخر بشرم زن ببرم یا نبرم
میل میل تو بود خواه ببر خواه مبر

طالب صلحم واقبال بمن درجنگ است　　روزن روزی وسوراخ معاشم تنگ است
پای من سالم وپای گذرانم لنگ است　　محوو مات و پکرم زن ببرم یا نبرم
میل میل تو بود خواه ببر خواه مبر

زن مشتی

عمریست که کار تو همه آه و فغان است　　گه ناله ازین است و گهی شکوه ازان است
از چشمه چشم تو اگر سیل روان است　　کردی تو بچشم آب پیازای زن مشدی

فریاد و فغان توهمه روز بلند است　　شب آه تو تا ماه شب افروز بلند است
از سینه تو نالهٔ جانسوز بلند است　　چون نغمه پرسوزو گدازای زن مشدی

والله و بالله عجب حوصله داری　　درياوه سرائی صفت چلچله داری

تاچند ز دست ننه خانم گله داری
هستی‌تو عجب روده‌درازای‌زن‌مشدی

معلوم بمن شد که تو بیصرف‌وزفتی
درکار شلی لیك بپر حرفی سفتی

چون شوهر تو باتو جدل کرد گرفتی
از بازوی اویك‌دوسه‌کازای‌زن‌مشدی

هرروز که در مطبخ تو دلمه کلم بی
صدبار بخور دلمه که‌یکمرتبه کم بی

بر گوش‌تو آن‌حرف که‌در کارشکم بی
خوشتر بود از نغمهٔ سازای زن مشدی

بگرفتن گازت هنروخوردن‌مشت‌است
این‌ارث پدردرپدرت‌پشت‌بپشت است

دندان کج‌وچوله‌تو بسکه‌درشت‌است
کم نیست‌زدندان گرازای زن‌مشدی

شد اول‌اگربخت نکومونس ویارت
آخر گره افتاد بسررشته کارت

خر کردترا شوهر و گردید سوارت
چون‌اسب‌شدی‌درتك‌وتازای‌زن‌مشدی

آنشب که زدی‌سیلی واردنك‌بشوهر
رفتی بلب بام وزدی سنگ بشوهر

بود ازتوبسی حیله ونیرنگ بشوهر
از بسکه توئی‌شعبده‌بازای‌زن‌مشدی

ازبخت‌چه‌دیدی که‌تواز‌عمر‌شدی سیر
بیهوده مخورغصه که ازغصه شدی‌پیر

دادی تو ز بس پول برمال‌وبجن گیر
محتاج شدی بهردوغازای‌زن مشدی

چون‌پیرشدی‌موقع اولاد دگر نیست
انقدرمزن جوش کزاولادخبر نیست

در نذرونیازت بخدا هیچ اثر نیست
بیهوده‌مکن نذر ونیازای‌زن مشدی

تقدیر بپیشانیت این شعر نوشته
باید بفروشی پس ازین رشته برشته

اکنون دگر ازموقع ناز تو گذشته
انقدر مکن عشوه ونازای زن‌مشدی

سر رشته کار تو ز دست تو رها شد
کارت‌همه ناشکری الطاف خدا شد

از بسکه زدی‌چانه نماز تو قضا شد
برخیز که‌شدوقت نمازای‌زن‌مشدی

گر دختر تو همسر رجاله نمیشد
بی مشعروبی‌عقل‌چو گوساله نمیشد

در خانه تو سر که سی ساله نمیشد
اوراست نه‌دانش‌نه‌جهازای‌زن‌مشدی

ای داش محله

قلب تو پرازعاطفه و مهرو وفاشد
آئین تو خدمت بعروسی و عزاشد

کردارتو مقبول بدرگاه خدا شد   هی با متجدد چه زنی کله بکله

ای داش محله

توپاکی و آنان همه ناپاك وپلیدند   تویار حسین استی و آنان زیزیدند

تونخل امیدستی و آنان همه بیدند   تومیشی و آنان همه گر گند بگله

ای داش محله

در همت ودرغیرت وناموس پرستی   کم آمده همچون تودرین عالم هستی

یکسان بودت حال بهشیاری ومستی   دروصف توماتم که نگنجد بمجله

ای داش محله

آنانکه ندارند بجزفکر دبنگی   دایم پی تزویرودوروئی ودو رنگی

مکرو دغلی را بشمارند زرنگی   در صید نوامیس چودامند وچوتله

ای داش محله

آن جنس لطیفی که بوداصل کثافت   پابند نگردیده بناموس وشرافت

کشت کرم وجودوسخاراشده آفت   همچون ملخ وسن که بودآفت غله

ای داش محله

داشی نبوددرخورهر ناکس واوباش   ابرام سه کله صفتی داشت که شدداش

این بد صفتان متجدد همه ایکاش   گردند فدای سر ابرام سه کله

ای داش محله

جیب لوطی

شعر عامیانه

لوطی آن نیست که تنها پزعالی بدهد   پز بجیب تهی و کیسهٔ خالی بدهد

لوطی آنست که چون بحر لاآلی بدهد   پشت هم اسکن پنجاه ریالی بدهد

مرد لوطی نه همین شکل و پز و لباس میخاد

جیب لوطی دست کم یك بغل اسکناس میخاد

اینروزا لوطی میخاد تابتونه زن ببره   بهرزن کفش و کلاه و کت ودامن ببره

ژاکت ودمسوزور وتورکاوپیرهن ببره   هرچه معمول و ضروراست ومعین ببره

پودروصابون گل وشیشه عطر یاس میخاد
جیب لوطی دست کم یك بغل اسکناس میخاد

بچه جون لوطی شدن قاعده و قرارداره — مرد لوطی چه غم از گردش روز گارداره
هر کجا پابنهد عزت و افتخار داره — گرچه موی سبیلش آنهمه اعتبار داره
زر برای خونه و فرش و جل و پلاس میخاد
جیب لوطی دست کم یك بغل اسکناس میخاد

بلکه لوطی وسط راه بسقاتنه زد — سنبلش قوزشداز میسره برمیمنه زد
نیمه شب مست شدو گنجفه باورمنه زد — نقشه پول بکاغذ نتوان منگنه زد
همه کاری بجهان قاعده و اساس میخاد
جیب لوطی دست کم یك بغل اسکناس میخاد

جان من لوطی میخاد کار بکنه نون بیاره — لواش و بربری وسنگگ وتافتون بیاره
خوردنی ازهمه رنگی پروپیمون بیاره — سفره سور بیندازه و مهمون بیاره
کار خونه زندگی حوصله و حواس میخاد
جیب لوطی دست کم یك بغل اسکناس میخاد

بزم لوطیها

عابدین کوره و مهدی کره ابرام شله — هریکی بادو سه تن در طرفی داده یله
مطرب مجلسشان قدسی و عذرا کچله — ساقی محفلشان داش مراد عمله
مزه سیرابی و هم پاچه و هم بریانی است
داش ابول نشئه وسر گرم مخالف خوانی است

پیشخدمت رمضان بورو تقی مزرداست — خدمت مردهر آنکس نکند نامرداست
مرد آنست که درشیوه مردی فرداست — می بریزیدو بنوشید که مجلس سرداست
لوطیان گرم قمارند و حریفان مستند
هریکیشان دوسه من تخمه کدو بشکستند

داش اکبر چپقی چاق بکن تا بکشیم — یك دوپك محکم ازان نوچه اعلا بکشیم
داش اول تو بکش بعدبده ما بکشیم — دوغ و حدت بقدح ریز که بالا بکشیم

مرگ لوطی رمضان ای رفقا حال کنید
عیش بی وسوسه تاغره شوال کنید
کدخداحمزه بشهر آمده‌و مهمان است — او حریفان دغل‌راسروسرجنبان‌است
بزم‌سور است‌وقمار است‌وخوش‌وخندان‌است — مست از باده و درزیر لبش‌قلیان است
صحبت از سی‌شبه ماه مبارك دارد
بهر پول وپله دایم جگرش لك‌دارد

شعر عوامانه

خانم برو شوور کن

زن که شوور ندارد کلون در ندارد — وجود اودرختی‌است که شاخ‌وبر ندارد
ز عیش و کامرانی هیچ خبر ندارد — زود شود گرفتار مرغی که پر ندارد
برای خویش ای مرغ توفکر بال وپر کن
خانم برو شوور کن بانان خالی سر کن
زن که شوور ندارد‌مدام‌خوار‌وزار‌است — گل‌بهشت‌اگرهست‌بچشم‌خلق‌خوار‌است
بدام غصه و غم مرغ دلش دچار است — چوبار زن همیشه بدوش شوی‌باراست
تو هم مشدی‌سکینه‌شوور بکل‌صفر کن
خانم بروشوور کن‌بانان خالی سر کن
شوهر اگر نیابی برای خود بطهران — سفر بکن ز طهران برو بشهر کاشان
اگر نشد زکاشان برو تو در صفاهان — وگر نشد صفاهان ز جندق و بیابان
کویر لوط را طی بسوی سنگسر کن
خانم بروشوور کن‌بانان خالی سر کن
بهرشب عروسی بگیر مرغ و ماهی — خوراکی از سفیدی گرفته تاسیاهی
بخرزهرچه بینی بپزازانچه خواهی — رقعه‌فرست ودعوت بکن ز قبله گاهی
مطرب اگر نداری عنتری را خبر کن
خانم بروشوور کن بانان خالی سر کن

اگر که دخل داماد بود چو دخل من کم
بساز و از کم و بیش بزندگی مخور غم
بلندی است و پستی همه بنای عالم
پلو اگر نباشد بپز تو آش شلغم
کرب دوشین اگر نیست چادر یزدی سر کن
خانم برو شوور کن با نان خالی سر کن

دختر کل صفر بود زرد وضعیف ولاغر
سه ماه پیش ازین شد عروس ملاقنبر
چله وچاق وخوشرنگ بسان یك چغندر
بزن چو ساز گار است آب وهوای شوهر
هوای غیر شوهر از سر خود بدر کن
خانم برو شوور کن با نان خالی سر کن

شرافت زنان نیست مگر بحفظ ناموس
بزن ازین شرافت ببام نه فلك کوس
کنونکه بی حجابی نتیجه داده معکوس
شمع جمال زن را بود حجاب فانوس
بزیر پیچه مخفی آن رخ چون قمر کن
خانم برو شوور کن با نان خالی سر کن

شعر عوامانه

داداش برو تو زن کن

مردی که زن ندارد گلنگدن ندارد
ثمر ز زندگانی بجز محن ندارد
لباس عیش و عشرت برای تن ندارد
وقتی اگر بمیرد گور و کفن ندارد
من بمیرم دلت را زنده بمثل من کن
داداش برو تو زن کن لباس نو بتن کن

داداش حسن که دایم هوای زن بسر داشت
همیشه از تکبر دو دست بر کمر داشت
دبدبهٔ تهمتن پنجهٔ شیر نر داشت
زنی گرفت و آن زن هزارها هنر داشت
تو هم زنی هنرمند چون زن داش حسن کن
داداش برو تو زن کن لباس نو بتن کن

بگیر یك زن خوب ز خاك پاك طهران
اگر نشد بطهران سفر بکن بسمنان

اگر نشد بسمنان برو بشهر دامغان اگر نشد از انجا بروسوی خراسان

اگر نشد ز مشهد رو سوی ترکمن کن

داداش برو توزن کن لباس نوبتن کن

زن از برای هر مرد چو نان شب ضروراست برای پختن نان ضروریك تنور است

تنور هم برایش ضرور نار و نور است عزیز من تجرد ز عقل و علم دور است

سور کلان کلان ده خرج کمر شکن کن

داداش برو تو زن کن لباس نوبتن کن

پلو خورش بکن بار بدیگ و در تیانچه میوه و شهد و شکر بگیر خوانچه خوانچه

بگو بمطرب آنشب دف زند و کمانچه بوقت رقص رقاص خواست اگر چنانچه

نهد بدامنت سر بوسه ازان دهن کن

داداش برو توزن کن لباس نوبتن کن

مردی که زن ندارد بچنگ غم دچاراست باشد اگر تهمتن پیوسته خوار و زاراست

از بهر روز شادی در قلیه انتظار است و ز فرط محنت و غم رنجور و دلفکار است

رو زن بگیر و از دل دفع غم و محن کن

داداش برو تو زن کن لباس نوبتن کن

مشدی رجب تو وصلت بکن با مشدی شعبان حاجی حسن تو جفت از حاجی حسین بستان

بگیر ملا قنبر خواهر ملا قربان ببر تو ای ولیخان دختری از علیخان

حاجی بلال عروسی بادده یاسمن کن

داداش برو تو زن کن لباس نوبتن کن

شعر عوامانه

آقا بالاسر نخور و نخر

اگر بگویم که چرا اخا که ذغال تموم شده نفطی که امسال خریدیم اول سال تموم شده

لپه وماش و لوبیا نصف جوال تموم شده هر آنچه را که میکنم از تو سئوال تموم شده

همین پریروز خریدم شش من و نیم قندو شکر
بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

بهش میگم توی جوال نخودمگر ته کشیده زودتر این سفر عدس از آن سفر ته کشیده
مگر شده بی برکت که انقدر ته کشیده برنج امروز میخرم روز دگر ته کشیده
روغن اگر ته بکشد بنده نمیخرم دگر
بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

گاه بمن مژده میده که هیچ هیزم نداریم یکدونه ارزن نداریم یك ریزه گندم نداریم
شاخ میخریم دم نداریم دم میخریم سم نداریم عزت و آبرو دگر میان مردم نداریم
کنم چه خاکی بسرم با این عیال خاك بسر
بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

هی لوله لمپا میخرم باز لوله لمپا میشکنه شیشه جای ترشی و ظرف مربا میشکنه
اگر که منعش نکنی ظرفا را یکجا میشکنه تازه میگه قضا بلاست هر چی از اینها میشکنه
وقتی که میپرسم ازو چرا تو میزنی ضرر
بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

دو هفته پیش سه جعبه چای سر دو راهی خریدم قوطی کبریت یکی چهار شاهی خریدم
زتلخ و شور و خشك و تر هر آنچه خواهی خریدم هم از سفیدی خریدم هم از سیاهی خریدم
با آنهمه بیار بیار با اینهمه بخر بخر
بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

هر چی میگم زنیکه چرا مخارجت زیاد شده مگر کسی عروس شده یا که کسی دوماد شده
کلاه خرج وزندگی بر سر من گشاد شده بودجه ما زیادتر از بودجهٔ مش جواد شده
مگر که ما لوطی تریم زداش حبیب کل صفر
بمن میگه آقا بالا سر نخور و نخر نیار و نبر

بنده به پیش هر خری دعوی بندگی کنم موش بشم گربه بشم بر درشان سگی کنم
بهر معیشت اینهمه کار و دوندگی کنم تا که مرتب اینچنین اساس زندگی کنم

تازه مرا ز بخت بد نیست بغیر شور وشر
بمن میگه آقا بالاسر نخورو نخر نیارو نبر

زن که نباید اینچنین بلند پروازی کند با اینهمه شلخته گی بخودسر افرازی کند
زشوهرش ور بکشه یا که پس اندازی کند زن آن بود که حفظ یك قاشق یك غازی کند

حیف که پند هم دگر هیچ نمیکند اثر
بمن میگه آقا بالاسر نخورو نخر نیارو نبر

چمچاره بکن

گفت باشوهر خود زن بدوصد ناله و آه کورهستی که ندارد حسنی کفش و کلاه
یا که معصومه ز لختی بمن آورده پناه یا که ناخورده ملك تاج پلو ماه بماه

شب عید است دوصد درد مرا چاره بکن
مرد گفتا چه کنم گفت که چمچاره بکن

تو مگر گوش نداری نشنیدی صد بار باتو گفتم که بروقرض بکن پول بیار
کت اکبر شده اکبیر و ندارد شلوار لااقل پارچه را نسیه بخر از بازار

ابتدا قطع نما قیمت و پس پاره بکن
مرد گفتا چه کنم گفت که چمچاره بکن

باتو گفتم که بخر چائی وشیرینی وقند ماهی و روغن اعلا نه ازان روغن گند
زان کرب ژرژه که شیك است ومد وخبره پسند فرم پاریس بدوزند نه کوته نه بلند

فکر رخت و سر ووضع من بیچاره بکن
مرد گفتا چه کنم گفت که چمچاره بکن

نرخ اجناس گران گشته نمی فهمم من چای سیری سه قران گشته نمی فهمم من
قند هم قیمت جان گشته نمی فهمم من سودت امسال زیان گشته نمی فهمم من

یا بخر یا که مرا ترك بیك باره بکن
مرد گفتا چه کنم گفت که چمچاره بکن

با تو صد بار نگفتم سر و همسر دارم عمه و خاله و همشیره و مادر دارم

هفت دائی سه عمو پنج برادر دارم روی درواسی ازان جمع سراسر دارم
قرض از مادر خود آن زن مکاره بکن
مرد گفتاچه کنم گفت که چمچاره بکن
خواهش همسرخودرا زسرجان بپذیر آنچه خواهد ز تواز بهرشب‌عید بگیر
تانگویند که بی‌پول و حقیری و فقیر چه کنم حرف نشد یا که بخریا که بمیر
یامرا از سرخود یك جهت آواره بکن
مرد گفتاچه کنم گفت که چمچاره بکن

شعر عوامانه

خرج اتینا

دختر آمشدی علی شد زن مردی فکلی شوهرش از زورلشی هست بفکریللی
راه رود بکوچه‌ها مثال کوفته قلقلی حقوق‌هنگفتی داره سوای دخل ودغلی
ولی در کیسه فقط بهرقمار وامیکنه
هرچی که‌پیدا میکنه خرج اتینامیکنه
تمام زندگانیش هست همیشه در گرو یاپای‌بلیارد میره یاپای‌رقص فوکسترو
هرچی بکاره عاقبت کشته خود کند درو نه پیرهن بهرزنش میخردو نه پالتو
نه فکر گرما میکنه نه فکر سرما میکنه
هرچی که پیدا میکنه خرج اتینا میکنه
هیچ نمیگه که‌خونه‌دارهیزم‌میخاد ذغال میخاد برنج‌میخادروغن میخادآردجوال‌جوال‌میخاد
برای خانه همه چیز بدون قیل و قال میخاد فقط دلش هتل میخاد مجلس‌رقص وبال‌میخاد
هرشبه رقص فوکستروت بانته زهرا میکنه
هرچی که پیدا میکنه خرج اتینا میکنه
شب‌چوبخانه‌میرودمست‌وخراب‌وبدعنق سرشده منك‌ازعرق پاشده لنگ از تپق
تادم‌صبح‌حالتش حال تهوع است وعوق عربده بسکه میکشد محله را کندقرق

چه شور و غوغا میکنه زلزله برپا میکنه
هرچی که پیدا میکنه خرج اتینا میکنه

پول مخارج نمیده میخاد اساس داشته باشه اطو کشیده در کمد رخت و لباس داشته باشه
زنش بکار و زندگی هوش و هواس داشته باشه کسی تحکم میکنه که اسکناس داشته باشه
نه مثل او که بازنش مفتکی دعوا میکنه
هرچی که پیدا میکنه خرج اتینا میکنه

دختر مشدی مصطفی که تازگی عروس شد ببین چقد قشنگ شد ببین چه جور ملوس شد
صورت او ز قرمزی چون گل تاج خروس شد دو روز پیش باشوهرش عازم شهر طوس شد
اینم داره بامترسش سیر اروپا میکنه
هرچی که پیدا میکنه خرج اتینا میکنه

شعر عوامانه

زرمدی قرمه سبزی

دیشب بطعنه میگفت در سر راسته بازار حاجی حبیب بزاز چنین بشیخ عطار
چرا شدی فراری ز خجلت طلبکار بخور و بزن بحاشا زرمدی قرمه سبزی
کار که رسید باینجا زرمدی قرمه سبزی

ز طعنه رقیبان ترا چه بیم و باک است بگو طلا که پاکست چه منتش بخاک است
آدم دزد و کلاش همیشه سینه چاک است نه دین داره نه دنیا زرمدی قرمه سبزی
کار که رسید باینجا زرمدی قرمه سبزی

کسی که مرد کاراست خانه نشین نمیشه نپخته سرکه و قند سکنجبین نمیشه
هر آنکه بود محمود سبکتکین نمیشه بگو بحاجی آقا زرمدی قرمه سبزی
کار که رسید باینجا زرمدی قرمه سبزی

توی تموم بازار بقول حاجی باقر نمانده اعتباری بقول و فعل تاجر
وعده نقد تجار چک است و دست آخر بدون مهر و امضا زرمدی قرمه سبزی

کار که رسید باینجا زرمدی قرمه‌سبزی

ایکه ز شهر پاریس آن مد آخرینی ز شیکی و قشنگی بی‌مثل و بی‌قرینی
میان خوبرویان در خور آفرینی با این جمال زیبا زرمدی قرمه سبزی

کار که رسید باینجا زرمدی‌قرمه‌سبزی

در سر این مغازه تابلوی شیك عالی است داخل این مغازه زنقد وجنس خالی است
صاحب این مغازه دبنگ و لاابالی است مفلس ولات و بی‌پا زرمدی قرمه سبزی

کار که رسید باینجا زرمدی‌قرمه‌سبزی

بوی بهار آید ز بوی قرمه سبزی روی پلو مصفاست ز روی قرمه سبزی
بگو تو با فسنجان عموی قرمه سبزی ز جانب مسما زرمدی قرمه سبزی

کار که رسید باینجا زرمدی‌قرمه‌سبزی

شعر عوامانه

غصه نخور که پیر میشی

درشب عیدزن‌داداش اینهمه‌های وهومکن غم زمانه کم بخور زیاد گفتگو مکن
درد دل از شوهر خود بعمه و عمو مکن به‌پیش‌مادر آنقدرشکوه‌زدست‌شومکن

گریه مکن که عاقبت عاجز و گوشه گیر میشی

در شب عید زن داداش‌غصه نخور که پیر میشی

درشب‌چهارشنبه سوری بفال گوش‌رفته‌ئی هزارحرف و متلك زیر گذرشنفته‌ئی
هر متلك شنفته‌ئی در دل خود نهفته‌ئی فال‌تو خوب آمده شنیده‌ام که گفته‌ئی

گفته سفید بخت چون دختر کل نصیر میشی

در شب عید زن‌داداش غصهٔ‌نخور که‌پیر میشی

درشب عیدزن دادش‌سفره‌هفت سین‌بچین سیروسماق‌وسمنوسیب‌وسکنجبین‌بچین
سنبل‌وسبزه‌هرطرف‌مثل‌خانم گلین بچین هرچه‌دلت‌میخادبچین‌ازان‌بچین‌ازین‌بچین

اگر که غیر ازین کنی بدام غم اسیر میشی

در شب عید زن داداش‌غصه نخور که پیرمیشی

هوا خوش است زن داداش غصه نخور بهار میاد سیب میاد گوجه میاد کمبزه و خیار میاد
هلو میاد کیلاس میاد گلابی و انار میاد خربزه جعبه جعبه و هندونه بار بار میاد
چشم و دلت نمیدود هی میخوری تا سیر میشی
در شب عید زن داداش غصه نخور که پیر میشی
راستی برای عید خود لباس نو خریده‌ئی ازمد آخرین بگو هیچ خبر شنیده‌ئی
بفرم تازه مه‌لقارختی که دوخته دیده‌ئی دامن کلوش گرفته‌ئی چادر نماز بریده‌ئی
اگر نگیری مثل من در همه جا حقیر میشی
در شب عید زن داداش غصه نخور که پیر میشی

لذت خر سواری

روزی پیاده رفتم از شهر تا بقلهك بر خر سوار دیدم یك دسته شوخ ودلقك
با تار و ضرب و سنتور با نای و چنك و دنبك وردخر کچی این بود میزد بخر چو سیخك
کز شیخ باید آموخت آداب خرسواری
ناگاه گاری پست از پیش ما گذر کرد وز قروقر چرخش گوش سپهر کر کرد
یك میل مانده تا ما ماراز خود خبر کرد بر جمع خرسواران چون سورچی نظر کرد
آواز کوچه باغی سر داد توی گاری
دیدیم هر کسی را بنشسته بر خر خویش از تاجران منعم وز فاجران درویش
ما هم پیاده بودیم خوش رهسپار تجریش جمعی مسافرخر در شهر با دل ریش
از بهر خر سواری در چشم انتظاری
از شهر تا بشمران چون پشت خر نشستی راهی که هست در آن صدها بلندو پستی
در آن بلند و پستی کم جوی تندرستی خر چون زیاد جو خورد دارد براه مستی
هر جا لگد زند نیست جای گله گذاری
گر راه آهن امروز در ملك جم نباشد آن به که راه آهن جز در عدم نباشد
تا خر بود کسی را اندوه و غم نباشد ازلندن و ز پاریس این ملك کم نباشد

جای قطار آهن دارد خران باری

وصف معاون خویش آن خرسر الشریعه با آب و تاب میگفت با سنی و بشیعه

کاین خر بود زشخصی در نزد من ودیعه با آنکه نر خر است او قدرش بود رفیعه

چون از الاغ شیخ است این کره یادگاری

بشکن و من نمیشکنم

خیز و برقص و قربده ولی نه رقص شتری که هیچ چیز مثل قرخوب نداره مشتری

اول کار همچومن بزن بسیم آخری ختنه سورون قنبری بازی لوطی عنتری

بساط خرس و میمونه بشکن و من نمیشکنم

متاع قر فراوونه بشکن و من نمیشکنم

عمه ربابه میزنه بخیه بآب اشکنه عمقزی بشکن میزنه که وقت بشکن بشکنه

رقیه قر در کمر و خدیجه قرتو گردنه بزم نشاط و هر کسی بفکر رقص کردنه

حاجی آقا اینجا تهرونه بشکن و من نمیشکنم

متاع قر فراوونه بشکن و من نمیشکنم

فصل بهار و هر کسی در پی عیش و شادیه چه غم که رفته در گرو طشت و تیان و بادیه

عزیز من غصه مخور اینها همه زیادیه سختیه یا گرونیه تنگیه یا گشادیه

قیمت قر که ارزونه بشکن و من نمیشکنم

متاع قر فراوونه بشکن و من نمیشکنم

مادر آقا مصطفی شیطونا رنگ میکنه مایهٔ فتنه روز و شب با همه جنگ میکنه

فیل بیاد هندو او یاد فرنگ میکنه ماشاالله رقص فوکستروت خیلی قشنگ میکنه

دور باشه بسکه شیطونه بشکن و من نمیشکنم

متاع قر فراوونه بشکن و من نمیشکنم

داداش ابول یارو را بسك هیکل ادبارشا باش فکل و کراواتشا ببین اون کت وشلوارشا باش

ریخت قناسش را ببین شیوه گفتارشا باش بوقت رقص شتری ادا و اطوارشا باش

درست مثل میمونه بشکن ومن نمیشکنم

متاع قر فراوونه بشکن ومن نمیشکنم

خوشیم در خوشی کسی نمیرسد بپای ما بوده شبیه یکدگر عروسی و عزای ما

بفکر رقص روز وشب فقیر ما گدای ما ازهمه کس نجیب‌تر میون بچه های ما

بچه‌چاله میدونه بشکن ومن نمیشکنم

متاع قرفراوونه بشکن ومن نمیشکنم

لات هزار پیشه

منم که صبح تا بشب هزار کار میکنم هزار کار و کاسبی درین دیار میکنم

چون عدسی فروختم لبو را بار میکنم چهار من آلو در آب توی تغار میکنم

بکارخاکروبه کشی بس افتخارمیکنم که کس نگه‌این تنه‌لش مفتخورشهر تهرونه

ازکسب وکار رو گردونه آی گلپونه نعنا پونه تازه پونه ریزه پونه

کوشش وکار وکاسبی نه‌منحصر بودبدین بسوی دشت‌رونهم گه بیسارو گه یمین

کنار جویبار ها همیشه میکنم کمین جرئت‌نداره گلپونه‌سرشا در آره‌ازمین

بکوششم‌من آنچنان‌تاپول‌درآرم‌اینچنین که کس نگه‌این تنه‌لش‌مفتخورشهر تهرونه

ازکسب وکار رو گردونه آی گلپونه نعنا پونه تازه پونه ریزه پونه

اول شب داد میزنم نقل بیابونت میدم نقل بیابونت میدم پیاله و پیمونت میدم

پیاله وپیمونت‌میدم آجیل زمستونت‌میدم آجیل‌زمستونت‌میدم‌چه‌مفت‌وارزونت‌میدم

نیمه‌شب‌دادمیزنم‌سیرابی‌وشیردونت‌میدم که کس نگه‌این تنه‌لش‌مفتخور شهرتهرونه

ازکسب وکار رو گردونه آی گلپونه نعنا پونه تازه پونه ریزه پونه

آخر شبها که میشه میرم گدائی میکنم مرثیه خونی میکنم‌نوحه سرائی میکنم

شکایت از غریبی و بی آشنائی میکنم نفع زمینی می‌برم دخل هوائی میکنم

بندگی سیم و زر از زهد ریائی میکنم که کس نگه‌این تنه‌لش‌مفتخورشهر تهرونه

ازکسب وکار رو گردونه آی گلپونه نعنا پونه تازه پونه ریزه پونه

ابجی خانم

آبجی خانم سلام علیکم یا اله علیك سلام والده مش ماشااله
آبجی خانم حال شما چطوره شوهر امسال شما چطوره
کارش چیه از کجا پول میاره حجره میره یا که میره اداره
الحمدلله گردنش کلفته دور از جناب دشمن مال مفته
از صبح تا شوم هتل مبین سواره سجاف اسلامبول و لاله زاره
خیلی بمردم میکنه افاده سواد مواد داره یا بی‌سواده
برف اومده نم کشیده سوادش از عمه جزو هیچی نمونده یادش
حق داره هرچی بخودش می‌نازه بختش بلند و اقبالش درازه
راستی میکن تازه گی زن گرفته همشیرهٔ حاجی حسن گرفته
زن قدیمش کفش بپاش نداره خاك توسرش عقل معاش نداره
هفتا پسر داره و شش تا دختر هریکی شون از یگی خیره‌سرتر
پسر بزرگش که جنون گرفته کتشا داده کیسه توتون گرفته
دختر او اصلاحجاب نداره باباش ازین مسئله خواب نداره
بمدرسه مشغول مشق و درسه مگه‌دیگه‌ازیه‌سردو گوش‌می‌ترسه
از وقتی این مدرسه را وا کردند مردوما پاك کافر وترسا کردند
عقیده هیچکس بخدا نداره چوب خدا هم که صدا نداره
بچه‌ها لامصب و حقه بازند فکر تیاتر و مشق تار و سازند
همینکه یك جغرافیا میخونن خیال میکنن همه چیز میدونن
دختره تا درس فرنگی خونده واسش دیگه مصب و دین نمونده
میگه زمین مثال گردو گرده از صبح‌تاشوم دور خودش‌میگرده
از خودشون چه‌چیزا درمیارن حوصلهٔ انسونا سر میارن
نیم وجبی ور پری ایشاالله خدا بدور و الده مش مشاالله

میمون خونه

لام الیکم داش کرتیم قبرعلی نو کرتیم
نو کر داش اکبرتیم چاکرمش اصغرتیم
بااین کراوات وفکل کجامیری مشدی ابول
میخام برم میمون خونه اونجا که ار کس میخونه
کبلا حسن همر امونه هرجا که رفتیم جامونه
پس (مدزیاد) (خافس شما) داش تقی جون توهم بیا
اول بروفکل بزن یك شیشه عطر گل بزن
ولم بکن مشدی ابول میخام چکار کنم فکل
بدون فکل رات نمیدن توی سالون جات نمیدن
باهاس چو آدم بشوی میرزا قشم شم بشوی
بجیب دسمال بزنی مثل کل اسمال بزنی
ارسی برقی پاکنی خود تا بمثل ماکنی
لباس مشگی تن کنی خودتا چو کل حسن کنی
آدم بااین شلوار وکت نمیره برقص فوکستروت
ازین پزو ریخت کثیف رم میکنه جنس لطیف
باتو کسی رام نمیشه یار تو مادام نمیشه

خود تا بمثل ما بکن توی هتلها جا بکن
مادام شیك پیدا بکن قیومتی برپا بکن

افاده‌ها طبق طبق

دختر آمشدی زکی بااون همه بی نمکی
پزش شبیه عنتره قدش مثال عرعره
زرد وضعیف ولاغره چون زن ملا باقره
یك سرداره مثل کدو خیلی بدش میادزمو
صورت او ز آبله باسنگ پامقابله
تنك دوچشم زاغ او کوه احد دماغ او
دهن نگو گاله بگو زنخ نگو چاله بگو
چون لب اشتران لبش لك زده سیب غبغبش
بااینهمه حسن وجمال بااینهمه عقل وکمال
لایق کیس مادری که داره همچه دختری
نتش میگه این دختره ازبرك گل نازك تره
قدش مثال عرعره بدن نگو که مرمره
هزار تاخواستگارداره عاشق بیقرارداره
بکس کسانش نمیدم بهمه کسانش نمیدم

افاده‌ها طبق طبق سگها بدورش وق وق

شعر عوامانه

حلوای تن تنانی

صبحی که از خواب پا میشم
اول آفتاب پا میشم

اطاق را جارو میکنم　برفا را پارو میکنم
سماورا آتیش میریزم　قوری را چائیش میریزم
زود میدوم نون میگیرم　نعنا و ترخون میگیرم
تنباکو را نم میکنم　قلیون فراهم میکنم
مرغا را دون میریزم　پیش ژولی نون میریزم
الاغه را تیمار میکنم　آقا را بیدار میکنم
آقا که بیدار میشه　مثل سگ هار میشه
داد میزنه حسن بگ　کجائی ای پدر سگ
تا حالا چکار میکردی　که مرا بیدار نکردی
حـولهٔ من چطو شد　آفتابه لگن چطو شد
کو آئینه و کو شونه　کاروانسراست یا خونه
کو تخم مرغ تازه　چرا در گنجهٔ بازه
کاکائو و شیرت کو　سر شیر بی پیرت کو
چراغابزار تو طاقچه　آب را بپاش تو باغچه
هرچی جوابش را میدم　صورت حسابش را میدم
داد میزنه قال میکنه　حرفما پا مال میکنه
پامیشه و مشتم میزنه　لگد تو پشتم میزنه
مشتی کز ارباب میخورم　اول آفتاب میخورم

حلوای تن تنانی
تا نخوری ندانی

شعر عوامانه

پیاده رو

بااین‌شتاب‌وعجله کجامیره‌مشدی‌ابول　چوازوسط وسط میره‌میخادبره‌زیراتول
همون‌اتول که‌مهره‌وترمزچرخش‌شده‌شل　هم میکنه تلق‌تلق هم میخوره تلوتلو
خانم‌برو بدست‌راست آقا برو پیاده رو

یارو که فکر نمیکنه پیاده رو ساخته شده راه برای عابرین ساخته و پرداخته شده
شلنگ اوزهر طرف که خواسته انداخته شده بدست چپ بدست راست کنار عقب میون جلو
خانم برو بدست راست آقا برو پیاده رو
شوفر بیچاره ترا گاهی اگر زیر میگیره وقتیکه خوب فکر بکنی بدون تقصیر میگیره
بدست خویش بهر خود زندون وزنجیر میگیره جرم بدون غل وغش حبس بدون سمب وسو
خانم برو بدست راست آقا برو پیاده رو
صاحب ماشین راداداش مسئول خون خود مکن زیر اتول مبین مروستم بجون خود مکن
پند بگیر وتکیه برجهل وجنون خود مکن حاصل عمر خویش را بدست خود مکن درو
خانم برو بدست راست آقا برو پیاده رو
چشماتاوا کن ننه جون وقتی که راه میروی یقین بدان که راه را باشتباه میروی
بپای نازنین خود بقتلگاه میروی بخون خود مکن شنا نصیحتی زمن شنو
خانم برو بدست راست آقا برو پیاده رو
باید مگرچه اندازه خیابونا گشاد کنن بهر عبور عابرین پیاده رو زیاد کنن
پشت بلند گو ترا صدا زنند و داد کنن داداش برای گاوو خر راستی که حیف نون جو
خانم برو بدست راست آقا برو پیاده رو

شعر عوامانه

دمبول و دمبول و نقاره

دیروز پیش ازناهاری خاله علی خماری بااتوبوس لاری رفته بخواستگاری
بااون آبجی ستاره دمبول ودمبول و نقاره
خونهٔ عمه گوهر که داره هفتا دختر مانده بدون شوهر به بیخ گیس مادر
کنم برات شماره دمبول ودمبول و نقاره
یکیش فاطمه لگوریست که چشمش باباقوریست سرش چارقد طوریست خیال میکنه که حوریست
بااون قدو قواره دمبول ودمبول و نقاره

یکیش خدیجه‌درازه که‌دندونش گرازه سرش چادر نمازه کارش عشوه و نازه
همش غمزه میاره‌دمبول و دمبول‌ونقاره

یکیش عذری‌ملنگه که‌هر دو پاش می لنگه به پرخوری زرنگه‌دایم‌دلش‌می‌شنگه
مشغول مشق تاره دمبول ودمبول‌نقاره

یکیش‌خانم‌ملوسه که‌بدتر کیب‌ولوسه ز بس تلخ وعبوسه چویك‌کاسه فلوسه
مثال زهر ماره دمبول ودمبول و نقاره

یکیش‌سکینه کچل‌بود که‌چون‌جنس‌بدل‌بود بقامت چود کل بود ولی دزدو دغل بود
باقد چون مناره‌دمبول ودمبول و نقاره

یکیش‌زهرا لجوجه که‌چون‌اجوج‌جوجه دماغش کج و کوجه‌قدش‌چون قدعوجه
رخش چو گیوه‌پاره‌دمبول دمبول‌نقاره

وقتیکه هفتادختر مثال سرو وعرعر باپز و شکل عنتر در آمدند از در
بااون قدو قواره دمبول دمبول نقاره

جمله بشرمساری مانده ز بیقراری خاله‌علی خماری نمود خواستگاری
چو کردشان نظاره دمبول دمبول نقاره

پس‌از کمی‌ورانداززهرادر آن‌میان‌باز برای جفت و انباز پسند شد بصد ناز
بحکم استخاره دمبول ودمبول‌ونقاره

بگفت عمه گوهر بجان مشدی اکبر برای زهرا شوهر پیدا شده مکرر
ز اعضای اداره دمبول ودمبول ونقاره

ولی عموش و کیله رأی باباش دخیله نامزد مش خلیله جهازش بار فیله
دوماد رفته‌بیاره دمبول‌ودمبول و نقاره

اگرخاقان مغفور باآن‌صفات مشهور بااون‌صورت‌پر نور بیرون بیایداز گور
زنده شود دوباره دمبول‌ودمبول‌ونقاره

بااون مکنت‌ومالش‌بااون جاه وجلالش با اون فهم‌و کمالش بااون‌خرقه‌وشالش
که‌هیچکس نداره‌دمبول‌ودمبول‌و نقاره

باا‌ون‌سرسره‌سنگیش‌باصدسوارجنگیش باا‌ون‌مطرب‌وچنگیش‌باا‌ون‌دایره‌زنگیش
خودش‌جلوسواره‌دمبول‌ودمبول‌ونقاره

بیاد بخواستگاری جون علی خماری باا‌ون قوچ شکاری کند چابك سواری
بمرگ مشدی صمدم آیا بدم آیا ندم

نکنی سفر نری بیخبر

جمع شدند دور او عمه وخاله و پدر خواست حسین کله‌پز شودبطوس رهسپر
جلودوید عقب دوید سینه خود کرد سپر تابدم اتول مبین بدرقه رفت کل صفر
گفت بشوفرش اگر هست درین سفرخطر
من بمیرم نکنی سفر نزنی بدر نری بیخبر

میان ره کوه بود دره بود چاله بود ایکه صدای بوق توصدای گوساله‌بود
اگر که‌این‌اتول مبین آلت قتاله بود درد بود مرگ بود آه بود ناله بود
ترا بجان لوطیا از این خیال در گذر
من‌بمیرم‌نکنی‌سفر نز نی‌بدر نری بیخبر

کوه‌و کتل فراوو نه‌هین‌بشتر‌مبین‌مکن مشدی‌شوفر قربو نتم‌شتر مبین‌راهین مکن
وقتی که‌هستی‌پشت‌رول‌رو بمسافرین مکن سرازیریست‌سرا بالاست‌هی‌بالاوپائین‌مکن
تندمران که‌بین ره‌زچشم‌بدخوری نظر
من‌بمیرم‌نکنی‌سفر نز نی‌بدر نری بیخبر

بفن خویش ماهر وبکار خویش عامله بی احتیاطی نکند هر شوفری که‌عاقله
هر که برانددن‌اتول‌ناشی‌وجلف‌وجاهله هوش‌وحواسش‌همه دم در پی راندن روله
دشمن خویش‌باشدوقاتل نسل بوالبشر
من‌بمیرم‌نکنی‌سفر نز نی‌بدر نری بیخبر

اگر نبود کل قلی بمشهدی ولی بگو هتل مبین یه ور شده برو بکل قلی بگو
علی بدادت برسه بلند یا علی بگو شکسته چرخ دومی ز چرخ اولی بگو

ترا بجان مش تقی ترا بمرك كل‌صفر
من بمیرم نکنی سفر نزنی بدر نری بیخبر

شعر عوامانه

خر را با خور میخوره

یکتن از اهل شکم هست مرا یاروندیم — که‌شکم بنده‌چواو نیست ز دوران قدیم
خصم‌همکاسه وغارتگر آش است وحلیم — «روح‌را صحبت ناجنس عذابیست‌الیم»
خررا با خور میخوره مرده را با گورمیخوره

فکروذکرش همه‌دم‌رفتن پای سوراست — پرخوری‌هست که‌در بدشکمی‌مشهوراست
چندسالیست که‌ازبهرشکم مزدور است — گرچه اوقاتل‌یك‌تفت‌پر ازانگوراست
چونکه دندون نداره از آب انگور میخوره

عملی گشته و کارش‌همه سعی وعمل‌است — پیش‌ارباب‌عمل‌شهره وضرب‌المثل است
فور در چنته و او را بغلی دربغل است — میوه‌اش‌شب‌چره‌صبحانه‌خوراکش‌عسل‌است
دوسه قالب کره با فضله زنبور میخوره

عنقریب‌است که‌ازغم‌یخه‌اش‌صد چاك‌است — زرت‌وپرتش‌همه قمصور وحسابش‌پاك‌است
گرچه‌تن‌پرورو بی‌عرضه‌و بی‌ادراك است — دوسه‌سال است بترك عمل تریاك است
روزی سی‌چل عدد ازحب‌های پاستور میخوره

روز در باغ خورد باده بیاد لب یار — شب لب جوی کشدبنك‌ببانك نی و تار
عصر از فوربود نشئه‌وصبح است خمار — نیست‌یك‌لحظه زمی دوروزافیون بکنار
گاه شیرین و گهی تلخ و گهی شور میخوره

خودنه‌از کیسه‌خوردنان‌ونه‌بخشد بکسی — خرج از جیب فتوت نکند یك پاپاسی
هست دایم پی لهو و لعب از بلهوسی — مال مردم‌خوروبی‌حق‌وحساب‌است‌بسی
هر چه دستش برسه با ساز و سنتور میخوره
خر را با خور میخوره مرده‌را با گورمیخوره

کله حسن گفته

یاد دارم که شب اول سال بوددر خانه ما مجلس حال
عیشمان بود بسرحد کمال بزمکی خوبتراز مجلس بال
ساز میزد سرشب داش اسمال دم گرفتیم بدین نغمه ساز
کل حسن گفته باآوازحجاز ـ یك عروس دارم وصدخوانچه جهاز

داشت عطار سر کوچه ما دختری ماه وش و حور لقا
شوهری گشت برایش پیدا مجلس عقد بگردید بپا
شدچو انکحت و زوجت ادا خوانداین شعر بصدعشوه و ناز
کل حسن گفته باآوازحجاز ـ یك عروس دارم وصدخوانچه جهاز

تا سحرگاه شنیدم شب دوش داشت حاجی صمدفرش فروش
بازن اول خودجوش وخروش کزچه تعظیم نکرده به هووش
گفتم ار کرده خطا چشم بپوش زانکه زن هست ترا محرم راز
کل حسن گفته باآوازحجاز ـ یك عروس دارم وصد خوانچه جهاز

آن شنیدم که بدوران قدیم زاهدی بود بدولاب مقیم
دختری داد به آشیخ کریم شامل شیخ شداین فیض عظیم
شیخ بیچاره نه زرداشت نه سیم شد برای زن خود پیشنماز
کل حسن گفته باآوازحجاز ـ یك عروس دارم وصدخوانچه جهاز

قلب زن صاف چو آئینه بود خالی از دشمنی و کینه بود
مهر زن نقش بهر سینه بود مرد را محرم دیرینه بود
همدم شنبه و آدینه بود این سخن هست حقیقت نه مجاز
کل حسن گفته باوازحجاز ـ یك عروس دارم وصد خوانچه جهاز

مبل سر بخاری

شب که بخانه میروم خانه مگو طویله گو بانوی خانه مرا بانی مکر و حیله گو
کور و کچل به پیش من صف چو کشد دفیله گو قرمه مگو خورش مگو اشکنه شنبلیله گو
سخت بحیرتم که این چه وضع خانه‌داریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

گشته کثیف خانه و مبل و اساس یکطرف ریخته در اطاق ما کهنه پلاس یکطرف
دیگ و سه پایه یکطرف سینی و طاس یکطرف کهنه بچه یکطرف پاره لباس یکطرف
خانه ملا یزقله یا دکه سمساریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

خانم دلش باین خوشه که خانه‌داری میکنه طبخ حضوری با پهن توی بخاری میکنه
اشک بچشمهای خود ز دود جاری میکنه چو بنگری گمان کنی گریه و زاری میکنه
گریه اش از دود پهن بطور افتخاریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

صبح که از خواب پامیشم ز هر طرف قال مقاله ننه ابول را می بینم مشغول جار و جنجاله
چپو کنند بچها قندی که توی دسماله بوقت خوردن حسنی بمثل مهدی حماله
مادرشان در آن میان مشغول آه و زاریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

دماغ صغری سالکه سر زبیده کچله فاطی ز پله افتاده هر دو تا پای اوشله
برای دزدی احمدی ز کودکی بی‌بدله ابول چو دید خوردنی هر چه دلت بخادداله
مادر آقا مصطفی از همشون فراریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

ز بسکه غصه میخوره بمثل کوه لاغره زاغم و تخم و غروغر کنیز حاجی باقره

برای گشت وسینما همیشه خوب حاضره ولیك از شلخته گی بکارخانه قاصره
بغیر کار تنبلی از همه کار عاریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

میخاد بره سیزده بدر

اول صبح پاشده خانم نکبت الملوك یکمن ونیم پودرزده بصورت چروك چروك
بس زده نق بشوهرش مغزسرش را کرده پوك چو با کسی ندارد او زابلهی سر سلوك
با عفتاهشتا کره خر میخاد بره سیزده بدر
بهمره عذری کچل دختر آمشدی نبی بقچه نهاده روی سر بایك سماور حلبی
خدیجه خله دوان دوان بمثل اسب عربی کول گرفته بچه را ربابه آن نیم‌وجبی
از عقب خاله قمر میخاد بره سیزده بدر
عروس آمشدی صفر هنوز توچرت وافوره شاباجی شله ربابه کوره خوب جورشون باهم جوره
افتاده از دنبال هم عره وعوره وشنبله غوره آن یکی پاش تو گیوه وا این یکی پاش توچاقچوره
چادر سیاه کرده بسر میخاد بره سیزده بدر
دامن سبزه یکطرف آب روان زیکطرف باغ شده زخرمی همچو جنان زیکطرف
آمد ورفت مردم ازپیروجوان زیکطرف از عقب خاله شده عمه دوان ز یکطرف
میان کوچه و گذر میخاد بره سیزده بدر
آن پسر آبجی گلین که نیست کمتر ازموش لگد زده بمادرش بمثل قاطر چموش
نه فهم دارد وادب نه عقل دارد ونه هوش برای خرج یللی گرفته پولی از عموش
تخمه خریده تخم خر میخادبره سیزده بدر
گل باجی جون زجابجم که روز باغ وچمنه از پی گشت هر کسی جانب دشت و دمنه
بهر طرف که رو کنی باغ پر از مردوزنه زن ز رنك درجهان چون زن کل ممحسنه
که پاشده صبح سحر میخادبره سیزده بدر

خطاب بتابستان

بدنیا تا نهادی پا بسی ظلم و ستم کردی جهنم‌را عیان‌درپیش ما بی‌بیش‌و کم کردی
ززنبور ورطیل وعقربت تولید سم کردی زنیش پشه‌ات‌ما را پرازباد و ورم کردی
برو ای فصل تابستان که هستی بس ستمکاره
ز گرمایت زدی آتش بجان خلق بیچاره

تابستان گوید

شوم دورازشما ازمن‌چومیجوئید بیزاری ولی از بعد من بینید بس رنج‌و گرفتاری
زمن ظالم‌تری آید کندچندی ستمکاری بگیرد جان مسکینان بتردستی وعیاری
الاای‌مردم نادان‌خداحافظ که‌من‌رفتم
شماراخانه‌آبادان‌خداحافظ که‌من‌رفتم
بروگرما که بیزاریم‌ازنوش وهم‌ازنیشت توبدخواه‌فقیرانی‌و کی‌باشدجزاین‌کیشت
چرا یکدم نشد پیدا بدربند وبتجریشت فقط‌زورت‌بقشلاق است‌آزاری بدرویشت
ز کوی ما تهی‌دستان فراری شو فراری شو
توای‌گرمای تابستان فراری شو فراری شو

زمستان

سلام آی‌قارداش‌احوالی‌نجوردی‌کیف‌یاخچیدی درین‌مدت‌توازمن‌حال واحوالی‌نپرسیدی
چرارنگت‌پریدازرخ‌مرادیدی‌وترسیدی مگرای بینوا بیدی که ازیك باد لرزیدی
بلای جان پیرانم زمستانم زمستانم
بداندیش فقیرانم زمستانم زمستانم
زمستانا اگر مردی بمیدان آی مردانه حریفی گرطلب کردی‌بروبشکن سریانه
سرای بینوایان را چرا سازی تو ویرانه بزن با پنجه‌ات یکدم بزلف اغنیا شانه
تو بدخواه فقیرانی و یار اغنیا هستی
بلاوآفت یکمشت‌مسکین و گدا هستی

زمستان

چو بر منعم ندارم دسترس خصم فقیرانم بلای جان پیرانم عدوی گوشه گیرانم
منم عاجز کش و بنیان کن هر جای ویرانم هوادار زبردستان و بدخواه حقیرانم
بصولت همچو شیرانم زمستانم زمستانم
بداندیش فقیرانم زمستانم زمستانم

بنا باستخاره شد سبحه ملا پاره شد

اجاره دار قریه ئی که خورده بود غله را چو گرگهای گرسنه ربوده بود گله را
شهود خواست کدخدا گروهی ازاجله را اقامه کرد مدعی بمحضرش ادله را
قرار کار عاقبت بخوردن اجاره شد
بنا باستخاره شد سبحهٔ ملا پاره شد

کل قلی هیزم شکن که تازه گی گرفته زن میگفت با ملا حسن نمانده در بساط من
جز غم و اندوه و محن نه کت دارم نه پیراهن نه کفش پا نه رخت تن نه طشت و نه طاس و لگن
ملاحسن بکار او در پی استشاره شد
بنا باستخاره شد سبحهٔ ملا پاره شد

حاجی زکی که تازه گی زشهر تربت آمده بلی زشهر تربت او بشهر غربت آمده
بادو سه زن بملك ری بهر سیاحت آمده بوسه بریش او بزن که از زیارت آمده
درین سفر ملقب او بنایب الزیاره شد
بنا باستخاره شد سبحهٔ ملا پاره شد

نگار من که غیر او نبود در کنار من همیشه بود در کفش عنان واختیار من
رفت و بماند در رهش دیده انتظار من ربود درد هجراو صبر من و قرار من
دعا نویسی از قضا آمد و فکر چاره شد
بنا باستخاره شد سبحهٔ ملا پاره شد

میان ما و آنصنم سه سال شد متارکه کار گهی بمحکمه کشید و گه بپارکه

تابشود شریك من بصیغه مشارکه بیك حکم رجوع شد ز شعبهٔ مبارکه
بجنگ بین ماو او حکم حکم اشاره شد
بنا باستخاره شد سبحهٔ ملا پاره شد

شب من و یار تاسحر گرفته بود جر گمان تا شکند بفرق هم هرچه رسد بچنگمان
تنگ‌فراخ عالمی گشت ز خلق تنگمان شکست فرق مصلحین بضرب قلوه‌سنگمان
شکوه به پیش شیخنا از من بد قواره شد
بنا باستخاره شد سبحهٔ ملا پاره شد

عزیز من بکار ها همیشه استخاره کن چواستخاره ره‌دهد امور خود اداره کن
وگرنه همچوشیخنا زهر عمل کناره کن اختر نحس جهل را در آسمان شماره کن
که آسمان معرفت زجهل پر ستاره‌شد
بنا باستخاره شد سبحهٔ ملا پاره شد

« الف انه‌دور انانه‌دور به بنه‌دور بنانه‌دور »

باز بساز طبع من نغمهٔ عاشقانه‌دور بانگ‌رباب و بربط وچنگ و نی‌وچقانه‌دور
دایره‌زن ببزم ما مرشد زورخانه‌دور خیزوبرقص وقربده که رنگ‌تاجرانه‌دور
بلند از هرطرفی نوای این ترانه‌دور الف انه‌دور انانه‌دور

بیابرقص فوکستروت ای‌بت خوش‌خرام‌من تا شود از وصال تو دور جهان بکام من
خال تودانهٔ من و زلف‌تو گشته دام من روی‌تو صبح روشن و موی‌تو تیره‌شام‌من
تیر نگاهت ای‌صنم بردل من‌نشانه‌دور الف انه‌دور انانه‌دور

مخور غم زمانه را که کار دنیا کلکه جهان بکام ما گهی شور و گهی بی‌نمکه
به نقد قلب مردمان زمانه‌همچون محکه مکتب ملاحسن و بساط چوب و فلکه
خواندن درس بچه‌ها بزور تازیانه‌دور الف انه‌دور انانه‌دور

من وتوراچه گرجهان‌عرصه‌جنگ‌میشود تمام بحر وبر پراز توپ و تفنگ میشود

زمین به خون آدمی دوباره رنگ میشود　بطالب صلح و صفا حوصله تنگ میشود
که‌ملك‌جم‌ایمن‌ازین کشمکش‌زمانه‌دور　الف انه‌دور انانه‌دور
تورا چکار ایصنم بکار جنگ و های و هو　ازین مقوله بهرمن مکن‌دگر تو گفتگو
بغیرحرف عشق کی‌بگوش من رود فرو　همیشه صلح و آشتی ز حق کنیم آرزو
که این رویه شیوهٔ بنده آستانه‌دور　الف انه‌دور انانه‌دور
بیا که فصل گوجه و موسم سیب قند که　نه دوره چغندر و نه عهد زال زالکه
هر که‌فروخت بی‌بلایقین بدان که کرمکه　تنگ‌طلاست طالبی نه‌هرچه کرم وکالکه
چون گل نار بشنوی بدان که هندوانه دور
الف‌انه دور انانه دور　به بنه‌دور بنانه‌دور

قسمت ششم

اشعار جدی

مربی روحانی

ای آنکه نیست ذات ترا ثانی — وی بربنای کون و مکان بانی
جانهاست از تجلی تو روشن — دلهاست از جمال تو نورانی
عقل از توشد بنفس و هوا غالب — دانش ز تست چیره بنادانی
افکار روشن از تو همه باقی — اوهام تیره از تو همه فانی
خلقی بچاه جهل و جنون اندر — تنها مگر ز چاه تو برهانی
انسان که طبع انسان نگراید — بر خوی تیزچنگی و حیوانی
شد نو بهار عشق و رخ دلدار — بشکفت همچو لالهٔ نعمانی
فصل خزان و دی سپری گردید — ای خستگان جور زمستانی
شد گاه آنکه رشک جنان گردد — ملك کیان و کشور ساسانی
تاخیزد از سراسر این گلشن — گلبانگ بلبلان بنوا خوانی
ایران عزیز مصر جهان گردد — بافرو جاه یوسف کنعانی
هریك زنند کوس جوانمردی — مردان با شهامت ایرانی

نوباوگان ز عزوشرف گردند / فخر رجال عالم انسانی
از آفتاب تربیتی جامع / بفروزد این جوامع ظلمانی
دانا شود هرآنکه بود نادان / عالی شود هرآنکه بود دانی
آوخ که اکثریت مردم راست / دل درکمند غفلت و نادانی
در عصر ما فتاده بسی مشکل / کار بشر ز جهل و تن آسانی
تنها براه تربیت جسمند / سر گشتگان وادی نفسانی
غافل که خود ز تربیت‌روح‌است / آسایش هیاکل جسمانی
تاروح و جسم‌هردو قوی گردند
خواهد بشر مربی روحانی

موطن محبوب

ای موطن محبوب من‌ای کشور ایران / ای کعبهٔ مقصود من ای مهد دلیران
هم منشاء علم و هنر و فضل و کمالی / هم مرکز شعروادب وحکمت وعرفان
ای مکتب رومی و سنائی که بهرقرن / صدها ز تو برخاست اساتید سخندان
هم گشت عجم زنده ز فردوسی طوسیت / هم تازه شد از بوعلیت حکمت یونان
در طبله عطار تو اسرار الهی / در مخزن اسرار توگنجینهٔ رحمان
عشاق تو در میکده سعدی و حافظ / از ساغر معنی همه سرمست‌وغزلخوان
خود گلشن رازی تووچون‌شیخ شبستر / با راز تودمساز هزاران خوش الحان
از خامه نقاش هنرمند تو نقش است / آثار هنر بر در و دیوار صفاهان
فرش‌تواگرزینت‌عرش‌است‌عجب‌نیست / بامنزلت قالی و قالیچهٔ کرمان
حجاری و معماری استخر و مداین / صاحب هنرانرا کند انگشت بدندان
کاین‌کاخ ز داراست بدین پایه سرافراز / وان قصر زکسری بفلک برشده ایوان
آوازه حسنت بود آنگونه جهانگیر / کاندر ره اوصاف تو عقل همه حیران
هرچند نه تنها کنم از حب وطن فخر / بل فخر بود دوستی عالم امکان

ما اهل زمینیم و زمین هم وطن ماست
ابنای وطن نیست بجز دوده انسان
هرچند که عشق همه عالم بسرماست
زیرا همه عالم بود از ایزد منان
لیکن بتوای کشور ایران بودم چشم
تاخاك تو در دیده کشم از پی درمان
توموطن محبوبی و چشمم بتو روشن
تو کعبه مقصودی و جانم بتو قربان
از ساحل رودارس و منزل سلمی
بوسم بادب خاك تو تا ساحل عمان
ای مشرق امید همه مردم گیتی
کز پرتوخورشید تو روشن شده کیهان
ویران‌شدی ازظلم ولی‌از توعیان گشت
آن گنج عدالت که نهان بود بویران
حق ساخت ترا ایمن ازاهریمن وآری
خود رانده شوداهرمن ازدر گه یزدان
هم بارگه عشقی و هم مشهد عشاق
جانهاست بخاك تو نثار ره جانان
هرناحیت از خاك تو صد جنت موعود
هر گوشه ز گلزار توصد روضه رضوان
تابنده در آفاق تو خورشید سعادت
جوشنده بظلمات تو سرچشمه حیوان
بسیار عظیمی و در انظار اعاظم
خاکت سرمجدو عظمت سوده بکیوان
ازعرش ملك گوش فراداد بسویت
تاصوت رجال تو برآمد ز خراسان
مرغ دل من می‌پرداز شوق ز تبریز
گاهی سوی شیرازوزمانی‌سوی طهران

روحانی اگر جان برهت داد عجب نیست
ای جان جهان داده جهانی برهت جان

بهشت جاودانی

سرائی کان بهشت جاودانیست
برون زاب وگل دنیای فانیست
روان بخشد هوایش مردگان را
بجویش جاری آب زندگانیست
بهار راغ و باغ و بوستانش
مصون از آفت باد خزانیست
خجل از منظر بستان نغزش
نگارستان چین و نقش مانیست
همه برگ درختانش زمرد
زمرد هم بدان رنگ وجلانیست
انارش حقه‌ئی باشد ز مرجان
دران حقه پراز لعل یمانیست

چو رنگ عارض معشوق سیبش بهش چون روی عاشق زعفرانیست
گلستانش چو گلزار رخ دوست بحسن و دلبری و دلستانیست
همه شیرو عسل در جویبارش روان باشد ولی قوت روانیست
رواق کاخهایش بس رفیع است فلك درپیش آن پشتش کمانیست
چراغش روشنی بخش دوعالم بماه و اخترش پرتو فشانیست
بس است آب و علف اهل زمین را که ارزاق بهشتی آسمانیست
بدین جنت طمع دارد ریا کار زبس مغزش پراز باد امانیست
مریدانرا کند دعوت که گوئی بهشت حق محل قلتبانیست
نه هرزاغ و زغن را جادرانجاست خزف کی لایق تاج کیانیست
چه جای عیش بهمان و فلانست مگر باغ جنان باغ فلانیست
درآن روضه‌است کاخی ازجواهر که نه دزد اندران نه شهربانیست
نه آن قصر است زندان مقصر نه‌آن روضه‌مکان روضه خوانیست
نه هرگزغم بدانسودارد آهنگ نه حزن انگیز آهنگ اغانیست
ازین ماتمسرا دور است و درآن فراهم بزم عیش و کامرانیست
بساطش پر نشاط وانبساط است اساسش برسرور و شادمانیست
قصورش جای ارواح مکرم ملایك را بدان در پاسبانیست
همه از ساغر عشقند سرمست لب ساقی شراب ارغوانیست
در انجا لن ترانی نشود کس بهر سو نغمهٔ انظر ترا نیست
معانی از صورفاش و هویدا صور مستقرق بحرمعانیست
بجنت کس نگردد پیر هرگز که سرتاپاجمال است وجوانیست
بنرخ جان بیرزد وصل حوران بمفتی گونه مفت و رایگانیست
خریدار متاع پر بهائیم توانگر راچه‌وحشت ازگرانیست
هرآن‌بنده که داردا ینچنین جای خدارا کی غمش از لامکانیست

چو روحانی بهشتی شاعران را همه خوش‌طبعی‌وشیرین بیانیست

من کیست

آنچه در کارخانه بدن است
گرم جنبش بسر و در علن است

دل که باشد مدام در ضربان
موتور کارخانهٔ بدن است

نیروی اوست جان و نیروی جان
برق دریا شکاف و کوهکن است

عقل فرمانده و اریکه سر
جای فرمانروای ملک تن است

پای اعضا بدست پیر خرد
تا که فرمان برند در رسن است

نظم ذرات کائنات ببین
گر دلت فارغ از لم است ولن است

تا بیابی که هرچه بوده و هست
منتظم برقواعد و سنن است

وین قوانین و این رسوم شگرف
همه از کردگار ذوالمنن است

هر که رو تابد از فرشته عقل
خصم یزدان و یار اهرمن است

تار جهل است دام و ما چو مگس
اهرمن عنکبوت تار تن است

کشور تن گمان مبر که مصون
چون بهشت ازحوادث زمن است

موقع تب بپاست جنگ و جدال
بین گلبولها بزن بزن است

رزمشان گاه رزم فوج بفوج
جنگشان گاه جنگ تن بتن است

عاجز افتد بدست یك میکروب
قهرمانی که همچو تهمتن است

سوی دلبر چو دل کند پرواز
نه چو طیاره و نه زیپلن است

سوی جانان چو جان کند آهنگ
نه چو آهنگ ایل شاسون است

نیست این راه راه برگشتن
سخن از رفتن و نیامدن است

یك تن آگاه نی ز سر وجود
گر ارسطو و یا که انیشتن است

لنك اینجا کمیت خرد و کلان
مات اینجا عقول مرد و زن است

هست این کشور وجود از من
که در ان جای شادی و محن است

زان من گوش وچشم ودست وزبان
لب و دندان و بینی و دهن است

عزم راسخ که سدی از فولاد
رأي ثابت که کوهي از چدن است

همه زان من و ز من آن باغ — که پر از نرگس است و یاسمن است
یکطرف نغمه خوان در آن بلبل — یکطرف گل شکفته در چمن است
در لب جوی پای سرو بلند — برسر بید دست نسترن است
سبزه گسترده فرش و بر آن فرش — سایه افکنده چتر نارون است
هم هوا از بنفشه عطر آگین — هم فضا روح پرور از سمن است
هرطرف از گل است انجمنی — بلبل آنجا خطیب انجمن است
هست آن یار ماهروی از من — که دوزلفش همه شکن شکن است
نه چو رویش شکفته گل درباغ — نه چو لعلش عقیق در یمن است
رخ او رشگ ماه چین و چگل — خط او مشگ آهوی ختن است
زان من خاندان و خویش و تبار — زان من ملك و خانه و وطن است
زان من آن جواهر رنگین — که همه کم نظیر و پرسمن است
زان من از بلور تاچینی — زان من طاس وطشت تالگن است
زان من از کلاه تا جوراب — زان من کفش تابه پیراهن است
زان من آنچه برده‌ام میراث — وانچه از دسترنج خویشتن است
آنچه دانم ز مهد تا بلحد — وانچه نوشم ز شهد تا لبن است
درحیاتم ز فرش تا بفراش — در مماتم ز گور تا کفن است
همه زان من و منم خوشدل — کز منست آنچه از نو و کهن است
گر همه از منست من بکجاست — کیست من چیست من کدام من است
من بود پر توی ز جلوهٔ او — یعنی آنکو برون زماو من است

هم از و بحر طبع روحانی
مخزنی از لآلی سخن است

پرده اوهام

پاره شد پردهٔ اوهام خدا خواست که شد — آنچه باید شود انجام خداخواست که شد

بهر آبادی ملك و پی آسایش خلق اینهمه کوشش‌واقدام خدا خواست که‌شد
اگر از چهره زن دورشدآن‌تیره حجاب یااگر صبح‌شدآن شام‌خداخواست که‌شد
گشت بامرد اگر زن متساوی بحقوق شد رهااز غم ایام خدا خواست که شد
سپه دانش و بهداشت اگر شد تأسیس از جوانان نکو نام خدا خواست که شد
بهر تقسیم اراضی بکشاورز ضعیف آنچه‌برداشته شد گام خداخواست که‌شد
کارگر گشت سهیم ارکه بسرمایه وسود زان شدارخاطرش آرام‌خداخواست که‌شد
سالمندان همه مشغول بتحصیل شدند پخته درجامعه‌هرخام‌خداخواست که شد
اگر آماده شد از بهر توگرمابه دوش جای گند آبهٔ حمام خداخواست که شد
کو بداماد کزان دخترنه ساله عروس شد اگر طبع تونا‌کام‌خدا خواست که شد
جای آن شال وعبااین کت‌وشلوار قشنگ زیب هر قامت واندام‌خدا خواست که شد
ورد اطفال‌بهر کوی و گذر شعر و سرود عوض لعنت ودشنام خدا خواست که شد
هرکجا دیوو ددی بود بیفتاد بدام عمل فاسد شان دام خدا خواست که شد
شاهد بزم سعادت همه را گشت ندیم زان دلارام دل‌آرام خدا خواست که شد
توسن بخت که کارش لگد اندازی بود زیر پای‌همه‌کس رام‌خدا خواست که شد
عالمی گرسوی ایران متواضع گردید باصداعزازوصدا کرام‌خدا خواست که شد

معتقد هستی اگر ایزد علامی هست
بهمان ایزد علام خدا خواست که‌شد

مفتی مفسد

مفتی مفسد اگر مصدر فتوی باشد هردم از مفسده صد معر که‌برپا باشد
یارب‌از عدل‌تودوراست‌بسی کز ددودیو تاابد کشور جم جنگل مولا باشد
همه‌آدم‌کش‌و کلاش‌بپروردوخوش‌است آن مربی که ازین به چه مربا باشد
درچنین عصروزمانیکه ز تأثیر علوم اختراعات بشر معجزه آسا باشد
گشته زاهد بسر راه ترقی سدی کاش کاین سد نگذارند که برجا باشد

گاه گوید زچه دوشیزه بدانشگه شد
باید آن پرده نشین صیغهٔ ملا باشد

گاه گوید که محال است زن ناقص عقل
کامل العقل و بهر کار توانا باشد

گاه گوید که خلاف است سخنرانی زن
خاصه آنزن که پریروی و دلارا باشد

گاه گوید چو حرامست غنا گوش ببند
رادیو بهر طرب پیچش اگر وا باشد

تا ابد از پسر حضرت آدم خواهد
که پس پرده نهان دختر حوا باشد

دم زعقبی زند اما سك نفسش شب و روز
هر طرف در طلب جیفهٔ دنیا باشد

درجهان کیست کسی کاینهمه بدنام بود
وز بشر نیست خسی کاینهمه رسوا باشد

همه در ماندگی و گمرهی و ذلت خلق
هست از آن غول که مشغول به اغوی باشد

سخت کاسد شده بازار ریا ای زاهد
کی دگر با تو کسی را سر سودا باشد

جامه رنگ وریا کسوت روحانی نیست
که طراز تن او جامه تقوی باشد

جشن نوروزی

جشن نوروزی که جاویدان بماند برقرار
باشد از جمشید شاهنشاه ایران یادگار

اول فصل ربیع اندر جمیع کائنات
جنبشی حاصل شود از جنبش باد بهار

کوهسار از لالهٔ گلگون پر از لعل یمن
مرغزار از سنبل بویا پراز مشگ تتار

چون پی دیدار گل بلبل بگلشن رو کند
گل زشادی بشکفد چون روی دلجوی نگار

در چنین روزی بتخت سلطنت بنشست جم
ملك ایران راز نو بخشید جان آن تاجدار

گلشن ایران که بود افسرده از باد خزان
تازه شد درعید نوروز از نسیم مشگبار

دردل ملت عیان شد اهتزازی بس عجیب
دولت جم یافت زان فروشکوه واقتدار

اول نوروز روز عزت ایران بود
زان سبب گیرند جشن ایرانیان درهر دیار

بهترین روز است نوروز از برای آشتی
دشمنان تادوست گردند وشوند اغیار یار

خوش بساط انبساطی گشته برپا کز طرب
هردلی دارد نشاط از نغمه جانبخش تار

در چنین روزی سزاوار است تأسیسی جلیل
تا که در دوران بپاید براساسی استوار

محفل روحانیان شد غرق شادی وسرور
یارب این عشرت بماند جاودانی پایدار

این قصیده که حکایت اوضاع زمان سابق است در سال ۱۳۰۱ شمسی سروده شده و در مجله آزادی شرق که در برلن بزبان فارسی طبع میشد درج گردید و براثر تحولاتیکه در مدت چهل سال پیش آمده مشاهده میشود که چه ترقیاتی در کشور مقدس ایران حاصل گردیده است :

حال ایران و ملك ویرانش — بنگر از ملت پریشانش
قصه کوچه های طهران را — بشنو از اهل چالمیدانش
این بلد را عوائدی‌است ولیك — همه تحمیل برضعیفانش
عایدات ادارهٔ بلدی — که ز حد خارج است میزانش
مالیات نمایشات و دگر — عایدات ره شمیرانش
مستقلات و باج حق الارض — ظلم تحصیلدار و آژانش
مالیات حراج ولاطاری — باج اصناف و کدخدایانش
کاسب از بیم رؤیت مأمور — ننشیند بپای دکانش
این یکی‌دروصول‌اعطاسی‌است — وان پی عیدی است جولانش
تره بار و نواقل و انگور — مالیات دواب و میدانش
بار مال التجاره یك تومان — تمبر خیریه است عنوانش
از فلان خر جریمه میگیرند — که چرا کج‌شده است پالانش
تلفن را عواید القاکرد — دست اشراف شهر و اعیانش
وضع قانون شود برای ضعیف — تا که اجرا کنند آسانش
گروزیری خلاف قانون گفت — بود باید مطیع فرمانش
ور ضعیفی برون ز قانون رفت — حکم خیزد بتیر بارانش
چون ر سدکاروانی از کرمان — ناز ده دزد در بیابانش
درب دروازه چندتن مأمور — پای تا سر کنند عریانش

جان رهاند شتر ز آفت راه چون بشهر آورد شتربانش
باسر اندر میان چاله فتد بشکند پای و دست‌ودندانش
ساربان را بپای لاش شتر بنگر با دو چشم گریانش
ناگهان میرسد مفتش دزد میزند چنگ برگریبانش
که توام زین شتر ارائه بده چك سوق الدواب کرمانش
هرچه گوید که‌خانه‌زاد من‌است نخریدم بحق قرآنش
با تغیر جواب میشنود که بیان کن دلیل وبرهانش
ساربان هرچه عجزولابه کند نکند سود آه و افغانش
چاره‌اش‌جزجریمه‌دادن‌چیست چه بود غیر صبر درمانش
طرق عایدات را دیدی حال بشنو مخارج آنش
هست تنظیف وروشنی درشهر لیك درب سرای اعیانش
احتسابی که در اواخر حوت میرسد قسط برج میزانش
هست تنظیف قطعه‌ئی بااو که کند گشت چندآژانش
روی کن جانب شمال و ببین هم به تنظیف وهم چراغانش
پس نظر جانب جنوب افکن هم بدان کوچه‌های ویرانش
جویها رنگ آب نادیده جز بدوران نوح و طوفانش
آب پاشی نمیشود الا بزمستان و برف و بارانش
قبر آقا و تل خاکستر لاش‌مرداروسگ بستخوانش
یادگار امین سلطان را خوان‌وبازار وصحن‌میدانش
باوجودیکه مالیات شود اخذ از عابرین و سکانش
روز روشن ازان محل بگذر تا به بینی چو شام هجرانش
پیش شامش خجل‌بودظلمات حیوان جای آب حیوانش
هست آنجا چو معبر غربا خواند باید شب غریبانش
پر خطر در بهار و تابستان الحذر از گل زمستانش

✿✿✿

شرح این ماجرا زاهل محل بکفالت رسید و اعوانش
بکمسیون رجوع کرد کفیل تاچه رأی است وتاچه فرمانش
تا چه پرسد رئیس ساختمان تا چه گوید فلان و بهمانش
تا چه پاسخ دهند در شوری مسیو آلبرت ومسیو تیکرانش
باری آن عرضحال شدمطرح این زحق گفت وآن زبطلانش
کرد آن نقض واند گر ابرام با هزاران دلیل و برهانش
عاقبت بی نتیجه شد شوری که بود عقل مات وحیرانش
باز دیدم اداره بلدی هست در روزنامه اعلانش
که حساب و کتاب و دفترما همه ازخرج و دخل ومیزانش
هست هر روزه حاضر وموجود تا به بینند اهل و جدانش
گر به بیند کس آن دفاتر را خط کشد لیك خط بطلانش
خرج ودخلش برابر ازچه نشد زانکه رندان کنند تالانش
ساختمان ساخت لیك بادزدان در بنائی برآب بنیانش
هست آن پست های امدادی لایق لحیهٔ طبیبانش
گر مریضی بدستشان افتد هست در معرض خطر جانش
بمریضی اگر دوا بدهند نیست جز قبض روح درمانش
کهنه رندی رئیس خیریه است که بنازم بخیر و احسانش
آنکه پوشیده جامه فاخر چه ترحم بحال عریانش
آنکه دارد بتن خزو سنجاب چه غم از سختی زمستانش
چه نظر هست برمساکینش چه خبر هست از یتیمانس
چه غمش زانکه بینوای فقیر گرسنه خفته‌اند طفلانش
آدمی را که آدمیت نیست پست تر می‌شمر ز حیوانش
الغرض قصه گشت طولانی خسته شد خاطر سخندانش

مختصر شرح داد روحانی
ورنه این قصه نیست پایانش

در سال ۱۱۹۸ شمی سروده شده

علت صعب العلاج

یقین کنی زمن ار بشنوی حقیقت حال
که نیست کار وزیران بغیر وزر و وبال

وزیر داخله را در وزارت این هنر است
که در اداره کند بستگان خود ادخال

هم از وزیر تلگراف این اثر که خبر
بهفتهٔ رود از اردبیل تا خلخال

نشانهٔ ز تلاش وزیر پست که پست
به پشت گاو شود حمل و گرده حمال

بجد و جهد وزیر معارف است دلیل
که از شماره فزون است عده جهال

دلیل سعی وزیر فواید عامه است
که هست صنعت ما منحصر بظرف سفال

وزیر عدلیه داند همین زفقه و حقوق
که حق دهند بناحق وحق شود پامال

وزیر مالیه باید درستکار و امین
نه اینکه پارك بسازد ز مال بیت‌المال

وزیر جنگ معطل بدین بهانه که نیست
بروز صلح میسر بسیج حرب و قتال

سخن چگونه نماند نگفته کاتش دل
نمیدهد بزبان قلم مجال مقال

زمانه ایست که نبود پدر بفکر پسر
پسر زباب گریزان و مادر از اطفال

رجال را نبود رحمتی بحال نساء
نساء را نبود رافتی بحال رجال

توانگران همگی سر بلند همچو الف
بزیر بارقدر نجبر خمیده چو دال

بحال ملت ما با بقای این اخلاق
بکار دولت ما باوجود این احوال

کند چه فایده شورای مجلس ملی
چه سود بخشد تغییر هیئت عمال

بویژه مجلس امروز ما که گر نامش
شد است ملی مشتق بود ز لفظ ملال

علاج اگر نپذیرد بلای جهل و جنون
اساس عقل و حکم‌رو نهد باضمحلال

دوای علت صعب العلاج مزمن خلق
حیات بخش بشر دافع نزاع و جدال

وداد و الفت نوع بشر بیکدیگر است
مگو که نیل بدین آرزوست امر محال

همین بخصلت نیکو است امتیاز بشر
چه فرق آدمی از دد اگر نه حسن خصال

ببال دانش و دین آدمی فرشته شود
باوج عالم علوی پرد بدین پر و بال

ولی دریغ که عفریت جهل مردم را نهاده است بگردن سلاسل و اغلال
مسلم است که اینحال اگر دوام کند بترز حالت ماضی است حال استقبال
ز من شنو بخموشی گرای روحانی بگوش جان چو کسی نشنود حقیقت حال
بمجلسی که بود گوش جان سامع کر
همان به است که باشد زبان ناطق لال

در جشن هزارساله فردوسی گفته شد

ای مستشرقین

در راه ایران دوستی بردید رنج بیشمر گشتید از اوطان خود زی ملك ایران رهسپر
تا طوس از تهران شده با اهل ایران همسفر در جشن فردوسی زده دامان همت بر کمر
جمعی منزه از هوس قومی مبرا از هوی

ای کشته هریك مشتهر در حکمت و علم و ادب وندر میان قوم خود هریك بدانش منتسب
درراه ایران دوستی کردید همت روز و شب در کوه و دشت و بحر و بر بردید بس رنج و تعب
زان سرفرازیم از شما ای تازه مهمانان ما

جشنی که دیده اینچنین تا حال در ایران زمین برپا نگشته تا کنون بهر ادب جشنی چنین
لطف الهی شامل است امروز ای مستشرقین فردوسی روشنروان اکنون بفردوس برین
باشد روانش شادمان از مهر بی حد شما

ازمشرق ای مستشرقین صبح سعادت سر زده خورشید ایران از شرف رایت بهفت اختر زده
شاه هنر از ملك جم پرچم بهر کشور زده مانند فردوسی بسی گل زین چمن سر بر زده
کاینسان گلستان ادب گشته پر از لطف و صفا

عصر نو و عهد کهن ما را بود عهد هنر دایم هنرمندان ما در کوشش و جهد هنر
ایران بود کان ادب ایران بود مهد هنر کام جهان شیرین شود تا حشر از ین شهد هنر
کز حق بما ایرانیان از علم و عرفان شد عطا

معراج روحانی

خاطراتی دارم از معراج خویش گر بگویم سخت مانی در شگفت

آنچه دیدم سهل نتوانش شمرد   وآنچه گویم سرسری نتوان گرفت

یاد دارم آنزمان را کاین زمین   جا چو طفلی دردل‌خورشید داشت
با زمین بودم در آن عالم ولی   دل بدنیای دگر امید داشت

ناگه از خورشید خارج شدزمین   در فضای آسمان پرتاب گشت
ابتدا بود آتش و آنگه زباد   اندر ان تولید خاك و آب گشت

وقتی این خورشیدهم همچون زمین   در دل خورشید دیگر جای داشت
هریك از خورشیدها در وضع حمل   زایمانی سخت و وحشت‌زای داشت

در دل خورشید تا جا داشتم   جز جهانی پاك و نورانی نبود
اندران دنیای روشنتر ز روز   هیچ اثر از شام ظلمانی نبود

نور ساطع بود از ان بر آسمان   آسمانش مطلع الانوار بود
شام هجران در بساطش ره نداشت   سر بسر روز وصال یار بود

تا کنون شصت‌و دو نوبت گرد مهر   گشته‌ام همراه ماه آسمان
خود نجنبیده ز جای خویشتن   اینهمه سیر و سفر کی میتوان

پیش از آنهم بوده‌ام درسیر و گشت   تا جهان بود است منهم بوده‌ام
تا جدا از مهر گشتم روز و شب   با زمین این راه را پیموده‌ام

شصت و دو نوبت بگرد آفتاب   دیده گردون گرم جولانی من
بوده این معراج جسمانی کنون   بشنو از معراج روحانی من

هست در معراج روحانی بکار   آفتاب و ماه و افلاك دگر
حس ظاهر کی کند ادراك آن   بایدت احساس و ادراك دگر

آسمانش آسمان دانش است   هم زمینش برتر است از آب وگل
آفتابش آفتاب معرفت   روشنی بخش جهان جان و دل

راه شمس معرفت را همچو برق   با براق جان توان پیمودو بس

سیر این معراج روحانی همان — کار ارواح مکرم بود و بس
فیلسوفان و حکیمان جهان — فیض از درگاه آنان برده اند
زان بحور بیکران باجد و جهد — گوهر دانش بچنگ آورده اند
هر زمان کزماسوی الله فارغم — ساحت دل عرش ربانی بود
غایت القصوای ما عرش دل است — عرش دل معراج روحانی بود

گل پژمرده

یکی از دوستان که محضر او — بود چون خاطر منور او
داشت در خانه موسم پائیز — گل پژمرده دسته‌ای سر میز
غنچه هایش چو قلب عاشق زار — بود افسرده در میان و کنار
برگهایش چو رنگ مفلس زرد — وزخزان گشته‌روی آن پر گرد
او ز نظاره اش بآه و فغان — کزچه‌شد گل‌چنین‌وغنچه‌چنان
دیدمش بسته دل بدسته گل — وز نوا همچو بینوا بلبل
گل پژمرده از برودت دی — شده اسباب حزن خاطر وی
گفتم ای بوستان روحانی — ایکه از فرق تا قدم جانی
خود تو یك بوستان گلی بصفا — گل ندارد وفا تراست وفا
روی تو خوبتر زروی گل است — خوی‌تو به‌زعطروبوی گل‌است
چه غم ار گل فسرد در بستان — گلشن دوست را مباد خزان

« گل همین پنج روز و شش باشد »
« وین گلستان همیشه خوش باشد »

لغز چشم

چیست آن اختر درخشنده — که شب و روز هست تابنده
بیزبان ناطقی سخن دانست — گاه گریان و گاه شادانست

جام پر باده ایست در دوران
که نخواهد تهی شدن سر آن

هست بیمار مست باده فروش
که بیك لحظه هم نبوده بهوش

آینه خواندمی هر آینه اش
هر زمان دید می در آینه‌اش

او بود فتنه‌ئی که گاه عیان
خویش را سازد و گهی پنهان

زندگی بی وجود او دشوار
روز روشن سیه‌تر از شب تار

کوچك استاوی و کوچکش تومدان
که بود عالمی نهفته دران

پر بها تر زهر در و گهریست
مست عیار و شوخ عشوه گریست

در محیطی گرفته است مکان
که بیاویخته است پرده بر آن

رمز او کرده حل مشکلها
داده بس ارتباط بر دلها

او ز دلها برد شکیبائی
گر نبود او نبود بینائی

لغز رنگین کمان

چیست آن پل که بس وسیع بود
چون فلك پایه‌اش رفیع بود

هست یك پایه‌اش بیك کشور
پایهٔ دیگرش بملك دگر

بسکه آن پل وسیع وطولا نیست
کسی آگه مساحتش را نیست

نه ز آهنگران شده ستوار
نه ز بنا و فعله و نجار

کار معمار یا مهندس نیست
در اساسش کسی مؤسس نیست

آهك و آجرش نرفته بکار
ز آهن سنگ هم نشد ستوار

بس لطیف و ظریف ساخته شد
مایه‌ئی از هنر شناخته شد

دافع ابرو تیره گی هواست
و ز طبیعت نشانه‌ای زیباست

بس بود پرشکوه وزیب وجلال
هر کس ازدیدنش شودخوشحال

لغز فکر

آن چیست سریعتر زهر چیز
گاه ازهمه چیز کند ترنیز

آنرا غنی و فقیر داراست
مفتاح عقیدها و آراست
هم رنج برای پولدار است
هم مفلس ازان امیدوار است
گیرند ز آدمی هر آن چیز
در قدر کجا رسد بر آن چیز
لیکن اگر آن ز خلق گیرند
چیزی نه که جای آن پذیرند
بی آن چه ثمر ز مال و اموال
بیفایده است مکنت و مال
هر کس که بود اسیر زندان
آن مونس اوست از دل وجان
هر لحظه باو دهد تسلی
و ز مهر ببخشدش تجلی
دستش گیرد یواش و آرام
آهسته سوی برون نهد گام
او را چو برون برد ز زندان
وندر همه جا شود خرامان
آنگاه دوباره پای ورچین
باز آوردش بجای پیشین

آب آتشین

بی آب آتشین نشود تردماغ ما
مگذار ساقیا تهی از می ایاغ ما
ناچیده گل ز گلشن گیتی برون شدیم
بنهاد آسمان بدل لاله داغ ما
مارا بسیر باغ و گلستان چه حاجتست
تا روی تست ای بت گلچهره باغ ما
گر شام تیره سایه بگسترد باك نیست
گیتی منور است بنور چراغ ما
روحانیا مدام گرفتم سراغ دوست
یکدم نشد که دوست بگیرد سراغ ما

زلف سمنبو

گر مشگ ختن خوانم آن زلف سمنبو را
این منزلت و قدر است کی نافه آهو را
صد سلسله دل در تاب از سلسله مویش
دام ره جانها ساخت تا حلقهٔ گیسو را
دانی ز چه رو باشد پیچیدگی کارم
از چشم من ار بینی پیچ و خم آن مو را

این شور و هیاهو خاست تنها نه زمن کانداخت
عشقت بهمه عالم این شور و هیاهو را
گر سرو بدلجوئی در باغ کند فتنه
ما فتنهٔ رفتاریم آن قامت دلجو را
با قبله رخسارت بر کعبه ندارم چشم
هر سو که تو رو آری من ساجدم آنسو را
رخساره چو بنمودی بی‌پرده عیان کردی
هم روضه رضوان را هم گلشن مینو را
هر کس ره کویت یافت باسر بسویت بشتافت
تا کحل بصر سازد خاك ره آنکو را
رنجوری دلها را عشق تو بود درمان
دردا که طبیب از جهل نشناخته دارو را
از مهر رخ جانان شد مشرق جان روشن
تابنده چو مه گشتیم تابنده شدیم او را
این نغمه روحانی تا مطرب ما برخواند
در شور و نوا آورد مرغان سخنگو را

ساقی گلرخ

ساقی گلرخ بیار آن بادهٔ گلرنگ را تا فرو شویم بمی زائینهٔ دل زنگ را
داد مستی‌را چو جم از جام می باید گرفت خاصه‌در بزمی که‌هوش‌ازسر بردهوشنگ‌را
میکندهر لحظه چشمانت برنگی دلبری دلبریها باید این دلهای رنگارنگ را
تابکی بر شیشه دل میزنی سنگ جفا این دل نازك ندارد طاقت آن سنگ را
بیش ازین ناصح‌مده‌پندم زبدنامی‌عشق هر که‌عاشق‌شدچه‌در بنداست‌نام‌و ننگ‌را

ماندگان ره بگرد شهسواران کی رسند
همرکاب برق کی بینند پای لنگ را
هر که درس عشق جانان خواند روحانی نشد
دیده میباید که تا آموزد این فرهنگ را

برای گاردن پارتی که بنفع شیرخوارگاه بلدیه تشکیل شده بود سروده شد

شیرخواران

چگونه شکر گذارم بزرگوارانرا
که سرفراز نمودند شیرخوارانرا
زبان باطن هر طفل بی‌زبان گوید
سپاس جو دو سخای بزرگوارانرا
کندعطای شما قلب شیرخواران‌شاد
چنانکه ابر دهد خرمی بهارانرا
زدستگیری اطفال بی گناه بود
اگر خدای ببخشد گناهکارانرا
امیدوار به الطاف حق کسی باشد
که نا امید نسازد امیدوارانرا

کتاب

یار دلنوازیست که چون لب بگشاید با هزار زبان بسخن پردازد وادیب نکته پردازیست که با بیان بدیع ولطف معانی منطق ارباب ادب را گویا سازد گنجی‌است که بیرنج فراهم آید و فرشته‌ایست که ابواب سعادت بگشاید شجریست که‌اثمارش قوت روانست‌و درختی است که اورا قش آیات رحمان قوه‌اش جسم را وسیله پرواز در عوالم روح است و قدرتش روح را مفتاح‌فتوح آموز گاریست که صحبتش‌دولت جانپرور است و اوستادیست که سینه‌اش گنجینه های علم و هنر محبوبی است که قلبش گوهر صدق و صفاست و معشوقی است که وجودش آیت مهر و وفاست آنچه دروصف جمال و کمالش سخن رود اندکی از بسیار است و ذره‌ای ازخروار.

بهترین یار وفادار کتاب است کتاب
یاربی زحمت و آزار کتاب است کتاب
دوستان را زره مهر ندیم است ندیم
مونس وهمدم ابرار کتاب است کتاب

ژرف دریای گهر خیز کلام است کلام
بیکران قلزم زخار کتاب است کتاب

ساحت گلشن و گلزار بهشت است بهشت
لیك آن گلشن و گلزار کتاب است کتاب

بهر اثبات حق آیات دلیل است دلیل
برترین حجة دادار کتاب است کتاب

شرف اشرف مخلوق بعلم است بعلم
علم را کاشف اسرار کتاب است کتاب

چون روان بخش نفوس است نفیس است نفیس
زان به از لوءلوء شهوار کتاب است کتاب

منزل مالك ایجاد فوأد است فوأد
وندران مطلع انوار کتاب است کتاب

آنچه مصباح عقول است ضرور است ضرور
وانچه روشن کند افکار کتاب است کتاب

بهترین تحفه که از یار عزیز است عزیز
گر بیاران رسد از یار کتاب است کتاب

شعر روحانی از آثار بدیع است بدیع
وانهمه ابدع آثار کتاب است کتاب

ناسزاگوئی

سرزده از شرق ادب آفتاب
بی ادبانند ز غفلت بخواب

ورد زبانها همه لعن است وطعن
قوت روانها سخن ناصواب

ای دهن آلوده بگفتار زشت
نفس رهائی ده ازین منجلاب

نام تو انسان و ترا بر لسان
آنچه کند پست ترت ازدواب

پیرو وهمی و ترا لاف عقل
دم زنی از آب و نئی جز سراب

منشاء هرفتنه بود ناسزا
مبداء جنگ وسبب انقلاب

همای اوج سعادت

همای اوج سعادت در آسمان محبت
کسیکه پر بگشاید ز آشیان محبت

هزار شکر خدا را که بود« شکر الهم »
پدر کزو شدم ایجاد در جهان محبت

مرا زرأفت « خورشید تاج» مام عزیزم
بس « افتخار » که دارم از و نشان محبت

زمهر تا که بروحانی «احترام» قرین شد
نشاط یافت دل از مهر و اقتران محبت

هم از «سهیل و محمد رضا و زهره و پروین»
مراست انجم تابان در آسمان محبت

بجز وفا و محبت زمامجوی که یکسر
ز دودمان وفائیم و خاندان محبت

ز خانواده روحانی این بس است سعادت
که پانهند بخدمت در آستان محبت

شمع دل افروز

ای شمع دل افروز شبستان هدایت
جانسوختگانیم و چو پروانه فدایت

نه اول حسن تو پدید است نه آخر
آنرا که بدایت نبود نیست نهایت

یك صورت و درخوبی ازواینهمه معنی
یك مصحف و در رحمت ازواینهمه آیت

حاشا که فرا مطلع خورشید کنم روی
تاسایهٔ مهر تو برافراشته رایت

شد آب حیاتت بتن مرده روانبخش
کرد آتش عشقت بدل سنگ سرایت

شرط است که دست من افتاده بگیری
بامور سلیمان نکند غیر رعایت

گر شهد ببخشی همه جود است و کرامت
ور زهر چشانی همه فضل است وعنایت

هرچند که مشهور شود قصه دشمن
ما را نبود جز سخن دوست حکایت

ثابت بولایت شده میثاق الهی
ما بندهٔ عهد و تو شهنشاه و لایت

روحانی اگر ساخت نثار قدمت سر
دارد ز سر جان برضای تو رضایت

خیال دوست

امشب بخواب رخت کشم ازخیال دوست
شاید بچشم خواب به بینم جمال دوست

پوشیده‌ایم از دو جهان چشم التفات
داریم تا بدیده خاطر خیال دوست

در صفحه امید خود از شوق میکشیم
تمثال جانفروز رخ بیمثال دوست

از دشمنان هراس ندارند دوستان
اندر پناه مکرمت بیزوال دوست

میران و سروران جهان را چه قدر و جاه
در پیشگاه قدرت و جاه وجلال دوست
حاجت بجام باده نداریم و تا ابد
مستیم وجرعه نوش زجام وصال دوست
روحانی از بیان بدیعش شنید و گفت
قربان دوست گردم وحسن مقال دوست

منزل دلبر

منزل دلبر ما غیر سرای دل نیست
کعبه رامنزلت و رفعت این منزل نیست
میدهم جان برهش ور نپذیرد چکنم
که مراهیچ جزاین هدیهٔ ناقابل نیست
چه غم ار هست حرم دور و حرامی نزدیك
زانکه آن قافله سالار ز کس غافل نیست
تابود در ره مقصود میسر پرواز
حاجت رنج سفر باشتر و محمل نیست
دوش ازجنك سخن رفت وسلحشوری گفت
طلب صلح بجز زحمت بیحاصل نیست
ژنرالیکه پی فتح کند قتل نفوس
جرم نا کرده و اورا گنهی شامل نیست
یعنی آن سفله گنه کرد که یکتن را کشت
قاتل یك دو سه ملیون ابداً قاتل نیست
دهر بحریست زطوفان حوادث پرموج
که درین مهلکه کس را خبر از ساحل نیست
بانگ جاءالحق اگر گوش کنی دریابی
که پس ازحق سخنی جز زهق الباطل نیست
بس محافل که بهر ناحیه برپاست ولی
خوشتر ازمحفل روحانی ما محفل نیست

مطرب عشق

بجز حکایت حسن تو در کتابم نیست
متاب رخ ز من ای مه جبین که تابم نیست
منم ز باده عشق تو آنچنان سرمست
که تا ابد بدل اندیشه شرابم نیست
خیال روی تو تامونسم بروزوشب است
نظر بمنظرهٔ ماه و آفتابم نیست
زشوق چشم تو کز جام نازسرمست است
خرابتر بجهان از دل خرابم نیست
گرفته زاتش دل دود آه من در شهر
یکی که رحم کند بردل کبابم نیست

هزار نامه نوشتم ز خون دیده بیار
ولی دریغ که امید یك جوابم نیست
نواخت نغمهٔ روحانیم چو مطرب عشق
دگر بسر هوس بربط و ربابم نیست

لغز زبان

آن چیست که چون سپاهیان است
وندر پس سنگری نهان است
تا پیرو نفس بد سرشت است
خود رهزن عقل ناتوان است
او گاه چو دنبه چرب و نرم است
گه سخت چو خشک استخوان است
نفعش همه موجب خسارت
سودش همه مایهٔ زیان است
گه هرزه درای و یافه باف است
گه مرثیه گوی و نوحه خوان است
در کسوت ظلم چون یزید است
در طینت شمر چون سنان است
چون تیغ کشیده از نیام است
چون تیر پریده از کمان است
آسیب تن و عذاب روح است
آشوب دل و بلای جان است
از مار گزنده تر همین است
وز گرگ درنده تر همان است
دیویست شریر تا که بروی
اهریمن جهل حکمران است
لیکن چو زعقل پیروی کرد
بر فکر بلند ترجمان است
گردد چو فرشته ئی که پایش
از فخر بفرق فرقدان است
با مهر و ملاطفت قرین است
وز قهر و نفاق در امان است
پر کرده دکان ز در و مرجان
خود گوهری اندران دکان است
با راکب شوق همرکابست
با فارس ذوق هم عنان است
از نظم چو بحر پر لآلی
وز نثر محیط بیکران است
در نطق چو طوطی شکرخای
شیرین سخن است و خوش بیان است
مفتاح فتوح این لغز گوی
روحانی اگر ترا زبان است

سخن گل

بلبل درست قصه گل درچمن نگفت بشنو زمن که کس سخن گل چومن نگفت
مرغی که مست بوی گل عارض تو گشت دیگر سخن بوصف گل و یاسمن نگفت
فرهاد اگر چه در ره شیرین سپرد جان الا بحسرت لب شیرین سخن نگفت
هر کس بخاکپای توچون من زسر گذشت دیگر زسر گذشت دل خویشتن نگفت
در چین طره تو هران دل که اوفتاد جزداستان زلف شکن در شکن نگفت
روحانی از ولایت عشقت برون نرفت
یعنی نشد بغربت و ترك وطن نگفت

یارجانی

ماهروئی مهربانی میکند وزجهانی دلستانی میکند
دلبر آن باشد که مهرعارضش جلوه بر عالی و دانی میکند
عاشق آن باشد که هردم صدهزار جان نثار یار جانی میکند
خسرو شکر لبی با بندگان از کرم شیرین زبانی میکند
حسن جاویدش جهان را ازصفا چون بهشت جاودانی میکند
برسر هر گلبنی از عشق او عندلیبی نغمه خوانی میکند
واقف ازرمز دهانش هر که شد کشف اسرار نهانی میکند
کام دل هر کس ستاند از لبش زندگی با کامرانی میکند
هر که جوید خلق او با خلق او از سرجان مهربانی میکند
طبع روحانی گهر های بیان
کسب ازان بحر معانی میکند

حق و ناحق

گریك علی مرتضی حق دردوعالم پرورد ناحق بقتلش درقفاصد ابن ملجم پرورد

آنرا که فکر است اند کی در حق نمیآرد شکی ناحق هزار و حق یکی وان یك دو عالم پرورد
زابلیس در فکر ملك وارد نشد تردید وشك این شیوه را تنها فلك در فكر آدم پرورد
برپاست از دجالها آشوبها جنجالها گیتی چو بعدازسالها یك عیسوی دم پرورد
پرورده در خلقت خداافزون زحدارض وسما لیکن چواین محنتسرا محنت فزا کم پرورد
گردون بقلب عالمی گر پرورد شادی دمی از ظلم ابن ملجمی غم بر سر غم پرورد
کارجهان مهر است و کین نور است باظلمت قرین ظلم است وعدل و کفر ودین اضداد باهم پرورد
از ساحت قرب خدا هرگز نمیگردد جدا جان ودلش را هر که باروح مکرم پرورد

روحانی ازطبع روان جسم سخن راشد روان
روح معانی دربیان زانرو دمادم پرورد

لعل شکر خند

تبسمهای آن لعل شکر خند بکام جان بود شیرین تراز قند
جمالش از ازل لطف الهی کمالش تا ابد صنع خداوند
بدل چندانکه دارد نازنینی وفاو مهربانی بیش ازان چند
دل دیوانه معلوم است حالش چودر دامش فتدعقل خردمند
زهر بندم نوای دوست خیزد برندم گرز عشقش بنداز بند

بعالم از چنین زیبا نگاری
چسان روحانیان دل میتوان کند

بنده سلطان عشق

بنده سلطان عشق از بند نفس آزاد شد خاطرش آسوده ودل فارغ وجان شادشد
هر که را شد خانه هستی براه اوخراب خانمانش تا ابد همچون بهشت آباد شد
سرودر بستان عبث منشور آزادی نیافت پیش قدش بندگیها کرد تا آزاد شد
تیشه‌ها برفرق خورد واره‌ها بردل نشاند تا بزلفش شانه کش سرپنجهٔ شمشاد شد

خواست باچشم توهمچشمی کند از یک نگاه چشم نرگس تاقیامت کور مادر زاد شد
بیستون تنها بنام کوهکن شهرت نیافت شور شیرین برسر هر کس که زد فرهاد شد
تا بجان در مکتب حسن تو خواندم درس عشق هرچه بایك عمر در دل داشتم از یاد شد
عندلیب گلستان عشق بهر روی گل کارش اندر وصل و هجران ناله و فریاد شد
آسمان آخر شود از آه روحانی خراب
سر نگون خوشتر بود سقفی که بی بنیاد شد

آتش شوق

تا در آتشکده عشق مکانم باشد شعله‌ور آتش شوق تو ز جانم باشد
گر بر آنی که برانی ز درخویش مرا ای صنم هرچه کنی رای برآنم باشد
تا ز شهد لب نوشین تو گویم سخنی شهدالله که شکر بدهانم باشد
عالمی گر پی قتلم بشتابند چه باك تا که مهر تو بدل حصن امانم باشد
نکنم با رخ زیبای تو یادی ز بهشت که بدین روی چه حاجت بجنانم باشد
تا که دو رمز گل روی تو چون بلبل زار نفسی نیست که خالی ز فغانم باشد
پند بیهوده واعظ چه نیوشم که مدام گوش بر موعظهٔ پیر مغانم باشد
آفتاب رخش ازمدحت ما مستغنی است وین عیانست و نه حاجت به بیانم باشد
لذت عمر بجز لذت روحانی نیست
روح گفتار توزان قوت روانم باشد

جلوهٔ رخسار

دل بر که توان بست چو دلدار نباشد غم با که توان گفت چو غمخوار نباشد
ای صاحب دل خانه دل مسکن یاراست این خانه نشیمنگه اغیار نباشد
زاهد چه گشائی در دکان ریا را اکنون که ترا رونق بازار نباشد
گریان شدم ازدیدن رویش که بخورشید در چشم توانائی دیدار نباشد

تا هست بسر شوق گلستان جمالت دلرا هوس دیدن گلزار نباشد
از ماه جهانتاب جمال تو چه گویم خورشید بدین جلوهٔ رخسار نباشد
با حلقه زلف تو چه تسبیح و چه زنار جز موی تو ام سبحه و زنار نباشد
عشاق ز پیمانهٔ پیمان تو مستند در میکدهٔ عهد تو هشیار نباشد
جان باخته در راه تو روحانی وحیف است
بر وی گذری گر ز تو ای یار نباشد

زلف گره گیر

تا سرزلف گره گیر تراشانه زدند صد گره بیش بکار من دیوانه زدند
درسر کوی توعشاق گذشتند از جان بال وپر بر شرر شمع چوپروانه زدند
قومی ازسر حقیقت چونگشتند آگاه خود بفرموده حافظ ره افسانه زدند
درخور عشق نبودند چوبلبل در باغ لاجرم جغد صفت خیمه بویرانه زدند
دوش‌درمنزل ما محفل انسی‌خوش‌بود نیمه شب‌جمعی ازاحباب درخانه زدند
بادهٔ همچو عقیق یمنی آوردم هریك‌از آن‌می گلگون‌دوسه‌پیمانه زدند
همه گشتند ازان باده روحانی مست
تابهنگام سحر نعرهٔ مستانه زدند

ماه من

ماه من زیور چو بر سر میزند بر سر خورشید افسر میزند
خود مگر هنگامه محشر بپاست کافتاب از غرب سر بر میزند
دلبر آن باشد که مهر عارضش پشت پا بر ماه و اختر میزند
در نی عشقش نوای دیگریست هر نفس آهنگ دیگر میزند
میشود از چشم مستش مست تر از لبش هر کس که ساغر میزند
یارب این شعر است یا روح القدس
نقش روحانی بدفتر میزند

گلبانگ عیش و شادی

از ساز عشق جانان صد زیر و بم بر آید
گلبانگ‌عیش وشادی بر جای غم بر آید
روزی غمش سر آید ازدل ولی در آندم
کز تن بقول‌حافظ جان نیز هم بر آید
افسون قبطیان را باطل کند باعجاز
زان گیسوان پرچین تا پیچ وخم بر آید
چون قامتت نباشد سروی بهیچ بستان
وز گلشن‌لطافت گل چون‌تو کم بر آید
ازبس گریستم‌دوش‌در فرقتش ازین‌پس
از چشمه‌سار چشمم مشکل که نم بر آید
روحانی از سر جان خواهد گذشتن آسان
هر کس بدرگه دوست ثابت قدم بر آید

آهوی چین

شیوهٔ چشم ترا آهوی چین دارد ندارد
لذت شهد لبانت انگبین دارد ندارد
ماه پیش آفتابت جلوه گر گردد نگردد
پرتو خورشید نورآن جبین دارد ندارد
چون‌پر مازاتشت پروانه‌ئی سوزد نسوزد
هیچکس دل چون دل ما آتشین‌دارد‌ندارد
دلبری‌همچون‌توصورت‌درجهان‌بندد‌نبندد
گوهری‌مثل توکان ماء وطین دارد ندارد
پیش رویت‌خازن فردوس گل چیند‌نچیند
پیش‌چشمت نازچشم حورعین دارد ندارد
هیچ‌ترکی‌چون‌دوابرویت‌گمان‌گیردنگیرد
بر دل ما جز تو صیادی کمین داردندارد
سر عشقت کس بدل چون‌من نهان سازد نسازد
هیچ ملکی مثل روحانی امین دارد ندارد

رسم هوشیاری

می عشقش چو در پیمانه کردند
جهان را سر بسر میخانه کردند
زمستان رسم هشیاری بر افتاد
می عشقش چو در پیمانه کردند
روانم شوق شمع عارضش داشت
نصیبش سوزش پروانه کردند
بتان با هر که کردند آشنائی
بچشم عالمش بیگانه کردند

نشان مهر او جستند در دل
سراغ گنج در ویرانه کردند
بعشق از هر دو عالم در گذشتند
بزرگان همت مردانه کردند
خوشا بر حال روحانی که جانش
نثار مقدم جانانه کردند

خبر تازه تر

هر دم از کوی تو جانا خبری می‌آید
هر زمانم خبر تازه تری می‌آید
نامه نا خونده مرا نامه دیگر برسد
پیک نا رفته پیام دگری می آید
شب هجران ترا روز قیامت سحراست
کز پی هر شبی آخر سحری می‌آید
طوطی طبع من از قند برید الفت ذوق
مگرش زان لب شیرین شکری می‌آید
مژدهٔ روشنی دیده بیعقوب دهید
که ز فرزند عزیزت خبری می‌آید
در بیابان تمنای تو تا می شنوم
هر طرف ناله‌ای از در بدری می آید
در هوای تو بود مرغ دل روحانی
گر ازان گم شده آوای پری می‌آید

جاهلان قوم

این سفله گان که‌تازه بدوران رسیده‌اند
حقا که پست فطرت و دولت ندیده‌اند
عمال عرف را بخدا نیست اعتقاد
حکام شرع هم همه بر این عقیده‌اند
خون درعروق‌زارع‌مسکین نمانده‌است
بس مالکین سفله چو زالو مکیده‌اند
خلقی بسان خر مگسانند و زاهدان
چون عنکبوت دام برهشان تنیده‌اند
ما را بپشرفت معارف امید نیست
تا جاهلان قوم مدیر جریده‌اند
قومی که غافلندز اعمال زشت خویش
در خوابگاه جهل و جنون آرمیده‌اند
برداشتند پرده فحشا ز پیش خلق
تا پرده‌های شرم و حیا را دریده‌اند

روحانیا بیافتن راه چاره کوش
کان راه درسراسر گیتی کشیده‌اند

جنس دو پا

جای قمه زن گر بصف کرب بلا بود
چون شمر دران معرکه انگشت نما بود
میزد ز پی ریختن خون خدا تیغ
چون خون حسین ابن علی خون خدا بود
ایکاش که بودش قمه زن جای در آنجا
تا حال بدیدی که چهاهست و چها بود
در روی زمین واقعه روز قیامت
یا حادثه موامهٔ کرب بلا بود
شدامت مرحومه ازین واقعه ننگین
این بود که یك عمر گرفتار عزا بود
خود کشته‌ئی ای ناکس وخود تعزیه‌داری
وین تعزیه‌ات کاش نه از روی ریا بود
این بندهٔ مردود خدا در همه ادوار
کارش همه با مرد خدا جور و جفا بود
مردان خدا ضد هوایند ولی او
در بند هوس بود و گرفتار هوا بود
بی معرفتان را ز عبادت ثمری نیست
بن سعد دغا قاری قرآن و دعا بود
در روی زمین جن و ملك فتنه نکردند
هر فتنه بپا بود ازین جنس دو پا بود
روحانی و روح‌الله ازین مردم نادان
عزلت بگزیدند و بس این کار بجا بود

اشعار دگر

نیست جز یاد تو ایدوست مرا یار دگر
جز هوای تو ندارم هوس کار دگر
دل ز ما برده دلارام بطرف نگهی
کو دلی تا بسپاریم بدلدار دگر
عکس روی تو بسی دیده دل دیده و باز
هر زمان دیده گشایم پی دیدار دگر
برسر کوی تو گرمستی و هشیاری هست
باشد آن مست می دیگر وهشیار دگر
عند لیبان نواخوان ترا جایگهی است
که بهار دگری دارد و گلزار دگر
تا که آیات جهانگیر تو اثبات تو کرد
محو آثار تو یکجا همه آثار دگر
تا بود نعت و ثنایت سخن روحانی
لب فرو بسته‌ام ایدوست ز گفتار دگر

زنجیر علایق

صنما تا بکیم از مژگان باری تیر
رحمی آخر چو زپادر فکنی دست بگیر
ما که چون شیر گسستیم زهم سلسله‌ها
از چه شد سلسله زلف تو ما را زنجیر
نه همین فتح ز شمشیر تو شد هفت اقلیم
کزدم تیغ تو شد ملك دوعالم تسخیر
آن خلایق که ز زنجیر علایق رستند
همه گشتند بدام سر زلف تو اسیر
بجزاز چشمهٔ نوشت که بود آب حیات
علت عشق نباشد بجهان چاره پذیر
وصف حسن تو بود تا سخن روحانی
نه عجب گر که چو حسن تو شود عالمگیر

ظاهر سازان

آه ازین مردمان ظاهر ساز
که نیرزد وجودشان بدو غاز
بشرافت نکرده خو ز ازل
بحقیقت نبرده پی ز مجاز
طبعشان پست و فکرشان کوتاه
دستشان سوی مال خلق دراز
آنکسانیکه سوده از سر صدق
سوی این فرقه روی عجز و نیاز
نوحه باید بحالشان بکند
روز و شب چند کور خوش آواز
وصف این فرقه راسروده چه خوش
شیخ سعدی سخنور شیراز
«آنکه چون پسته دیدمش همه مغز»
«پوست بر پوست بود همچو پیاز»

ناز و نعمت

نازو نعمت قسمت قومی بداندیش است و بس
هر بلائی میرسد بر جان درویش است و بس
هیچکس رادل نسوزد هیچگه بر حال کس
هر که را بینی تو سر گرم غم خویش است و بس
گرك خویان جمله دعوی شبانی میکنند
مدعاشان ره‌زدن بر گله میش است و بس

چون طبیعت پیشه‌ئی آموخت هر زنبور را   ازیکی نوش است حاصل وز یکی نیش است و بس

باخت روحانی بنرد مهر خوبان دین و دل
آری آن دلداده عشقش مذهب و کیش است و بس

مپرس

دارم از هجر تو جانا تب و تابی که مپرس   در دل و دیده مرا آتش و آبی که مپرس
جو شدم اجه‌ئی از چشمه چشمان که مگوی   فلك عمر است بر آن همچو حبابی که مپرس
آتشی در من سودازده افروخته‌ئی   که از آنم همه شب در تب و تابی که مپرس
تا خیالت ره خوابم زده تا صبح مراست   با خیال تو سؤالی و جوابی که مپرس
از شراب لب لعل تو شدم تا سرمست   خوردم از مرغ دل خویش کبابی که مپرس
آری آن باده جانپرور روحانی بود
که زیك جرعه شدم مست شرابی که مپرس

شهید ناوك ناز

چه باك از آنکه عاشق شد شهید ناوك نازش   که معشوق مسیحا لب بتن جان بر دمد بازش
مرا احوال دل ماند بحال بینوا مرغی   که عمرش در قفس بگذشت و کس نشنید آوازش
کجا یابد رهائی دل ز بند زلف دلبندت   چو پای مرغ بستی کی توانی داد پروازش
بدل زان می سپارم راز عشق دوست را هر دم   که غیر از دل نمی بینم دگر کس محرم رازش
شبی خوش بود و بزمی دلکش و مضراب شهنازی   دل عشاق برد از نغمه‌های شور و شهنازش
دو دانك آواز بشنیدم که ششدانك وجودم شد   رهین منت آواز عشق و نغمهٔ سازش
روان بخشد سخن را طبع روحانی که پنداری
دم روح القدس خیزد ز کلك نکته پردازش

خون سیاوش

شنیدم از کهن رندی شب دوش   که رندانی بخلوتگه قدح نوش

بیفروزند تا شمع ریا را چراغ میکشان کردند خاموش
بمی حاجت ندارد هر که چون ما مدام از بادهٔ عشق است مدهوش
خم میخانه گو هرگز نجوشد خم عشق تو دایم باد پرجوش
شده دشت و دمن از لاله رنگین بجوش آمد مگر خون سیاوش
ندارد رونقی بازارت ایشیخ فزون باری متاع زهد مفروش
اگر میبایدت آثار نیکان نکوخو باش ودرحسن عمل کوش
مرا گفتار روحانی غذائیست
که بخشد کام جانرا لذت از گوش

گلزار حقایق

ایام بهار است و بگلزار حقایق بشکفته گل ولاله و نسرین و شقایق
انباشته‌ئی بیهده خرمن ز گیاهان یکدسته گل ایدوست نجوئی زحدائق
سودی نتوان برد جزاز صحبت دانا خرما نتوان خوردجز از نخلهٔ باسق
باید شدن از قید هوا و هوس آزاد تاچند توان بود گرفتار علایق
حیوان وبشر را بود ار فرق بگفتار طوطی زخرد بیخبر اما شده ناطق
بس سال ومه و هفته و ایام که ما را برباد بطالت شده ساعات و دقایق
صاحبخرد آنست که از جان بپذیرد هر نکته که با عقل سلیم است مطابق
جزحق بجهان هر چه بود باطل محض است این است وجز این نیست که الباطل زاهق
گر عجز خلایق نبدی واضح ومعلوم آگاه نمیگشت کس از قدرت خالق
گنجینه خوشبختی و اکسیر سعادت طاعت بخدا باشد و خدمت بخلایق
تدبیر کن آنگاه ز تقدیر مدد خواه تالطف خداوند کند رفع عوایق
تأئید خداوند گر از خلق شود سلب هرگز نبرد فکر بشره بحقایق
از فضل الهی همه توفیق ادب خواست
روحانی وآمد ادبش یار موافق

سیل تبریز

همین نه خط تبریز شد خراب از سیل
که گشت قلب جهانی پر انقلاب از سیل
همین نه مردم تبریز مضطرب گشتند
که شدسراسرایران پر اضطراب ازسیل
خراب گشت بیك شب زسیل بر زنها
خلایقی متواری بصد شتاب از سیل
صدای شیون زنهای دربدر آنشب
زچشم زهره وپروین ربود خواب ازسیل
نماند در دل مردان خونجگر تا صبح
ز آه و ناله وزاری توان و تاب ازسیل
میسر است زآتش کباب نی از آب
بسی عجب که بشدهر دلی کباب ازسیل
بجز بگردش گردون ودور چرخ آری
نمیتوان بکسی گفت ناصواب از سیل
پس ای فلك بتو نفرین ازین ستمکاری
که شد روا ز تو در توده تراب از سیل
کنون که غیراعانت علاج دیگر نیست
چه‌سودا گر که نویسیم صد کتاب ازسیل

صف اشك و آه

من اگر بعشق دعوی بکنم گواه دارم
که به پیشگاه حسنت صف اشك و آه دارم
بهوای عکس روی تو بود بمهر چشمم
بخیال خاکپای تو نظر بماه دارم
ننهم بزرگی از سر بغلامی در تو
نکنم بجز گدائی چو تو پادشاه دارم
بجوار رحمت خود ندهی گرم پناهی
بکجا پناهگاهی من روسیاه دارم
ز توهر کجانهم‌رو تو بخویش در ربائی
بر کهر بای شوقت تن همچو کاه دارم
نظر ازجهان بپوشم چو کنم نظر برویت
همه عمرجان خود را پی این نگاه دارم
نظری که چشم روحانی از آن رخ تو بیند
اگرش بهر دوعالم فکنم گناه دارم

این بنده که خود را بدوعالم نفروشم
در کوی غلامان درش حلقه بگوشم
چون سوسنم ایدوست زبانهاست ولیکن
بااینهمه در وصف توحیران وخموشم

نوشید بظلمات اگر آب بقا خضر
من آب بقا از لب لعل تو بنوشم

یارب چه شرابیست که یک جرعهٔ آن می
هم ساخته مدهوش و هم آورده بهوشم

در خواب شب دوش بمن جلوه نمودی
دل رشك جنان گشت ز خواب شب دوشم

جز از لب جانبخش تو پندی نپذیرم
غیر از سخن نغز تو حرفی ننیوشم

یك قطره نیم بیش ز بحر تو ولیکن
دریا صفت ازشور تو درجوش وخروشم

از بندگی درگه جانان نکشم دست
روحانی اگر از دو جهان چشم بپوشم

مست لعل دوست

مامست لعل دوست نه از جام باده‌ایم
جانها برهن آن می گلگون نهاده‌ایم

زان ساغریم سرخوش وزان باده‌ایم مست
کاینسان ز دست رفته و از پا فتاده‌ایم

افتاده‌ایم در ره تسلیم همچو کاه
چون کوه در مقام رضا ایستاده‌ایم

درهای دشمنی ز همه سمت بسته‌ایم
ابواب آشتی بهمه سو گشاده‌ایم

عهد وفاق بسته و بریك عقیده‌ایم
دست از نفاق شسته و بایك اراده‌ایم

سر گشته مردمند بهر کوره راه و ما
از لطف دوست رهرو این شاه‌جاده‌ایم

افتادگی زلف تو آموخت کاینچنین
مشغول دستگیری هر اوفتاده‌ایم

درآستان دوست بصد شوق وانجذاب
از پا فتاده ایم و دل از دست داده‌ایم

روحانی از بیان بدیعش شنید و گفت
مامست لعل دوست نه از جام باده‌ایم

روی دلارا

صدشکر که سروقدرعنای تو دیدیم
بی پرده عیان روی دلارای تو دیدیم

تاقامت شمشاد تو آمد بتمشی
هر دلشده را محو تماشای تو دیدیم

بگسیخته از سلسلهٔ سبحه و زنار
دل در شکن زلف چلیپای تو دیدیم

هرطایفه را در پی دیدار جمالت — هر قافله را ارهر وصحرای تو دیدیم
هرسو بتمنای وصال تو دویدیم — تاخود بنهانخانهٔدل جای تو دیدیم
اقطار دو گیتی همه‌چون سینهٔسینا — از نور تو واز ید بیضای تو دیدیم

مفتون نه همین‌شد دل‌روحانی مسکین
خلقی همه دیوانه و شیدای تو دیدیم

سایه علم و ادب

بعالم از سر اولاد آدم — مبادا سایهٔ علم و ادب کم
که‌چون بی بهره از علم‌وادب بود — ز حیوان کمتر است اولاد آدم
جهان از فیض دانش گردد آباد — ز نادانی شود ویرانه عالم
ادیبان و سخن سنجان گیتی — سخن گویند موزون و منظم
سخن‌سازیست درچنگ‌سخن‌ساز — که بنوازد گهی زیر و گهی بم
سخن گنجیست تحت‌عرش‌رحمن — سخن دریست در دریای اعظم
سخن عیسی بود طبع سخن گوی — که میزاید سخن رااوست مریم
گراومریم نه‌بی‌شوهرچسان‌زاد — گر آن‌عیسی نه‌چون‌شدعیسوی‌دم

سخن روح است روحانی و لیکن
بود گفتار حق جان مجسم

لیلة‌القدر

لیلة‌القدر است ودرمیخانه ساغر میزنم — باده باخورشید روئی صبح منظرمیزنم
ای مغنی نغمه شوری‌مکرر کن که من — بوسه برشیرین ترازقند مکرر میزنم
تاشدم از خاکساران ره سلطان عشق — طعنه بر تخت جم وملك سکندر میزنم
درمیان حسن‌وعشق‌افتاد این‌غوغاومن — داوری را دست بردامان داور میزنم
حسن میگوید که من آن آفتاب روشنم — کز فروغی پشت پابرماه واخترمیزنم

عشق میگوید که‌من آن آتش افروزم بطبع کز زبان شمع در پروانه آذر میزنم
حسن یار و عشق عاشق‌هردو از حق پرتویست
گفت روحانی و من چون سکه برزر میزنم

بیاد دوست

چو یاد از گل رخسار آن نگار کنم هزار ناله جانسوز چون هزار کنم
ضرورت است‌چوخورشیدرا نظاره‌درآب نظر بروی تو باچشم اشگبار کنم
فراغتم بود از سیر لاله زار مگر هوای دیدن آن یار گلعذار کنم
زتاب هر سرمویت دلم شود بیتاب نظر چو برسر آن زلف تابدار کنم
بحیرتم که رسد گر بدامنت دستم شکایت از غم تو یا ز روزگار کنم
شود بهار گلستان طبع روحانی
بکام دل چو تماشای روی یار کنم

محبت

دلبرا با تو چو ابراز محبت کردم فاش از پرده دل راز محبت کردم
بس‌جفاجو که‌سر انجام کند مهر آغاز درك این نکته ز آغاز محبت کردم
دل شد اندر صف‌عشاق وفا کیش ایثار سر نثار ره سرباز محبت کردم
طائف‌حول حریمت شدم‌وهمچو همای بر سر بام تو پرواز محبت کردم
مطرب‌عشق‌چوازشوق نواخوان گردید سیر عرش دل از آواز محبت کردم
دل بوجدآمد وبرخاستم ازفرط نشاط رقص با زمزمه ساز محبت کردم
معنی‌معجزه راهر که زمن‌پرسش کرد بحثها بر سر اعجاز محبت کردم
بده انصاف که کسب شرف ای‌روحانی
از ره جور و ستم یا ز محبت کردم

طالب افسانه

ما زجام عشق گاهی مست و گه دیوانه‌ایم
آشنای حیرتیم از خویشتن بیگانه‌ایم

صحبت دیوانگان عشق را گر مایلی
بزم ما دارالمجانین است وما دیوانه‌ایم

چون کنیم از خط و خال ماهرویان گفتگو
در هوای دام و هم در آرزوی دانه‌ایم

تا بچنگک آریم یکشب حلقهٔ زلف نگار
روزگاری با دلی صد چاک همچون شانه‌ایم

میدهد گردون نمایش پرده‌های رنگ رنگ
چند روزیرا که مادر این تماشاخانه‌ایم

وقت آن آمد که چون بلبل بگلشن رو نهیم
تا بکی نالان بسان جغد در ویرانه ایم

ناصحا بیهوده گوئی نزد روحانی خطاست
ما حقیقت مشربان کی طالب افسانه‌ایم

جمال گلعذاران

سحرگاه از نسیم نوبهاران
رسیده مژده‌ئی ای هوشیاران

که زین پس روز عیش و میگساریست
جهان گردد بکام میگساران

صبا از روی گلها پرده گیرد
عیان گردد جمال گلعذاران

رسد روزی که از غم تیره گردد
جهان در پیش چشم زشتکاران

باوج عزت اهل کار و کوشش
بقعر چاه ذلت مفتخواران

خران پالان کج و بگسسته افسار
بدا برحال و روز خرسواران

درین عصری که فیض علم سازد
جهان را زنده چون ابر بهاران

باصلاح امور ملک و ملت
بود روحانی از امیدواران

کرگدن جلد

ای بتن پوشیده جلد کرگدن
کرگدن جلدی ندیدم چون تو من

پردهٔ بی‌شرمیت باشد برو　　جامه بیدردیت باشد بتن
از تو دولت در فنا و در زوال　　از تو ملت در عذاب و در محن
دشمن مردان حق هستی بلی　　دشمن یزدانیان است اهرمن
فارغی از حال واز کردار خویش　　غافلی از قهر خلاق ز من
آتش است این ناله‌های زار زار　　الحذر از دود آه مرد و زن

نیست گر در آه روحانی اثر
آتش افکند از چه در جان سخن

لغز هندوانه

حوض خضرائی بدیدم آب حمرا اندران　　خوش مقدر بود از اول روزی ما اندران
طرفه حوضی کز زمین با دستگاه تصفیه　　از درون لوله بود آب گوارا اندران
نه مهندس بودی اندر کار طرح نقشه‌اش　　نه دخالت داشتی معمار و بنا اندران
وه چه حوضی آب آن خوشتر ز آب سلسبیل　　ماهیان سرخ وسیه بگرفته مأوی اندران
بود آب خوشگوار و ماهیان بیشمار　　گاه پنهان از نظرها گاه پیدا اندران
لیك بس کردم عجب چون بر خلاف طبع بود　　آب طبعاً منجمد در فصل گرما اندران
ماهیان در آب جانبخشش شده بی‌جمب وجوش　　جمله چون اموات لیکن گشته احیا اندران
آدمی نتوان رود در آن مگر غواص و هم　　غوطه‌ور گردد پی حل معما اندران

همچو گل روحانیا دانی چرا از هم شکفت
چون دوتا شد گشت ظاهر صنع یکتا اندران

حسرت بیهوده

تا بکی میباید از غم دل پریشان داشتن　　حسرت بیهوده خوردن داغ حرمان داشتن
روز خود را تیره چون شب ساختن زاه درون　　خون دل از دیدگان جاری بدامان داشتن
از حوادث دمبدم دست اسف برهم زدن　　وز مصائب روز و شب سر در گریبان داشتن

روح را در تن بسختیها معذب ساختن یوسف جان را اسیر چاه و زندان داشتن
چند روزی بیش ای تن روح مهمان تو نیست جان من اینست آیا رسم مهمان داشتن
وارهان از قید غم خاطر مباش اندوهگین چند مسکن بایدت در بیت احزان داشتن
در گذر روحانی از جان تا غم جانان بود
با غم جانان کجا بتوان غم جان داشتن

سعادت چیست

مدام است از مدام عشق تا لبریز جام من قدح نوشان همه حسرت خور شرب مدام من
سعادت چیست در راه سعادت بذل جان کردن سعادتمند آن حزبی که بپذیرد مرام من
بکوی نیکنامی عالمی را ره فتد روزی که جمعی گام بردارند از دنبال گام من
نیم آن بید کز هر باد اندامم شود لرزان ز فیض استقامت کوه لرزد از قیام من
چو دور افتادم از کویت رسیده بر فلك جانا ز هجر روی و موی تو فغان صبح و شام من
عجب نبود اگر در شعر من شهد است روحانی
سخن چون از لبش گویم شود شیرین کلام من

مالك و زارع

شد رنج و تعب کار گر غمزده را خو تا لقمه نانی خورد از قوت بازو
منعم بعلاج مرض خویش چو ضحاك از مغز سر کارگران ساخته دارو
با خون دل برزگران خوان توانگر رنگین شود از ماهی وغرقاول و تیهو
ویرانه نگردد اگر این کلبه‌اش از جور آنرا نشود کاخ به از ساحت مینو
از رنج و تعب این عرق آلوده جبین است آن مست شراب از کف خوبان پریرو
بنهاده سر این یك همه بر خاك مذلت وان یك همه بر مسند عزت زده پهلو
تا آن بنهد گنج چرا رنج برد این گر این نبرد رنج کجا گنج برد او
روحانی از آن راحت و این رنج چه گوئی
باشد بمثل کار خرو خوردن یابو

جشن هزارساله فردوسی

فردوسی است امروز عنوان هر رساله / بر پا شده بنامش جشن هزار ساله
روزیکه درجهان بودمحسودواین وآن بود / دایم دل از رقیبان بودش پر آه و ناله
تابود آن سخن سنج بعدازهزار گون رنج / سیمش بجای زر کرد محمود شه‌حواله
از بیم شاه محمود آواره از وطن بود / آنکو بشد وطن را شهنامه اش قباله
میسوخت زاتش غم دانشوری که‌امروز / ماءِ العنب بیادش نوشند در پیاله
اهل‌هنر چنین‌است‌تا هست دلغمین‌است / چون مرد میستایند او را بهر مقاله
محتاج یك‌چراغ‌است‌عمری‌ولیك‌سوزد / شبها سر مزارش صدها چراغ ولاله
تا جلوه در زمین کرد آن ماه آسمانی / بر خاطرش کدورت زدحلقه همچوهاله

بعد از هزار صد شکر بر پا بود بنامش
جشن هزار ساله امروز لامحاله

وطن من

خوشا برتری زین‌فسونگاه بازی / ز مادون حق ای خوشا بی‌نیازی
خوشا راه بردن بملك حقیقت / خوشا دوری‌از مرز و بوم مجازی
جهانی برون از حدود تصور / فراتر ز هرپهنی و هر درازی
وزیران آن بر مهین چرخ سوده / کف پای مردی سر سر فرازی
وکیلان آن شهره در رای روشن / نه در فن تردستی و حقه بازی
ادارات آن بی نیاز و مبری / ز قرطاس بازی و پرونده سازی
بتاریخ آن مملکت نیست اسمی / ز نام و نشان شهنشاه غازی
نه‌حرفی زتجهیز و کشور گشائی / نه بحثی زتخریب و مردم گدازی
نه فردی در اندیشه کینه توزی / نه جمعی بجولانگه ترکتازی
نفوسند با هم بمهر و محبت / نه‌باخوی گرگی و طبع گرازی
جوانان نگهدار حرمت ز پیران / بزرگان برفتار کوچك نوازی

همه حوریانند نو باوگانش نه زنهای فرتوت چادر نمازی
بآهنگ روحانی اندر تغنی براه عراقی بصوت حجازی
بود اینچنین جنتی موطن من
نه بنگاه چینی و رومی و تازی

مفتاح دولت

داری بتا چگونه سر بنده پروری نه بنده میفروشی و نه بنده میخری
نه میدهی زدست و نه می آوری بدست بیچاره آن دلی که تو ازدست‌میبری
پروردهٔ تجلی آن طلعتم که هست در نور مهر تربیتش ذره پروری
خواهی چونکهت نفست‌عنبرین شود دست امید زن - بسر زلف عنبری
ایدلبری که تا بابد در جهان عشق همچون‌توهیچکس‌نزند کوس‌دلبری
تنها نگشت زهره خریدار حسن تو خورشید ماه روی ترا گشت مشتری
گلزار میشود بهوای تو نو بهار گر در خزان بجانب گلزار بگذری
روحانی ار مراد تو مفتاح دولت است
حاصل شود ز فیض قناعت توانگری

ترك كماندار

چند ای ترك كماندار كمند اندازی دل سر گشته عشاق ببند اندازی
مگر ازچشم‌حسودان‌بگزندی کزخال باز در مجمر رخساره سپند اندازی
باچنین‌ملك‌ملاحت‌نه‌عجب گرزملوك سر پر طنطنه در پای سمند اندازی
تو که با پای خود آهو بکمندت‌افتد ازسرزلف‌چه حاجت که کمنداندازی
یادهندت‌مگرای‌طوطی‌شکرشکن‌است که بدل شور ز گفتار چوقنداندازی
گوشه چشم تو دل از کف روحانی‌برد
فتنه در کشورجان تاکی‌وچند اندازی

فروتنی

با زیر دست خویش کنی گر فروتنی — یابی ز دست جور زبر دست ایمنی
با مردم دورو نتوان ریخت طرح مهر — زین دوستان ندیده کسی غیر دشمنی
پروردهٔ تجلی آن مهر طلعتم — کز پرتوش رسد بدل ودیده روشنی
درشام هجر سیل جهانرا فرا گرفت — از بس گریست چشمم چون ابر بهمنی
گر تیغ ناز میکشی و میکشی مرا — نازت کشم که ناز تو باشد کشیدنی
روحانیا بآن مه نا مهربان بگو
آیا شود بما نظر از مهر افکنی

اختیار داری

ایدل تو هزار کار داری — عاشق شدی اختیار داری
گفتیم و بزلف یار بر خورد — تا کی سر زلف یار داری
ای دیده سپید گشتی آخر — در راه که انتظار داری
سری که‌تراست‌ای سر امروز — فردا سر رهگذار داری
زنهار مکن شکایت از غم — در پیش چو غمگسار داری
چون لاله چرا بدل نهی‌داغ — تا دلبر گلعذار داری
یاران همه کامران ز وصلند — تو خوش بهمین که یار داری
صد بار بگفتم و دگر بار — میگویم اگر که عار داری
روحانی اگر نمیدهی جان
با عشق رخش چکار داری

تیغ غمزه

گاهی ز تیغ غمزه و گاه ازنظر کشی — هر نوبتم بتا بطریق دگر کشی
گاهی بقتل من بکشی تیغ ابروان — گاه از نگاه و گاه بقطع نظر کشی

گاهی ز سوز شعله شوقم کنی هلاك / گاهی ز آب دیده وخون جگر کشی
هرچند خنده بیش کنی زنده تر کنی / چندانکه غمزه بیش کنی بیشتر کشی
گفتم مگر رسم بوصال تو از هنر / غافل از آنکه توهمه اهل هنر کشی
روحانی از هلاکت خود آگهی نداشت
زانرو که هر که راتو کشی بیخبر کشی

یاد مهجور بینوا

عجب ایدوست یاد ما کردی / یاد مهجور بینوا کردی
بندهٔ را بلطف خود آزاد / خاطری راز غم رها کردی
از اساس مجله یغما / کاخ فضل و هنر بنا کردی
کردی از آن مجله‌ها ارسال / خوشدلم زان مجله‌ها کردی
بدل از مهر نور بخشیدی / دیده را روشنی عطا کردی
بود پیمان دوستی محکم / که‌تو برعهد خود وفا کردی

غنچه نشکفته

ای سرخ گل تو عارض دلدار کیستی / ای غنچه شکفته لب یار کیستی
بیمارچشم تست بهرجا که‌نر گسی است / ای نرگس بهشت تو بیمار کیستی
شمع از فروغ نورجمال‌توروشن است / پروانه چراغ شب تار کیستی
خوبان بخاك راه تو از پا فتاده‌اند / در خاك ره فتادهٔ رفتار کیستی
دلهای دلبران جهان پای بست تست / با اینهمه اسیر گرفتار کیستی
از حسرت تولاله رخان داغ بردلند / تو داغدار لاله رخسار کیستی
با ما بیا بگردش گلزار و گل بچین / در آروزی گردش گلزار کیستی
روحانی است عاشق گفتار دلفریب
ای نازنین تو عاشق گفتار کیستی

دیوانهٔ زنجیری

ای از تو بسی اعقل دیوانهٔ زنجیری
بی کله چه میغری پاچه ز چه میگیری
رفتار تو آن باشد در نزد خرد مندان
کز بند شود آزاد دیوانهٔ زنجیری
این عجب عجب نبود از دخترکی زیبا
زیبا نبود لیکن کبر از چو تو اکبیری
داری قروغربیله همچون بچه رقاصان
خوش معرکه بگرفتی اما بسر پیری
سازند دهانت را با مشت چو خون آلود
ما فوق تو گردد چون ما تحت بواسیری
گفتم سگ نفست را امروز بکش ورنه
فرداست که همچون سگ می‌افتی میمیری
تامغز بشر معیوب از الکل و افیون است
یك گام نپیماید جز راه سرازیری
هم صبحتی دونان از بهر دو نان تا چند
از گرسنگی مردن باشد به ازین سیری
از نیروی روحانی تأیید بجو ورنه
هرگز نتوانی کرد از نفس جلوگیری

آسایش اجتماعی وفردی

خلقند دچار درد بیدردی بی‌بهره ز همت و جوانمردی
باشد بمزاجها ز یك کشمش وزیك‌دوسه غوره گرمی‌وسردی
ای‌صیرفی زمانه خود آخر صرافی نقد قلب ما کردی
بودآنچه بنزد ما گران‌قیمت دیدی و ورا بهیچ نشمردی

برسنك محك نوشته این مصرع زر نیست هر آنچه باشدش زردی
برخرمن عمر خود زدی آتش از کشت عمل چه حاصل آوردی
در سیر و سلوك باید آموزی از مهر طریقه جهـانگردی
حاصل ز ترقیات روحانیست
آسایش اجتماعی و فردی

آفتاب دانش

ای هنروران بگذشت دورجهل و نادانی زافتاب دانش گشت شرق و غرب نورانی
طفل خردسال امروز گشته معرفت آموز نکته گیرد از پیران کودك دبستانی
از بهار دانش گشت باغ معرفت خرم بلبلان این گلشن شهره درخوش الحانی
نونهال این بستان پر طراوت و نزهت نغمه خوان بگلهایش عندلیب بستانی
جز بعلم وعرفان نیست فرق آدم وحیوان متصف بباید بود برصفات انسانی
از ترقی نسوان زنده میشود ایران گرهنر بیاموزند دختران ایرانی
همچو مه زمهر علم کسب نور چون کردی کن ز نور خود روشن قلب عالی و دانی
مردمان بیدانش همچوجسم بیروحند
از هنروران بشنو این پیام روحانی

اخلاق روحانی

اگر خواهی که برهانی جهان ازقید نادانی بنشر علم و عرفان جهد کن چندانکه بتوانی
بشر ازجهل و نادانی بود باطبع حیوانی بباید تربیت تافیض بخشد روح انسانی
اگرچه یوسف دانش بایران گشته زندانی شود آخر عزیز مصر بر اورنگ سلطانی
فرو بارد ز ابر بهمنی باران نیسانی وزد باد بهاری از سموم دی اگر دانی
بگلزار معانی عندلیبان در غزلخوانی به بستان ادب در نغمه اطفال دبستانی
چه داند طوطی هندی رموزشکر افشانی اگر با ما نیامیزد نیاموزد سخندانی

جهان از رخ بر اندازد حجاب جهل ظلمانی کند آفاق جان را آفتاب علم نورانی
بکش این اهرمن خوئی بشمشیر سلیمانی شوی تا مستفیض از فیض تأییدات یزدانی
ببال تربیت پرواز کن تا عرش ربانی
بیاموز از دم روح القدس اخلاق روحانی

اعتماد بنفس

مرغی بمزرعی بنهاد آشیانه‌ئی دادی بجوجگان خود آبی و دانه‌ئی
دهقان پیام داد که فردا پی درو خواهم ز دوستان کمك دوستانه‌ئی
ازجوجگان یکی بشنید و بمرغ گفت مرغش بگفت کاین نبود جز فسانه‌ئی
یاران بدستیاری دهقان نیامدند هر یك زبان گشوده بعذر و بهانه‌ئی
دهقان بطفل گفت که من خود درو کنم خرمن فراهم آورم از هر کرانه‌ئی
لرزید مرغ چون بشنید این حدیث و گفت این حرف وشعله زد بدرونش زبانه‌ئی
فردا درو کند چو بخود کرده اعتماد باید تهیه کرد دگر آشیانه‌ئی
از باب اعتماد بنفس است این مثل
روحانیا بنزد سخندان نشانه‌ئی

روز چهلم فوت مرحومهٔ پروین اعتصامی شاعره شهیره سروده شد

روح جاودانی

پروین اعتصامی رفت از جهان فانی رفت از جهان فانی آن روح جاودانی
آن روح جاودانی هر گز فنا نیابد چون خضر زنده ماند از آب زندگانی
از آب زندگانی دیوان او مدون گنجینه اش لبالب از گوهر معانی
از گوهر معانی اشعار او مرصع وز خوبی و لطافت با نغزی و روانی
با نغزی وروانی آن بلبل خوش آهنك چندی بگلشن جان آمد بنغمه‌خوانی

آمدبنغمه‌خوانی با صوت روح پرور دردا که در بهاران دید آفت خزانی
دیدآفت خزانی بستان شعر و دانش افتاد تا که از پای آن سرو بوستانی
روحانیا ازین‌غم اهل ادب بماتم گو تسلیت دمادم تا از غمم رهانی
در ملك جاودانی پیوسته شاد بادا
از رحمت الهی آن‌اصل شادمانی

بیاد جوانی

بشکست مرا رونق بازار جوانی دل در سر پیریست خریدار جوانی
آمد گه پیری و ازین پس بگشائیم در خواب مگر دیده بدیدار جوانی
این‌عمر گرانمایه دریغا که‌تلف گشت وز کف بشد آن لؤلؤ شهوار جوانی
نیروی‌جوانی همه‌ضایع شدوصد حیف فتحی ننمودیم به پیکار جوانی
از ما عملی لایق درگاه تو ایدوست دردا که نشد ثبت بطومار جوانی
جهدی ننمودیم و بغفلت بغنودیم چندانکه تبه گشت همه کار جوانی
آمدچوخزان پیری و بر باد فنا رفت باغ و چمن و گلشن و گلزارجوانی
دولت همه دربحر گهرخیزشباب‌است نعمت همه در ابر در ربار جوانی
ترسم که بخندند بمن تازه جوانان گردر سر پیری کنم اظهار جوانی
روحانی از اندیشه پیری چه خوری غم
دل شاد کن از خواندن اشعار جوانی

آرامگاه روحانی

این منم دیده از جهان بسته و ز قیود جهانیان رسته
این منم لب بمهر خاموشی کرده جا درچه فراموشی
این منم خارج از فضای جهان در دل خاك تیره گشته نهان
نی نی این جسم ناتوان من است قفس تنگ مرغ جان من است
لله الحمد کاین قفس بشکست قطره بر بحر بیکران پیوست
آنکه دارد نظر بعالم پاك کی شود پای بست عالم خاك
مرغ گلزار عشق دوست منم عاشق هر که یار اوست منم
من کجا تنگنای گور کجا وندران تا بنفخ صور کجا

بالله این خاکدان ظلمانی
نیست آرامگاه روحانی

فهرست مندرجات

قسمت دوم مثنویات

قسمت سوم

قطعات و رباعیات فکاهی وجدی

دو بیتی

رباعیات

قسمت چهارم ترجیع وترکیب

قسمت پنجم مستزادها ومسمطات واشعار عوامانه

قسمت ششم اشعار جدی

فهرست بعضی از انتشارات و کتابهای کتابخانه سنائی

۱ ـ کلیات شیخ فخرالدین عراقی (چاپ چهارم) باتصحیح ومقدمه استادسعید نفیسی بها ۲۰۰ ریال

۲ ـ دیوان شیخ فریدالدین عطار نیشابوری (چاپ سوم) با تصحیح و مقدمه استاد سعید نفیسی بها ۲۵۰ ریال

۳ ـ کلیات قاسم انوار با تصحیح و مقدمه استاد سعید نفیسی بها ۲۰۰ ریال

٤ ـ دیوان هلالی جغتائی ـ باتصحیح ومقدمه استاد سعید نفیسی بها ۱۵۰ ریال

۵ ـ غزلیات شوریده شیرازی بها ۳۰ ریال

٦ ـ بستان السیاحه تألیف حاج زین العابدین شیروانی بها ۵۰۰ ریال

۷ ـ کلیات یغمای جندقی بها ۳۰۰ ریال

۸ ـ بحرالحقایق صفی علیشاه بها ۱۲۵ ریال

۹ ـ کلیات آثار و اشعار فارسی شیخ بهاء الدین عاملی بها ۲۰۰ ریال

۱۰ ـ متن کامل کلیله و دمنه با مقابله چاپ (میرزا عبدالعظیم قریب) بها ۱۲۵ ریال

۱۱ ـ راهنمای انشاء و مقالات انگلیسی تألیف م . ب . آذین فر بها ۷۰ ریال

۱۲ ـ خودآموز آسان انگلیسی بها ۲۵ ریال

۱۳ ـ مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه تألیف عزالدین محمود کاشانی با مقدمه و تصحیح استاد جلال همائی بها ۳۰۰ ریال

۱٤ ـ فارسنامه ناصری ـ تألیف حاج میرزا حسن فسائی شیرازی بها ۵۰۰ ریال

۱۵ ـ خیام به پنج زبان فارسی ـ انگلیسی ـ فرانسه ـ آلمانی ـ اردو ۱۵۰ ریال

۱٦ ـ ترجمه کتاب الملل والنحل تألیف شهرستانی ترجمه جلالی نائینی بها ۳۰۰ ریال

۱۷ ـ بوستان اسلام تألیف علی جوادی بها ۵۰ ریال

۱۸ ـ تذکره نتایج افکار چاپ هند بها ۱۵۰ ریال

۱۹ ـ تاریخ چهار چمن « » بها ۲۰۰ ریال

۲۰ ـ کلیات نسیم شمال چاپ هند بها ۱۰۰ ریال

۲۱ ـ لوایح عین القضاة همدانی بها ٦۰ ریال

۲۲ ـ دیوان عنصری با تصحیح و مقدمه دکتر محمد دبیر سیاقی بها ۲۰۰ ریال

۲۳ ـ زینة المجالس مجدالدین محمد الحسینی بها ۲۵۰ ریال

۲٤ ـ سفینة البحار شیخ عباس قمی ۲ جلد ۵۰۰ ریال

۲۵ ـ انشاء عالی تالیف م . سعیدپور ۵۰ ریال

۲٦ ـ حل المسائل مثلثات پنجم تألیف محمد طاهر معیری بها ۷۰ ریال

۲۷ ـ حل المسائل مثلثات ششم تألیف محمد طاهر معیری بها ۱۲۰ ریال

۲۸ ـ حل المسائل ریاضیات تالیف غلامعلی ریاضی ـ محمد حسین پرتوی ـ شاهرخ فانی ـ نقی پاچناری بها ۷۰ ریال

۲۹ ـ حل المسائل جبر و مثلثات ششم طبیعی تالیف محمدحسین پرتوی ـ شاهرخ فانی بها ۱۰۰ ریال

۳۰ ـ حل المسائل حساب استدلالی برای سال ششم تالیف محمد حسین پرتوی ـ حسن مولائی بها ٦۰ ریال

۳۱ ـ حل المسائل متمم حساب برای سال چهارم تالیف محمد حسین پرتوی ـ حسن مولائی بها ٤۰ ریال

۳۲ ـ حل المسائل جبر برای سال دوم وسوم وچهارم تالیف حسین جعفری ـ محمد علی صداقت کیش بها ٦۰ ریال

۳۳ ـ حل المسائل هندسه سال چهارم دبیرستانها تالیف م ـ آذینفر ع . سعید بها ۵۰ ریال

۳٤ ـ پرکتیس یر انگلیش اول بها ۵۰ ریال

۳۵ ـ پرکتیس یر انگلیش دوم بها ۵۰ ریال

۳٦ ـ پرکتیس یر انگلیش اول ودوم در یک جلد ۱۰۰ ریال

۳۷ ـ تذکره سخنوران یزد چاپ هند بها ۵۰۰ ریال

۳۸ ـ فکاهیات روحانی بها ۱۵۰ ریال

۳۹ ـ کلیات آثار فارسی اقبال لاهوری بها ۲۵۰ ریال